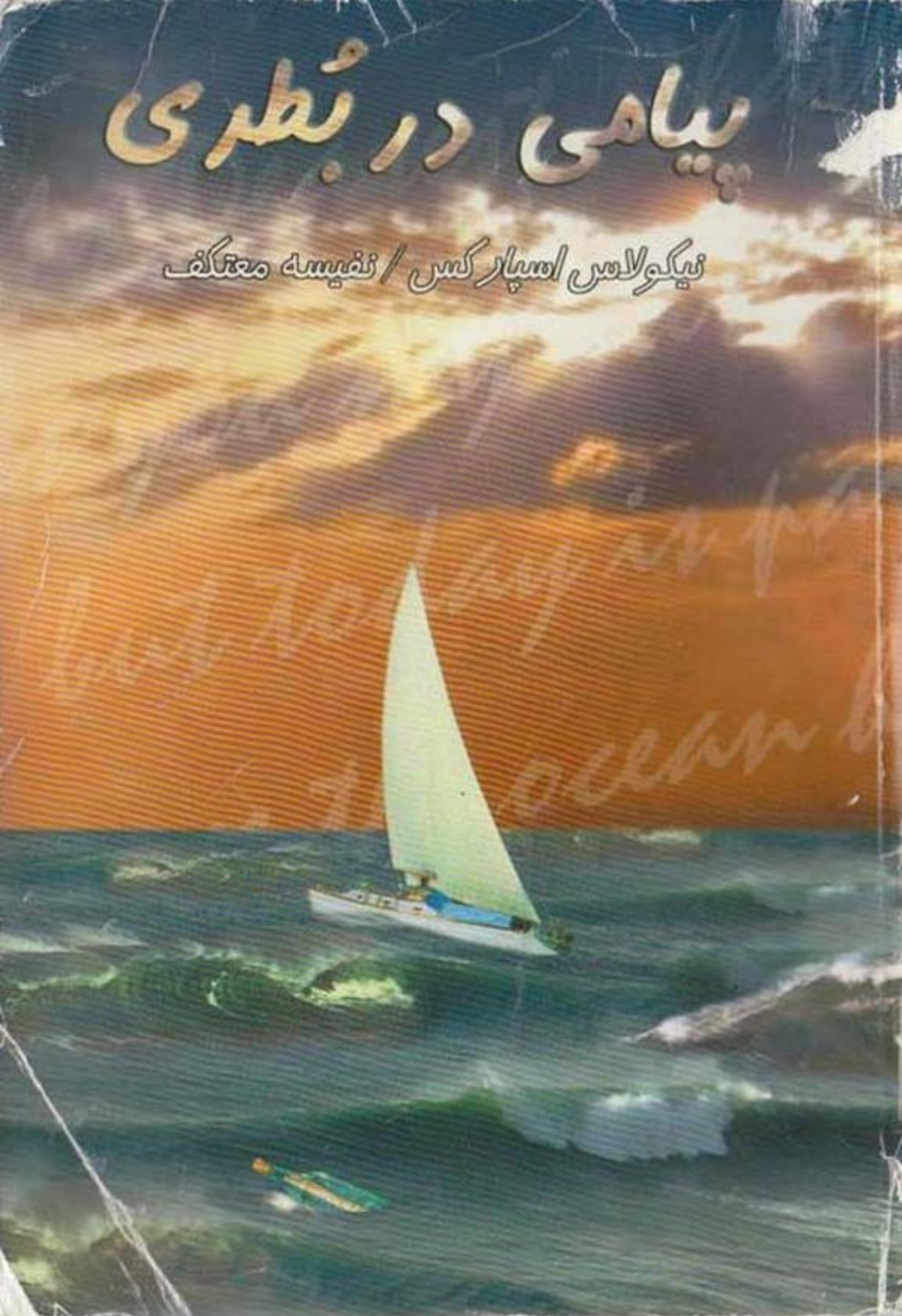


پیامی در نظری

نیکولاس اسپارکس / نفیسه معتکف



پیامی در بَطری

نیکولاس اسپارکس / نفیسه معتکف



انتشارات لیوسا



پیامی در بَطری

نیکولاس اسپارکس / نقیسه معتکف

انتشارات: لیوسا - نیراز: ۳۰۰۰ جلد - چاپ: اول ۱۳۷۸

ویراستار: حمیده رستمی - طرح روی جلد: علی فراهانی راد

لینوگرافی: فیلم گرافیک - چاپ: نور تکس - صحافی: امیر کبیر

قیمت: ۱۵۰۰ تومان

مرکز پخش: ۶۲۶۲۵۷۷

ISBN:964-5634-08-3

شابک: ۹۶۲-۵۶۳۴-۰۸-۳

مقدمه

در یک شب گرم تابستان، چند ساعت پیش از شروع باران، بطری‌یی به دریا انداخته شد. این بطری هم مانند تمام بطریهای دیگر شکستی بود و اگر موقع پرتاب چند قدم جلوتر می‌افتاد و به زمین می‌خورد، می‌شکست. اصولاً اگر بطری درش خوب بسته شود، مثل همین بطری، می‌تواند یکی از باارزش‌ترین اشیایی باشد که بشر تاکنون شناخته است. می‌تواند در تندباد و طوفانهای شدید ناحیه‌ای صحیح و سالم روی آب شناور بماند. به‌هرحال، این بطری به نوعی حامل یک پیام بود، پیامی که ارسال شد تا به عهد و پیمانی وفا شود.

این بطری هم مانند تمام بطریها خود را به دست تغییرات ناگهانی دریا سپرد. مسیر آن قابل پیش‌بینی نبود معمولاً باد و جریان آب نقش مهمی در مسیر بطری بازی می‌کنند. گاهی اوقات نیز تور ماهیگیران به بطری گیر می‌کند و مسیر آن را چند کیلومتری در جهت مخالف تغییر می‌دهد. در این صورت اگر دو بطری همزمان به دریا انداخته شود، دست آخر هر یک از آنها از قاره‌ای دیگر سر درمی‌آورد و یا حتی ممکن است در آن سوی کره‌ی زمین پیدا شود.

هیچ راهی نیست که بتوان حدس زد بطری از کدام مسیر می‌رود. این جزو اسرار است. این راز از زمانی که بطری به‌وجود آمد مردم را وسوسه کرده‌است و عده‌ای سعی کرده‌اند در مورد آن چیزهایی یاد بگیرند.

قدمت تاریخچه‌ی پیامهای درون بطری به قرن‌ها می‌رسد و نام بعضی از

مهمترین شخصیتها را نیز در برمی‌گیرد. برای نمونه، بن فرانکلین^(۱) در اواسط سال ۱۷۰۰ از بطریهای حامل پیام استفاده می‌کرد تا در مورد شناخت اصولی جریان آب سواحل شرقی اطلاعاتی گرد آورد، که تا امروز هم از آن استفاده می‌کنند.

به هر حال، بطری‌یی که در یک شب گرم تابستان به دریا سپرده شد حامل پیامی بود که سرنوشت دو انسان را عوض کرد، دو نفری که در غیر این صورت هرگز یکدیگر را ملاقات نمی‌کردند، و به همین دلیل می‌توان آن بطری را حامل پیام سرنوشت نامید. بطری مدت شش روز در مسیر شمال شرقی شناور بود و در اثر وزش شدید باد در قسمت بالای خلیج مکزیک به‌دور خود می‌چرخید. در روز هفتم جریان باد کم شد و بطری به سمت شرق تغییر مسیر داد و تا سرانجام به تور ماهیگیری گیر کرد. او بعد از این‌که نگاهی به بطری انداخت، آن را به گوشه‌ای پرتاب کرد. خوشبختانه بطری نشکست و موج دریا دوباره آن را با خود برد. بطری چند روز دیگر در دریا شناور بود، گویی می‌خواست قبل از انتخاب مسیر تصمیم بگیرد. و سرانجام در کنار ساحل چاتهام^(۲) از حرکت بازایستاد و پس از بیست و شش روز و طی مسافت ۷۳۸ مایل، سفرش به پایان رسید.

1- Benjamin Franklin

2- Chatham



باد سرد زمستانی می‌وزید ترزا اوزبورن^(۱) دست به سینه در ساحل ایستاده و به دریا خیره شده بود. روز قبل چند نفری در ساحل قدم می‌زدند که وقتی هوا ابری شد و احتمال بارش باران می‌رفت آنجا را ترک کردند، اما امروز او تنها بود بازتاب رنگ آسمان در دریا به آهن گداخته می‌ماند. امواج پی‌درپی به ساحل می‌خورد ابرهای تیره به آرامی نزدیک می‌شدند و تراکم تدریجی مه افق را از دید پنهان می‌کرد. اگر مکانی دیگر و زمانی دیگر بود، او شکوه و جلال این همه زیبایی را در اطراف خود حس می‌کرد، اما اکنون که در ساحل ایستاده بود احساس بخصوصی نداشت. گویی همه چیز رؤیایی بیش نبود. او تمام صبح را تا آنجا رانندگی کرده بود، اما طول مسیر را چندان به یاد نمی‌آورد. وقتی تصمیم به آمدن گرفت در نظر داشت یک شب آنجا بماند.

حتی مشتاقانه ترتیب کار را طوری داد که شبی آرام را دور از بوستون^(۱) سپری کند، اما با دیدن دریای متلاطم، احساس کرد که میل به ماندن ندارد و فکر کرد به محض این که کارش تمام شود، هر چقدر هم دیر باشد راهی بوستون خواهد شد.

ترزا به آهستگی گامی به سوی آب برداشت. کیفی را که صبح آن روز با دقت آن را بسته بود تا مطمئن شود چیزی را فراموش نکرده است، در زیر بغل حمل می کرد. او به کسی نگفته بود چه چیزی را با خود حمل می کند و نیت خود را با کسی در میان نگذاشته بود. به همه گفته بود برای خرید کریسمس می رود، عذر و بهانه های بود قابل قبول. ترزا اطمینان داشت آنان حرف او را پذیرفته اند. میل نداشت در این سفر کسی همراه او باشد. به تنهایی آن را شروع کرده بود و می خواست تا انتها تنها باشد.

ترزا آهی کشید و به ساعتش نگاه کرد. خیلی زود آب بالا می آمد و او می بایست خود را آماده می کرد. بعد از پیدا کردن محلی روی تودمهای از شن که به نظر مناسب می رسید، نشست و کیفش را باز کرد. درون آن را گشت و نامه های را که می خواسته پیدا کرد. نفس عمیقی کشید و چسب روی پاکت را برداشت. درون پاکت سه نامه بود که با دقت تا شده بود. نامه هایی که او چندین بار آنها را خوانده بود. ترزا نامه ها را باز کرد و به آنها خیره شد.

در کیف چیزهای دیگر هم بود که او فعلاً آمادگی نداشت به آنها نظر بیندازد. تمام توجهش به نامه ها بود. مرد برای نوشتن نامه از خودنویس استفاده کرده بود و در جاهایی جوهر پس داده و نامه را لک کرده بود. نوشته ها و تصویر قایقی که در سمت راست کاغذ نقش بسته بود در اثر مرور زمان کمرنگ شده بودند. ترزا می دانست روزی خواهد رسید که او دیگر نیازی به

بازخوانی گاه بگاه آنها نخواهد داشت.

وقتی نامه‌ها را خواند، با احتیاط آنها را داخل پاکت گذاشته سپس پاکت را در کیف جا داد و دوباره نگاهی به دریا انداخته از جایی که نشسته بود می‌توانست مکانی را ببیند که همه چیز از آنجا شروع شده بود.



به خاطر آورد می‌توانست آن صبح تابستان را که در ساحل می‌دوید مجسم کند. روز زیبایی بود به اطراف نگاه می‌کرد و به هیایوی مرغان دریایی و صدای برخورد امواج به ساحل گوش می‌داد هر چند در مرخصی بود صبح زود بیدار شده بود تا بدود و برای این‌کار مسیر و مقصدی برای خود تعیین نکرده بود تا چند ساعت دیگر ساحل نیوانگلند پر از جهانگردانی می‌شد که روی حوله‌های خود دراز می‌کشیدند تا بدنشان را در معرض تابش نور خورشید قرار دهند. در این موقع سال خلیج کیپ کاد پُر از مسافر بود اما بیشتر آنان ترجیح می‌دادند دیرتر از خواب برخیزند. ترزا از دویدن روی ماسه‌های نرم که دویدن را کمی مشکل می‌کرد لذت می‌برد به نظرش می‌رسید دویدن روی این ماسه‌ها بمراتب راحت‌تر از دویدن در پیاده‌روهای شهر است و دست کم زانوانش درد نمی‌گیرد او همیشه عاشق دویدن بود و از دوران دبیرستان که در مسابقات کشوری شرکت می‌کرد به این کار عادت داشت، اگر چه حالا دیگر مثل آن وقتها مسأله‌ی رقابت در بین نبود و او به‌ندرت زمان را محاسبه می‌کرد این کار اکنون برای او عادت و وسیله‌ای شده بود که می‌توانست با افکار خود تنها باشد. از نظر او دویدن نوعی مراقبه بود و به‌همین دلیل دوست داشت به تنهایی این کار را انجام دهد. او اصلاً سر در نمی‌آورد که چرا عده‌ای دوست دارند گروهی بدونند. با اینکه عاشق پسرش بود خوشحال بود که

کوین^(۱) همراهش نیست. هر مادری گاهی به خلوت و تنهایی احتیاج دارد. او نیز بدش نمی‌آمد اکنون که اینجاست فرصت را غنیمت بشمارد. دیگر از مسابقات فوتبال شبانه و شنا و کمک کردن به تکالیف مدرسه خبری نبود. دیگر مجبور نبود نصف شب بیدار شود و پسرش را که از درد پا می‌نالید آرام کند. سه روز پیش او را به فرودگاه برده‌بود که به کالیفرنیا پیش پدرش برود. ترزا آن موقع به یاد کوین آورده بود که فراموش کرده است مادرش را ببوسد، و کوین دستهایش را دور مادر حلقه کرده و گفته بود:

- متأسفم ماما، دوستت دارم. زیاد برای من دلتنگی نکن، باشد؟

سهس هلیت را به میهماندار داده و بی‌آنکه به پشت سرش نگاهی بیندازد سوار هواپیما شده بود.

ترزا او را برای این کار شعاتت نمی‌کرد. هر پسر دوازده ساله‌ای ممکن است بغل کردن و بوسیدن مادرش را در انظار عمومی کار درستی نداند. از این گذشته، تمام فکر و ذکر کوین متوجه چیز دیگری بود. او از کریسمس سال قبل انتظار این سفر را می‌کشید.

کوین و پدرش قرار بود به گراند کانیون^(۲) بروند. سهس یک هفته را برای قایق‌سواری روی رودخانه کلرادو^(۳) بگذرانند و بعد هم به دیسنی‌لند^(۴) بروند. سفری رؤیایی برای بچه‌ها. و ترزا از خوشحالی پسرش خوشحال بود. هر چند این سفر شش هفته طول می‌کشید، او می‌دانست این سفر برای کوین خوب است چون می‌توانست اوقاتی را با پدرش بگذراند.

او و دیوید^(۵) از سه سال پیش که طلاق گرفته بودند، رابطه‌ی خوبی

1- Kevin

2- Grand Canyon

3- Colorado

4- Disney Land

5- David

داشتند. دیوید شوهر خوبی نبود ولی برای پسرش پدر خوبی بود او هرگز فرستادن هدیه‌ی تولد و کریسمس را فراموش نمی‌کرد هر هفته زنگ می‌زد و از آن سر کشور می‌آمد تا آخر هفته را با پسرش بگذراند دیدارهایی هم که دادگاه تعیین کرده بود سر جایش بود شش هفته در تابستان، یکسال در میان تعطیلات کریسمس، و تعطیلات عید پاک که مدرسه‌ها یک هفته تعطیل بود. آنت^(۱) همسر جدید دیوید گرفتار نوزدانش بود اما کوین را دوست داشت و هرگز اتفاق نیفتاده بود که کوین دلخور و عصبانی به خانه برگردد. در حقیقت، او به محض ورود جنجال به راه می‌انداخت و تعریف می‌کرد که چقدر به او خوش گذشته است. گاهی اوقات ترزا حسودی‌اش می‌شد اما سعی می‌کرد این حالت را از کوین پنهان کند.

حالا او به آرامی کنار ساحل می‌دوید. دینا^(۲) منتظر او بود تا برگردد و صبحانه بخورند. ترزا می‌دانست برایان^(۳) رفته است و حالا دینا چشم به راه اوست. آن دو زوج مسن تقریباً شصت ساله‌ای بودند، اما دینا صمیمی‌ترین دوست ترزا به شمار می‌رفت.

دینا سردبیر روزنامه‌ای بود که ترزا در آن کار می‌کرد او و شوهرش برایان که سالها بود به کیپ کاد می‌آمدند و هر سال در همان جای همیشگی یعنی فیشرهاوس^(۴) اقامت می‌کردند، وقتی فهمیده بودند کوین برای شش هفته پیش پدرش می‌رود، به ترزا اصرار کرده بودند نزد آنان بیاید او به ترزا گفته بود: - برایان وقتی به اینجا می‌آید دایم گلفبازی می‌کند و من به همصحبت احتیاج دارم. از این گذشته، تو که کاری نداری. بد نیست گاهی از خانه بیرون بیایی.

1- Annette

2- Deanna

3- Brian

4- Fisher House

ترزا می‌دانست حق با اوست و بالاخره بعد از چند روز فکر کردن موافقت کرد دینا پیروزمندانه گفته بود:

- چقدر خوشحالم. مطمئنم از اینجا خوشتر می‌آید.

ترزا مجبور بود اعتراف کند آنجا برای اقامت جای خوب و مناسبی است. فیشرهاوس یک کشتی بازسازی شده بود که در کنار صخره‌های عظیمی قرار داشت و خلیج کیپ کاد چشم‌انداز آن بود وقتی ترزا از دور کشتی را دید سرعتش را کم کرد بر خلاف دونده‌های دیگر که وقتی به پایان نزدیک می‌شوند سریعتر می‌دوند، او ترجیح داد سرعت خود را کم کند. در سی‌وشش‌سالگی نمی‌توانست مثل ایام جوانی بدود.

ترزا در حالی که تنفسش آرامتر شده بود در مورد این‌که بقیه‌ی روز را چطور بگذرانند، فکر می‌کرد او برای تعطیلات پنج‌کتاب به همراه خود آورده بود کتابهایی که در عرض یکسال گذشته خیال داشت آنها را بخواند، اما هرگز فرصت نکرده بود وجود کوین با نیروی بی‌پایانش، رسیدگی به کارهای خانه و آن همه کار بیرون، فرصت مطالعه برای او باقی نمی‌گذاشت. او مقاله‌نویس اتحادیه در روزنامه‌ی بوستون تایمز^(۱) بود و می‌بایست هفته‌ای سه مقاله می‌نوشت. بیشتر همکاران او عقیده داشتند نوشتن سیصد کلمه در روز کار آسانی است، اما اصلاً این‌طور نبود پیدا کردن مطلب و نوشتن مقاله درباره‌ی پدران و مادران به‌طور مداوم کار آسانی نبود بخصوص برای او که می‌خواست بعداً اتحادیه تشکیل دهد. مدتها بود ستون «پدران و مادران امروزی» در شصت روزنامه‌ی سراسر کشور چاپ می‌شد و با این‌که اتحادیه از هجده ماه پیش به او پیشنهاد همکاری داده بود ولی او از نظر بیشتر روزنامه‌ها تازه کار به شمار می‌رفته با این وصف هر هفته یکی دو تا از مقاله‌های او چاپ می‌شد او

حتی نمی‌توانست چند روزی را به خود اختصاص دهد. ستونهای مربوط به این مقاله در بیشتر روزنامه‌ها بسیار محدود بود و صدها مقاله‌نویس برای این ستونها با هم رقابت می‌کردند.

ترزا قدمهای خود را آهسته کرد و بالاخره ایستاد. یک مرغ دریایی دور سر او می‌چرخید. رطوبت هوا بالا بود و لو با بازو عرق صورتش را پاک کرد. نفس عمیقی کشید و قبل از بازدم نگاهی به آب انداخت. هنوز زود بود اقیانوس خاکستری تیره بود اما به محض اینکه خورشید کمی بالاتر می‌آمد، رنگ آن تغییر می‌کرد. دریا او را به خود می‌خواند. ترزا بعد از لحظهای کفش و جوراب خود را در آورد و به آب زد. ناگهان احساس مطبوعی به او دست داد. در عرض چند ماه گذشته چندین مقاله‌ی اضافی نوشته بود و اکنون خیالش راحت بود که این هفته هیچ‌کاری ندارد. او نمی‌توانست لحظهای را به یاد بیاورد که رایانه‌های پیش رو نداشته باشد یا در جلسهای حاضر نباشد و یا به جلسهای اضطراری دعوت نشود. اکنون که از میز و محل‌کارش دور شده بود احساس آزادی می‌کرد. احساس می‌کرد بار دیگر اختیار سرنوشت خود را در دست دارد. گویی زندگی را تازه آغاز کرده است.

ده - دوازده کار بود که می‌دانست باید انجام شود. نصب کاغذ دیواری، توالت ناتمام مانده بود. ترکیبگی روی دیوارها می‌بایست گرفته می‌شد، بقیه‌ی رنگ آپارتمان مانده بود. یکی دو ماهی می‌شد که کاغذ دیواری و رنگ و جاحوله‌های و دستگیره‌های در و آینه‌ی دستشویی و بقیه‌ی لوازمی را که برای تعمیر خانه به آنها احتیاج داشته خریداری بود ولی هنوز حتی در جعبه‌ها را هم باز نکرده بود. او با خود قرار می‌گذاشت که تعطیلی آخر هفته به این کارها سروسامان بدهد، ولی آن قدر درگیر بود که فرصت انجام هیچ‌کاری را پیدانمی‌کرد. لوازمی که خریده بود، درون همان ساک و جعبه‌ای که با خود به خانه آورده بود داخل گنجه پشت جاروبرقی بود و هر وقت در گنجه را

بازمی‌کرد به نظر می‌رسید آن وسایل او را برای قصد و نیتی که داشت به باد تمسخر می‌گیرند.

پیش خود فکر کرد وقتی به خانه برگشت...

او سرش را برگرداند و متوجه مردی شد که کمی دورتر در کنار ساحل ایستاده بود پنجاه ساله به نظر می‌رسید. پوست صورتش کاملاً آفتاب سوخته شده بود گویی تمام طول سال را آنجا بوده است. او بی‌حرکت ایستاده بود و آب به پاهایش برخورد می‌کرد ترزا متوجه شد که او چشمانش را بسته است. گویی بدون نگاه کردن به دنیای اطراف از آن لذت می‌برد. شلوار جین رنگ و رو رفته‌ای به پا داشت که پاچه‌های آن را بالا زده بود و یک پیراهن راحت به تن داشت که حتی به خودش زحمت نداده بود آن را در شلوارش فرو کند.

ترزا همان‌طور که به مرد نگاه می‌کرد آرزو کرد که کاش این که هست نبود چقدر لذت دارد آدم بی‌هیچ دغدغه‌ای در کنار دریا راه برود چقدر خوب است که آدم هر روز به نقطه‌ای دنج دور از هیاهو و سر و صدای بوستون بیاید صرفاً برای این‌که از نعمتهایی که به او داده شده است شکرگزاری کند.

او پایش را کمی بیشتر در آب فرو برد از مرد تقلید کرد و چشمانش را بست تا شاید احساس مرد به او هم دست دهد. اما تنها چیزی که به ذهنش رسید یاد کوبین بود خدا می‌دانست چقدر دلش می‌خواست اوقات بیشتری را با او سپری می‌کرد و وقتی با هم تنها بودند بیشتر بردباری به خرج می‌داد. دلش می‌خواست کنار کوبین می‌نشست و با او ایروپولی بازی می‌کرد و یا فقط تلویزیون تماشا می‌کردند بی‌آنکه دلهره‌ی کارهای انجام نیافته را داشته باشد. گاهی احساس می‌کرد آدم متقلب و دورویی است که به کوبین می‌گوید او در درجه‌ی اول اهمیت قرار دارد و مهمترین چیز برای او خانواده‌اش است.

اما مشکل اینجا بود که همیشه کاری برای انجام دادن وجود داشته ظرفها می‌بایست شسته می‌شد، اتاقها تمیز می‌شد، جعبه‌ی گریه‌ها پاک

می‌شد، دستگاہها تعمیر می‌شد، لباسها شسته می‌شد، قبض‌ها پرداخت می‌شد. البته کوین در تمام این موارد به مادرش کمک می‌کرد، اما او درگیر تکالیف مدرسه و کارهای دیگر و دوستانش هم بود. مجلات خوانده نشده روانه‌ی سطل زباله می‌شد و نامه‌ها ننوشته باقی می‌ماند. گاهی اوقات او نگران می‌شد که مبادا زندگی او را از قلم انداخته است.

او چطور می‌توانست تفسیری ایجاد کند. مادرش همیشه به او می‌گفت: «امروز را دریابه فردا را کسی ندیده است»، اما مادر او که مجبور نبود خارج از خانه کار کند و پسر قوی و با اعتماد به نفسی را بدون پدر، بزرگ کند. او فشاری را که ترزا با آن مواجه بود درک نمی‌کرد. خواهر کوچکترش ژانت^(۱) هم مثل مادرش بود، نمی‌فهمید. او و شوهرش یازده سال بود که با خوبی و خوشی زندگی می‌کردند و سه دختر دوست داشتنی داشتند. ادوارد^(۲)، شوهر خواهرش، مرد بالستمدادی نبود ولی کوشا و صدیق بود و سخت‌تلاش می‌کرد تا ژانت مجبور نباشد بیرون از خانه کار کند. گاهی اوقات ترزا فکر می‌کرد چقدر دلش می‌خواهد جای او باشد حتی اگر به قیمت از دست دادن شغلش تمام شود.

اما ممکن نبود از وقتی او و دیوید از یکدیگر طلاق گرفته بودند سه سال می‌گذشت و اگر می‌خواست مدت جدایی‌شان را حساب کند چهار سال می‌شد. بابت کاری که دیوید کرده بود از او متفر نبود ولی دیگر برای او احترامی هم قایل نبود و برایش فرق نمی‌کرد که او رابطه‌ای یک شبه یا دراز مدت با کسی داشته باشد. حتی اگر می‌فهمید دیوید خیال دارد با زنی که دو سال با او رابطه‌ی پنهانی داشته است، ازدواج کند هیچ احساسی به او دست نمی‌داد. به هر حال اطمینان و اعتماد بین آنان از میان رفته و جبران‌ناپذیر می‌نمود.

بعد از طلاق، دیوید به زادگاه خود کالیفرنیا رفت و چند ماه بعد نیز آنت به لو پیوست. آنت همسر تازه دیوید، مذهبی بود و کم‌کم دیوید را هم پای‌بند کلیسا کرد. دیوید که تمام عمر منکر وجود خدا بود حالا به‌طور مرتب به کلیسا می‌رفت و عنوان دستیار کشیش در مراسم ازدواج را داشت. او چه چیزی ممکن بود به مردم بگوید که خود بر همسرش روا نداشته بود؟ ترزا دلش می‌خواست بداند او چگونه می‌تواند به دیگران کمک کند در حالی که خودش اختیار خود را از دست داده بود. ترزا از کار او سر در نمی‌آورد و به هر حال اهمیتی هم نمی‌داد. فقط دلش خوش بود که دیوید به پسرش علاقه دارد و حسابتی به او می‌رسد. طبیعتاً زمانی که او و دیوید از هم جدا شدند بسیاری از معاشرتهای خانوادگی‌شان هم لغو شد. حالا دیگر او متاهل به شمار نمی‌رفت و به نظر می‌رسید در میهمانیهای خانوادگی جایی برای او نیست. چندتایی دوست برایش باقی مانده بود که از طریق پیام تلفنی او را برای ناهار یا شام دعوت می‌کردند. ترزا گهگاه دعوت آنان را قبول می‌کرد ولی بیشتر مواقع بهانه می‌آورد. از نظر او بعد از طلاق هیچ کدام از آن دوستیها دیگر مثل سابق نبود و البته همین‌طور هم بود. همه چیز فرق کرده بود. آدمها عوض شده بودند، اما به هر حال زندگی جریان داشت.

ترزا زن جذابی بود. موهای قهوه‌ای و صافش تا روی شانه می‌رسید. چشمان قهوه‌ای رنگش که خیلی‌ها از آن تعریف می‌کردند در زیر نور رگه‌هایی فندقی رنگ داشت. او احساس پیری نمی‌کرد، ولی وقتی در آینه نگاه می‌کرد به نظر می‌رسید پیری به سراغش آمده است. چند چین و چروک در اطراف چشمان و چند تار موی سفید داشت و در اثر کار زیاد و تلاش دایم چهره‌اش خسته و تکیده به نظر می‌رسید.

دوستانش عقیده داشتند که او دیوانه است. به او می‌گفتند قیافه‌اش از چند سال پیش بهتر شده‌است، ولی از نظر او این‌طور نبود. او دیگر هرگز

نمی‌توانست به بیست و دو سالگی برگردد و اگر هم می‌توانسته دلش نمی‌خواست با خود فکر می‌کرد اگر مجبور بود دوباره بیست و سه ساله شود ترجیح می‌داد به همین پختگی باشد، وگرنه ممکن بود گرفتار دیوید دیگری شود، گرفتار مردی خوش قیافه که آرزو داشت زندگی خوبی داشته باشد اما مطابق قاعده و قانون عمل نکند، قانونی که بنانیست کسی آنرا نقض کند پدر و مادر تراز این قانون را نقض نکرده بودند، همچنین خواهر و شوهرخواهرش، و دینا و برایان، پس چرا دیوید این کار را کرد؟ ترزا همان‌طور که در ساحل ایستاده بود و درباره‌ی این مسایل فکر می‌کرد، بعد از گذشت این همه مدت هنوز مات و مبهوت بود و می‌خواست چرای آن را بداند.

وقتی طلاق انجام گرفت او احساس کرد که جزئی از وجودش مرد خشم او که به اندوه تبدیل شده بود حالا به چیزی دیگر تغییر یافته بود چیزی تقریباً متاثر کننده. هرچند او مدام در تحرک بود به نظر می‌رسید هیچ اتفاق بخصوصی رخ نمی‌دهد. هر روز دقیقاً مثل روز قبل بود و او بزحمت می‌توانست تفاوت بین روزها را ترک کند. یک بار، در حدود یکسال پیش، به مدت یک ربع پشت میز نشست و سعی کرد آخرین کاری را که بدون برنامه ریزی انجام داده است به خاطر بیاورد اما فکرش به جایی نرسید.

چند ماه اول برایش سخت بود خشمش کم‌کم فروکش کرد و در خود هیچ اشتیاقی نمی‌دید که بابت بلایی که دیوید بر سرش آورده است به او پشت پا بزنند. تنها کاری که می‌توانست بکند این بود که به حال خودش دل بسوزاند. حتی وجود دیوید در کنار او تغییری در اصل مطلب نمی‌داد و او بشدت احساس تنهایی می‌کرد مدت کوتاهی شبها بی‌خوابی به سرش می‌زد و روزها هم گاه و بیگاه میز کارش را ترک می‌کرد و در داخل اتومبیل خود می‌نشست و گریه می‌کرد.

حالا با سپری شدن سه سال، او برآستی نمی‌دانست آیا می‌تواند آن‌طور که

دیوید را دوست داشت شخص دیگری را دوست داشته باشد یا نه. ترزا سال سوم دانشگاه بود که در یک میهمانی دیوید را دید و در همان نگاه اول نظرش جلب شد. با خودش فکر کرد او مردی است که همیشه دلش می‌خواسته است شریک زندگی‌اش باشد. عشق آتشین دوران شباب به جان او افتاد هر وقت روی تخت دراز می‌کشید درباره‌ی او فکر می‌کرد و وقتی در دانشگاه راه می‌رفت از شدت شوق به مردم لبخند می‌زد و لبخندی هم تحویل می‌گرفت. اما عشق این چنینی زیاد دوام نمی‌آورد دست کم او به این نتیجه رسید در طول سالها زندگی زناشویی وضع تغییر کرد او و دیوید هر دو به رشد عقلی رسیدند و بعد هم از یکدیگر جدا شدند. حالا مشکل می‌توانستند به خاطر بیاورند چه چیزی آن دو را به سوی یکدیگر کشیده است. ترزا احساس می‌کرد دیوید آدم دیگری شده است. گرچه نمی‌توانست به آن لحظه‌ی دگرگونی اشاره کند، وقتی شعله‌ی عشق خاموش می‌شود هر اتفاقی ممکن است بیفتد. و در مورد دیوید هم این‌طور شد. تنها نکته‌ی مثبتی که وجود داشت و از نظر ترزا غیر منصفانه می‌نمود این بود که او گاهی اوقات دلش برای دیوید تنگ می‌شد. زندگی با دیوید برای او راحت بود، و درست مانند تختی که عادت کرده بود روی آن بخوابد، به دیوید هم عادت کرده بود این‌که با او حرف بزند، به حرفهایش گوش کند، و با بوی خوش قهوه‌ای که او دم می‌کرد بیدار شود. ترزا برای حضور او در خانه دلتنگ بود. او دلش برای خیلی چیزها تنگ شده بود و بیشتر از همه برای صمیمیتی که در پشت درهای بسته‌ی زندگی زناشویی وجود دارد. کوین هنوز آن قدر بزرگ نشده بود که این مسأله را درک کند. هرچه ترزا پسرش را دوست داشت، این عشقی نبود که بتواند او را سرپانگه‌دارد احساس او به کوین عشق و محبت مادرانه بود. احتمالاً عمیق‌ترین و مقدس‌ترین عشق موجود او دوست داشت وقتی کوین خواب است به اتاقش برود، کنار تختش بنشیند و او را در خواب نگاه کند. کوین موقع خواب چهره‌های

معصوم و زیبا داشت، با آن بالش زیر سرش و پتویی که رویش کشیده بود در طول روز او در جنبوجوش بود، اما موقع خواب همیشه این احساس را در ترزا بیدار می‌کرد که او هنوز نوزاد است. و حتی زمانی که اتاق او را ترک می‌کرد این احساس در حقیقت امر، تغییری به وجود نمی‌آورد. ترزا به طبقه‌ی پایین می‌رفت، برای خودش قهوه‌های می‌ریخت و خود را با گربه‌اش هاروی^(۱) سرگرم می‌کرد.

هنوز در خیال می‌دید که عاشق کسی شده و در کنار او نشسته است. احساس می‌کرد تنها کسی است که برای آن مرد اهمیت دارد اما پیدا کردن آدمی نجیب و شریف در این دوره و زمانه اگر ناممکن نباشد کاری دشوار است. بیشتر مردهای بالای سی سال که او می‌شناخت متأهل بودند و آن عده هم که از همسرشان جدا شده بودند به دنبال دختری کم سن و سال می‌گشتند که چند صباحی را با او سپری کنند. بنابراین فقط می‌ماند مردان مسن که او فکر می‌کرد حتی اگر امکانش باشد عاشق مردی مسن شود، قبل از هر چیز پسری دارد که باید او را هم در نظر بگیرد. او مردی را می‌خواست که رفتاری شایسته با کوبین داشته باشد و او را مثل پسر خودش بداند، نه ینگهی کسی که خواهانش است. اما حقیقت این بود که مردهای مسن بچه‌های بزرگ داشتند و در دهه‌ی ۱۹۹۰ عده‌ی کمی دلشان می‌خواست فرزند ذکور کسی دیگر را بزرگ کنند. در یک مورد که ترزا با مردی مسن ملاقات کرد وقتی موضوع پسرش را پیش کشید، آن مرد خیلی مؤدبانه گفت: *من قبلاً آردهایم را الک کرده‌ام، و به این ترتیب آن اولین و آخرین دیدار آنان بود.*

ترزا اقرار می‌کرد که به شدت دلش برای عشق و لذت زناشویی تنگ شده است. او بعد از طلاق به هیچ مردی نزدیک نشده بود و موقعیتهای مختلفی

برایش پیش آمده بود ولی او زنی نبود که با هرکس و ناکسی دوست شود تربیت خانوادگی اش این طور بود و تغییری هم نمی کرد. از نظر او رابطه‌ی جنسی رابطه‌ای مهم و خاص بود که می‌بایست در چهارچوب قوانین اجرایی شد، نه این که جنبه‌ی بی‌بندوباری به خود می‌گرفت. در حقیقت دیوید تنها مردی بود که با او رابطه داشت و او دلش نمی‌خواست برای چند لحظه خوشی کاذب، شخصیت خود را پایمال کند.

بنابراین گذراندن تعطیلات در کیپ کاد تنها و بدون مرد، همان چیزی بود که او دلش می‌خواست. ترزا دوست داشت کتاب بخواند، پاهایش را روی هم بیندازد و بدون سوسوزن لامپ تصویر تلویزیون قهوه بخورد برای دوستانی که مدتهاست از آنان بی‌خبر است نامه بنویسد، دیر بخوابد، پُرخوری کند، و قبل از این که کسی بیاید و روزش را خراب کند بدود دلش می‌خواست حتی اگر شده برای مدتی کوتاه طعم آزادی را بچشد.

او همچنین می‌خواست این هفته خرید کند، اما نه از فروشگاه‌های بزرگ که کفش و لباس مارکدار عرضه می‌کردند، بلکه از مغازه‌های کوچک که اجناس بدل می‌فروختند و حوصله‌ی کوبین را سر می‌بردند. او خیال داشت چند دست لباس بخرد که لاغرتر نشانش بدهد و این احساس را در او به وجود بیاورد که هنوز قه‌لق و چالاک است. شاید موهایش را هم کوتاه می‌کرد. سالها بود موهایش را کوتاه نکرده بود و از یکنواختی خسته شده بود.

ترزا با خوش بینی دوباره یافته‌ای نگاه کرد تا ببیند مردی که پاچه‌های شلوارش را بالا زده بود هنوز هست یا نه، اما او به همان آرامی که آمده بود، رفته بود. ترزا هم آماده‌ی رفتن شد. پاهایش از سردی آب کرخت شده و پوشیدن کفش را برایش مشکل کرده بود. چون حوله نداشت پاهایش را خشک کند قبل از پوشیدن جوراب کمی صبر کرد. بعد تصمیم گرفت کفش و جوراب نپوشد، مگر نه اینکه در مرخصی به سر می‌برد؟

کفش و جورابش را در دست گرفت و راه افتاد در کنار دریا راه می‌رفت که متوجه قلوه سنگی بزرگی شد که ماسه روی آن را پوشانده بود کمی عجیب به نظر می‌رسید او پیش خود فکر کرد اینجا مکان مناسبی برای قلوه‌سنگ نیست.

وقتی به آن نزدیک شد متوجه شد آن سنگ نیست. سطح آن صاف و هموار بود آن یک بطری بود شاید یکی از مسافران یا یکی از جوانان محلی که شبها به آنجا می‌آمدند آن را آنجا انداخته بود او به دور و بر نگاه کرد و متوجه سطل زباله‌ای شد که به دیرک برج مراقبت زنجیر شده بود. تصمیم گرفت کار درست را انجام دهد و آن را در سطل زباله بیندازد وقتی دستش را به سوی آن دراز کرد با تعجب دید که سر بطری با چوب‌پنبه بسته شده است. بطری را برداشت و در روشنایی به آن نگاه کرد. یادداشتی ته بطری قرار داشت که دورش نخ پیچیده شده بود احساس کرد ضربان قلبش تند شده است. این مسأله خاطرهای را در یاد او زنده کرد وقتی هشت ساله بود و همراه پدر و مادرش برای گذراندن تعطیلات به فلوریدا^(۱) رفته بود با دختری دیگر نامهای را به دریا سپردند ولی هرگز جواب آن را دریافت نکردند. نامه ساده و بچگانه بود و ترزا به خاطر می‌آورد بعد از چند هفته که به خانه برگشت با عجله سراغ صندوق‌پستی رفت به این امید که کسی بطری او را پیدا کرده و پاسخ نامهای را داده است. ولی این‌طور نشد و او ماجرا را فراموش کرده بود تا این‌که این بطری دوباره آن را در خاطرش زنده کرد. آن دختر چه نام داشت؟ دختری بود همسن و سال خودش به نام...تریسی^(۲)؟...سنه...استیسی^(۳)...بله، استیسی! اسمش استیسی! اسمش استیسی بود موهای طلایی داشت و

1- Florida

2- Tracy

3- Stacey

تعطیلات تابستان را با پدر بزرگ و مادر بزرگش می‌گذرانند... همین قدر بیشتر به خاطر نمی‌آورد. هر چه تلاش کرد چیز دیگری به یاد نیاورد.

سعی کرد چوب‌پنبه‌ی سر بطری را در بیاورد. امیدوار بود که این همان بطری خودش باشد، اگر چه می‌دانست این طور نیست. شاید بچه‌های آن را فرستاده بود که در این صورت ترزا حتماً جوابش را می‌داد و شاید هدیه یا کارت‌پستالی از کیپ کاد هم برای او می‌فرستاد. چوب‌پنبه خیلی محکم بود و ترزا نمی‌توانست براحتی آن را بگیرد و انگشتانش لیز می‌خورد. او انگشت کوچکش را به سر بطری فرو کرد و آهسته چوب‌پنبه را چرخاند. هیچ اتفاقی نیفتاد. با دست دیگرش این کار را تکرار کرد ولی باز هم خبری نشد. بطری را میان پاهایش گذاشت تا حالت اهرم پیدا کند. کم‌کم داشت ناامید می‌شد. چوب‌پنبه حرکت نمی‌کرد. بالاخره با کمی تلاش چوب‌پنبه را در آورد.

به محض اینکه بطری را وارونه کرد کاغذی از داخل آن بیرون افتاد. وقتی خم شد تا آن را بردارد متوجه شد که دورش کاملاً نخ پیچی شده و به همین دلیل بود که به راحتی از بطری بیرون آمد.

نخ دور کاغذ را باز کرد. اولین چیزی که نظرش را جلب کرد دستخط روی آن بود که اصلاً بچگانه به نظر نمی‌رسید. جنس کاغذ ضخیم و نفیس بود و در گوشه‌ی سمت راست آن با نقش یک قایق تزیین شده بود اما کمی کهنه و دندان‌دندانه به نظر می‌رسید گویی صدها سال در آب بوده است.

ترزا نفس را در سینه حبس کرد. شاید این کاغذ خیلی قدیمی بود. درباره‌ی پیدا شدن بطریها پس از صدها سال داستانها می‌گفتند. شاید این یکی هم قدیمی باشد و یا نمونه‌ای تقلبی. او بدقت دستخط را بررسی کرد و متوجه شد که اشتباه کرده است. چون در گوشه‌ی چپ کاغذ تاراج ۲۲ جولای ۱۹۹۷ نوشته شده بود یعنی کمی بیش از سه هفته پیش. سه هفته؟ فقط همین؟! به سرتاسر کاغذ نظر انداخت. پیام طولانی بود و پشت و روی کاغذ را در

برمی‌گرفته به نظر نمی‌رسید درخواست پاسخ در آن باشد. در یک نظر که هیچ نشانی یا شماره تلفنی در آن به چشم نمی‌خورد ترزا فکر کرد شاید اواسط نامه چیزهایی نوشته شده باشد. وقتی آن را جلوی رویش گرفت ناگهان احساس کنجکاوی شدیدی به او دست داد و در زیر تابش آفتاب سوزان نیوانگلند شروع به خواندن نامه‌ای کرد که برای همیشه زندگی‌اش را تغییر داد.



۲۲ جولای ۱۹۹۷

کاترین عزیزم،^(۱)

عزیزترینم، دلم برایت تنگ است. همیشه دلتنگم اما امروز از همیشه بدترم، زیرا دریا نغمه‌سرای می‌کند و آواز سر می‌دهد که زندگی من به تو بسته است. همچنان که می‌نویسم احساس می‌کنم تو در کنارم هستی. بوی گل‌های وحشی که همواره یاد تو را در خاطرم زنده می‌کند، به مشام می‌رسد. اما در این لحظه هیچ چیز در من لذتی بر نمی‌انگیزد. دیدارهای ما کمتر و کمتر می‌شود و گاهی اوقات احساس می‌کنم مهمترین بخش وجودم، هویتم، از من می‌گریزد.

شبها وقتی تنها هستم تو را صدا می‌کنم و هرگاه دردم تحمل‌ناپذیر می‌شود، به نظرم می‌رسد تو به دنبال راهی می‌گردی تا خود را به من

1- Catherine

برسانی. دیشب تو را در خواب دیدم که در اسکله‌ای در رایتزویل بیچ (۱) ایستاده‌ای. باد موهایت را پریشان می‌کرد و نور بی‌فروغ خورشید در چشمانت منعکس شده بود. وقتی تو را دیدم که به نرده تکیه داده‌ای درد و اندوهم صد چندان شد. تو زیبایی و زیباییات چنان است که هرگز در دیگری دیده نخواهد شد. آهسته به سویت آمدم و وقتی سرانجام رویت را به من کردی، متوجه شدم دیگران نیز محو تماشای تو اند، و وقتی به من لبخند زدی با نجوایی رشک آمیز پرسیدند: "او را می‌شناسی؟" و من صادقانه پاسخ دادم: "بهتر از قلب خودم".

ایستادم و دستم را به سویت دراز کردم تا در آغوشت گیرم. بیش از هر چیز دیگر در آرزوی چنین لحظه‌ای بودم. من برای آن لحظه زنده‌ام که تو به آغوشم بازگردی، لحظه‌ای که حاضرم برای آن همه چیزم را فدا کنم.

دستم را جلو آوردم و به آرامی گونه‌ات را لمس کردم. تو سرت را خم کردی و چشمانت را بستی. دستان من زیر و پوست تو نرم و لطیف بود. برای یک لحظه تردید کردم که شاید خود را کنار بکشی، اما تو این کار را نکردی. تو هرگز این کار را نکرده‌ای و به همین دلیل است که من هدف زندگی‌ام را بنحوی می‌شناسم.

من برای خاطر عشق تو اینجا هستم. اینجا هستم تا تو را در آغوش گیرم و حمایت کنم. اینجا هستم تا از تو بیاموزم و در عوض طعم عشق تو را بچشم. اینجا هستم چون جای دیگری برایم وجود ندارد. آنگاه وقتی کاملاً نزدیک یکدیگر ایستادیم، مثل همیشه مه برخاست. از فاصله‌ای دور در افق مهی برخاست که من می‌دانستم به

سوی ما خواهد آمد و ترس وجودم را فرا گرفت. مه خزید و دنیای اطراف ما را در برگرفت و مانند حصاری به دور ما پیچید. گویی می‌خواست ما را از رفتن باز دارد. مانند توده‌های ابر روی همه چیز را پوشاند تا اینکه جز ما دو نفر هیچ چیز باقی‌نماند. احساس کردم گلویم خشک و چشمانم از اشک نمناک شده، چون می‌دانستم وقت رفتن تو رسیده است. نگاهی که در آن لحظه به من انداختی افسونم کرد. غم و تنهایی تو را حس کردم. وقتی مرا رها کردی درد قلبم که مدت کوتاهی متوقف شده بود، دوباره شروع شد. سپس تو دستانت را گشودی و در مه به عقب گام برداشتی. آنجا ماوای تو بود، نه من. آرزو داشتم با تو می‌آمدم، اما تنها واکنش تو سر تکان دادن بود. هر دو می‌دانستیم که این امکان پذیر نیست.

با قلبی شکسته ایستاده بودم و تو را می‌دیدم که از نظرم ناپدید می‌شوی. تلاش می‌کردم تا هر چه را به تو مربوط می‌شود به خاطر بیاورم. اما خیلی زود تصویر تو از نظرم محو شد. مه نیز بتدریج رفت و من در اسکله تنها ماندم. سرم را خم کردم و زار زار گریستم. مهم نبود دیگران درباره‌ام چه فکر می‌کنند.

گارت^(۱)



هنگامی که ترزا پا به عرشه گذاشت، بطری و نامه را در دست داشت. او از شدت پریشانی فراموش کرده بود بطری را دور بیندازد. دینا پرسید:

- گریه کرده‌ای؟

و روزنامه را کنار گذاشت و از جا برخاست. ترزا با شرمندگی چشمانش را پاک کرد. دینا با اینکه نسبت به قبل اضافه وزن پیدا کرده بود، با چالاکی به آن سمت میز آمد. چهره‌اش نگرانی او را نشان می‌داد. پرسید:

- حالت خوب است؟ چه اتفاقی افتاده است؟ صدمه دیده‌ای؟

و وقتی خواست دست ترزا را بگیرد به یکی از صندوقهای سر راهش برخورد کرد. ترزا سرش را تکان داد:

- نه، اتفاق مهمی نیفتاده است. فقط این نامه را پیدا کردم و... نمی‌دانم. بعد از خواندن آن نتوانستم خودداری‌ام را حفظ کنم.

- نامه؟ چه نامه‌ای؟ مطمئنی حالت خوب است؟...
- ترزا حرف او را قطع کرد:
- خوبم. راست می‌گویم. نامه در بطری بود آن را کنار ساحل پیدا کردم. وقتی درش را باز کردم و نامه را خواندم...
- چهره‌ی دینا کمی منبسط شد:
- او... خوب شد. یک لحظه خیال کردم اتفاق وحشتناکی افتاده، مثلاً کسی به تو حمله کرده است و یا از این جور چیزها.
- ترزا موهایش را از روی صورت کنار زد و با نگرانی لبخندی زد و گفت:
- نه. راستش تحت‌تأثیر نامه قرار گرفتم. احمقانه است. نمی‌دانم. نمی‌بایست این قدر احساساتی می‌شدم. متأسفم که ترساندمت.
- دینا شانهاش را بالا انداخت:
- او، ول کن. لازم نیست معذرت بخواهی. خوشحالم که حالت خوب است.
- او لحظه‌ای مکث کرد و بعد پرسید:
- گفתי نامه اشکت را درآورد؟ چرا؟ مگر چه در آن نوشته بود؟
- ترزا اشکهایش را پاک کرد و نامه را به دینا داد و به‌سوی میز فلزی که دینا پشت آن نشسته بود، رفت. هنوز هم از اینکه گریه کرده بود کمی احساس حماقت می‌کرد و سعی کرد بر خودش مسلط باشد.
- دینا به آرامی نامه را خواند و بعد از این که آن را تمام کرد سرش را بالا گرفت و به ترزا نگریست. چشمان او هم پر از اشک بود پس فقط ترزا نبود که تحت‌تأثیر نامه قرار گرفته بود دینا بالاخره گفت:
- این... قشنگ است. یکی از ملموس‌ترین مطالبی است که در عمرم خواندم.
- نظر من هم همین است.

- تو آن را در ساحل پیدا کردی؟ وقتی می‌نویدی؟
ترزا سرش را تکان داد
- سر در نمی‌آورم. چطور به ساحل آمده است؟ خلیج از اقیانوس جدا افتاده‌است. هرگز اسم رایتزویل بیج را نشنیده بودم.
- این اسم به گوش من هم نخورده است. ظاهراً دیشب به ساحل آمده است. قبل از اینکه متوجه شوم چیست، نزدیک بود از کنارش رد شوم.
دینا انگشت خود را روی نوشته‌ها کشید و لحظه‌ای سکوت کرد
- دلم می‌خواهد بدانم آنان که هستند و چرا نامه در بطری گذاشته شده‌است.
- نمی‌دانم.
- تو کنجکاو نیستی؟
- حقیقت این بود که حس کنجکاوی ترزا هم تحریک شده بود او سه بار پشت هم نامه را خوانده و در این فکر فرورفته بود که ای کاش کسی او را تا این حد دوست می‌داشت.
- کمی کنجکاو شده‌ام، اما که چه؟ هیچ راهی وجود ندارد که بتوانیم بفهمیم.
- می‌خواهی با نامه چکار کنی؟
- گمان می‌کنم نگهش می‌دارم. واقعاً درباره‌اش فکر نکرده‌ام.
دینا لبخندی مرموز زد:
- اوهم، خوب دویدن چطور بود؟
- ترزا جرعه‌ای از آب میوه‌ای که دینا برایش ریخته بود نوشید:
- خوب بود وقتی خورشید طلوع می‌کند حال و هوای دیگری دارد به نظر می‌رسد دنیا می‌درخشد.
- کمبود اکسیژن باعث شده است به سرگیجه بیفتی. دویدن این بلا را

سرت آورده است.

ترزا لبخندی زد:

- که این طور. تو این هفته با من نمی‌آیی؟

دینا دستش را به طرف فنجان قهوه پیش برد و با حالتی که تردیدش را

می‌رساند، گفت:

- فکرش را هم نکن. ورزش من منحصر شده است به جارو کردن خانه در

آخر هفته. می‌توانی مرا موقع دویدن مجسم کنی؟ هن‌هن‌کنان؟ احتمالاً

سکته می‌کنم.

- اگر به آن عادت کنی باعث شادابی‌ات می‌شود.

- شاید راست بگویی. اما من مثل تو جوان و باریک‌اندام نیستم. تنها

زمانی که یادم می‌آید دویده باشم بچگی‌ام است که سگ همسایه از حیاطشان

بیرون آمده بود. به قدری سریع می‌دویدم که تقریباً شلوارم را خیس کردم.

ترزا با صدای بلند خندید:

- خوبه برنامه‌ی امروز چیست؟

- فکر کردم کمی خرید کنیم و ناهار را در شهر بخوریم. نظرت چیست؟

- آرزو می‌کردم همین را بگویی.

دو زن درباره‌ی جاهایی که ممکن بود بروند حرف زدند. سپس دینا بلند

شد تا یک فنجان قهوه برای خودش بیاورد و ترزا هم با نگاه او را تعقیب کرد.

دینا پنجاه و هشت ساله بود. صورتی گرد داشت و موهایش کم‌کم داشت

خاکستری می‌شد. او موهایش را کوتاه نگه‌می‌داشت. طرز لباس پوشیدنش

عاری از غرور و خودبینی بود. ترزا براحتی می‌توانست بگوید او بهترین آدمی

است که می‌شناسد. دینا از موسیقی و هنر سررشته داشت و در محل کارش با

شنیدن موسیقی موزار و بتهوون از هیاهوی اتاق خبر می‌گاست. او در دنیای

خوش‌بینی و شوخ‌طبعی خود زندگی می‌کرد و هر کس او را می‌شناخت

تعریفش را می‌کرد.

وقتی دینا سر میز برگشت، نشست و به خلیج روبرو نگاه کرد:

- اینجا زیباترین مکانی نیست که دیده‌ام؟

- چرا هست. چقدر خوشحالم که به اینجا دعونم کردی.

- به اینجا احتیاج داشتی. تو در آپارتمان خیلی تنهایی.

- مثل مادرم حرف می‌زنی.

- این را تعریف تلقی می‌کنم.

دینا دستش را دراز کرد تا نامه را از آن طرف میز بردارد. یک ابرویش را

بالا گرفته بود اما حرفی نمی‌زد. به نظر ترزا رسیده بود که این نامه جرقه‌ای

در حافظه‌ی او ایجاد کرده است.

- چه شده است؟

دینا به آرامی گفت:

- در این فکرم که...

- در چه فکری هستی؟

- خوب، وقتی رفتم داخل کابین در مورد این نامه فکر می‌کردم. فکر

می‌کردم آیا می‌توانیم آن را در ستون مقاله‌ی تو چاپ کنیم؟

- درباره‌ی چه حرف می‌زنی؟

دینا به روی میز خم شد:

- همین که گفتم... به نظر من این نامه همین هفته باید در ستون تو چاپ

شود مطمئنم دیگران هم دوست دارند آن را بخوانند. واقعاً غیرعادی است.

مردم دوست دارند گاه‌بگاه از این جور چیزها بخوانند. این نامه خیلی

احساس برانگیز است. می‌توانم مجسم کنم که صدها زن این مقاله را از

روزنامه می‌برند و به در یخچالشان می‌چسبانند تا وقتی شوهرانشان به خانه

می‌آیند آن را ببینند.

- ما حتی نمی‌دانیم آن دو چه کسانی هستند. گمان نمی‌کنی قبل از هر چیز به مجوز احتیاج داریم؟
- این هم نکته‌ای است بگذار با وکیل روزنامه صحبت کنم. اما مطمئن قانونی است. ما اسامی را تغییر می‌دهیم. گمان نمی‌کنم تا زمانی که از نوشته سوءاستفاده نشود و مکان آن فاش نشود مشکلی به وجود بیاید.
- می‌دانم که احتمالاً قانونی است، اما مطمئن نیستم کار درستی باشد. منظورم این است که این نامه، خصوصی است. مطمئن نیستم کار درستی باشد که دست به دست بگردد و هر کسی آن را بخواند.
- این داستان عشق یک انسان است. ترزا، مردم این جور چیزها را دوست دارند. به‌علاوه، چیزی در نامه نیست که باعث شرمندگی شود. نامه‌ی زیبایی است و یادت باشد این یارو، گارت، آن را در بطری گذاشته و به دریا انداخته است. او حتماً می‌دانسته است این بطری در محلی به ساحل می‌رسد.
- ترزا سرش را تکان داد:
- نمی‌دانم. نمی‌دانم.
- خوبه. درباره‌اش فکر کن. اگر بخواهی می‌توانی بعداً تصمیم بگیری. ولی به نظرم عقیده‌ی خوبی است.



ترزا وقتی به حمام می‌رفت همچنان در فکر نامه و نویسنده‌ی نامه بود... گارت، آیا این اسم واقعی او بود؟ و آیا کسی به نام کاترین وجود داشت؟ معشوقه یا همسر او، به هر حال کسی که دیگر در کنار او نبود می‌خواست بداند آیا کاترین مرده یا اتفاقی افتاده است که مجبور شده‌اند از هم جدا شوند؟ چرا این نامه درون بطری جای گرفته و به دریا انداخته شده است؟ همه چیز

عجیب به نظر می‌رسید. غریزه‌ی خبرنگاری ترزا گل کرده بود و ناگهان به فکرش رسید چه بسا این پیام اصلاً بی‌معنی باشد. شاید کسی دلش خواسته نامه‌ای عاشقانه بنویسد اما کسی را نداشته است نامه را برای او بفرستد. یا شاید کسی می‌خواسته با این کار زنده‌های تنها را در سواحل دور به هیجان بیاورد اما وقتی این مورد را در ذهنش مرور کرد احتمال آن را ضعیف یافت. معلوم بود این نامه از صمیم قلب نوشته شده است و مردی آن را نوشته بود! ترزا در تمام طول زندگی‌اش حتی یک نامه شبیه به این دریافت نکرده بود. بیشترین احساساتی که برای او به خرج داده شده بود فقط ارسال کارتی بود که در آن با بیانی عقلانی از او تمجید شده بود. دیوید هم که انشای خوبی نداشت این مرد چطور آدمی بود؟ ترزا کنجکاو بود آیا همان‌طور که از محتوای نامه برمی‌آمد مردی علاقه‌مند بود؟

او موهایش را شامپو زد و آبکشی کرد. وقتی آب سرد را روی سرش باز کرد، سرمای آب تمام پرسشها را از ذهنش فراری داد. بعد از مدت‌ها معطل شدن بالاخره از حمام بیرون آمد و در حالی که خود را خشک می‌کرد در آینه نگاه کرد. پیش خود فکر کرد به نسبت سنش و با داشتن پسری نوجوان آن قدرها هم پیر نشده است. اندام او در اثر سالها ورزش زیبا و خوش‌ترکیب بود. به‌طورکلی، امروز از شکل و قیافه‌ی خودش راضی بود و دلیل آن را وجود این مرخصی می‌دانست.

ترزا آرایش مختصری کرد، شلوارک کرم رنگ و بلوز رکابی سفید و صندل قهوه‌ای رنگی پوشید. تا یک ساعت دیگر هوا شرجی می‌شد و او دلش می‌خواست وقتی در پرووینس‌تاون^(۱) قدم می‌زند، راحت باشد از پنجره‌ی حمام بیرون را نگاه کرد. خورشید بالا آمده بود. تصمیم گرفت کرم ضدآفتابش

را همراه ببرد در غیر این صورت دچار آفتاب سوختگی می‌شد و بتجربه دریافته بود که هیچ چیز نمی‌تواند مثل آفتاب سوختگی لذت سفر کنار دریا را ضایع کند. دینا میز صبحانه را روی عرشه چیده بود در کنار نان برشته، طالبی و گریپ‌فروت هم قرار داشت. ترزا پشت میز نشست و کمی پنیر کم‌چربی روی نان برشته مالید. دینا هم که طبق معمول رژیم داشت هر دو مدتی با هم گپ‌زدند. برایان مثل هر روز برای بازی گلف رفته بود. او می‌بایست صبح زود می‌رفت، چون نارو مصرف می‌کرد و دینا به او گفته بود که مدت زیادی در آفتاب ماندن برای پوستش ضرر دارد.

برایان و دینا سی و شش سال بود که با یکدیگر زندگی می‌کردند. آن دو از زمان دانشکده عاشق و معشوق بودند و تابستان بعد از فارغ‌التحصیلی‌شان به‌محض اینکه برایان در یک شرکت حسابرسی در مرکز شهر بوستون استخدام شد، ازدواج کردند. هشت سال بعد برایان جزو شرکای شرکت شد و آن دو توانستند خانه‌ای وسیع در منطقه‌ی بروکلاین^۱ بخرند، جایی که بیست و هشت سال گذشته را در آن زندگی می‌کنند.

آنان همیشه دلشان می‌خواست بچه‌دار شوند. اما پس از شش سال هنوز خبری نبود. دینا به متخصص زنان مراجعه کرده و پی‌برده بود به دلیل اشکالی که در لوله‌های رحمش وجود دارد حاملگی‌اش امکان‌پذیر نیست. چند سال بعد را سعی کرده بودند نوزادی را به فرزندپذیری بپذیرند، اما نامشان در فهرست انتظاری بود که به نظر می‌رسید انتهای ندارد. بالاخره امیدشان ناامید شد و بعد هم سالهای تاریک زندگی‌شان از راه رسید. دینا، یکبار محرمانه برای ترزا در دل کرده و از زمانی گفته بود که زندگی‌شان در حال از هم پاشیدن بود. گرچه تعهد و سرسپردگی‌شان متزلزل شده بود، به اندازه‌ی کافی استحکام

داشته دینا شغلی پیدا کرد تا خلا زندگی اش را پُر کند. آن موقع زنان بندرت این کار را می‌کردند. او از روزنامه‌نگاری بوستون تایمز شروع کرد و کم‌کم نردبان ترقی را پیمود تا اینکه پس از ده سال به مقام سردبیری ارتقا یافت و خبرنگاران زن را زیر بال و پر گرفت. ترزا اولین شاگرد او بود.

وقتی دینا به طبقه‌ی بالا رفت تا به حمام برود ترزا نگاهی به روزنامه انداخته سپس ساعت را بررسی کرد و از جا برخاست و به سوی تلفن رفت تا شماره‌ی دیوید را بگیرد. به وقت آنجا هنوز زود بود ساعت هفت بود، اما ترزا می‌دانست اهل خانه همه از خواب بیدار شده‌اند. کوین که همیشه عادت داشت با طلوع خورشید از خواب بیدار شود و ترزا خدا را شکر می‌کرد که یک نفر هست که هم عادت او باشد. آنت گوشی را برداشته ترزا از پشت تلفن صدای تلویزیون و گریه‌ی نوزاد را می‌شنید.

- سلام. ترزا هستم. کوین دم دست است؟

- اوه، سلام. البته. یک لحظه گوشی را نگاه دار.

گوشی تلفن روی پیشخوان گذاشته شد و ترزا صدای آنت را شنید که کوین را صدا می‌زد:

- کوین، تلفن. ترزا پشت خط است.

از این‌که او نگفت مادرت پشت خط است دل ترزا را به درد آورد، اما او وقت نداشت این چیزها را به دل بگیرد. وقتی کوین گوشی را برداشت نفس نفس می‌زد:

- سلام، مامان. چطوری؟ تعطیلات خوش می‌گذرد؟

ترزا احساس کرد صدای کوین کمی دورگه شده است. اما او هنوز بچه بود و ترزا می‌دانست مدتی طول می‌کشد تا صدایش تغییر کند.

- خوب است. اما من تازه دیشب رسیدم. هیچ‌کاری جز دویدن انجام نداده‌ام.

- آدمهای زیادی در ساحل بودند؟
- نه، ولی وقتی ورزش من تمام شد، چند نفری راهی ساحل بودند. هی، چه موقع تو و پدرت پرواز دارید؟
- یکی دو روز دیگر. مرخصی او از دوشنبه شروع می‌شود، ما هم دوشنبه می‌رویم. حالا دارد می‌رود شرکت تا کارهایش را انجام بدهد که وقتی به تعطیلات می‌رویم خیالش راحت باشد. می‌خواهی با او صحبت کنی؟
- نه. نیازی نیست. فقط تلفن کردم بگویم امیدوارم به تو خوش بگذرد.
- گمان می‌کنم خیلی با حال باشد. دفتر راهنمای رودخانه‌ای را که می‌خواهیم برویم، دیدم. بعضی از قسمت‌هایش جریان آب خیلی شدید است.
- خوبه به هر حال مواظب باش.
- ماما، من دیگر بچه نیستم.
- می‌دانم، مثل مادرهای امل فقط می‌خواستم سفارش کرده باشم.
- باشد قول می‌دهم. تمام مدت جلیقه‌ی نجات می‌پوشم.
- کوبین لحظه‌ای مکث کرد و بعد گفت:
- می‌دانی، ما آنجا به تلفن دسترسی نداریم و تا وقتی برگردیم نمی‌توانم با تو تماس بگیرم.
- می‌فهمم. به هر حال امیدوارم خوش بگذرد.
- سفر باحالی می‌شود. ای کاش تو هم با ما بودی. حسابی خوش می‌گذشت.
- ترزا قبل از این که جواب بدهد، لحظه‌ای چشمانش را بست. حیل‌های که روانشناسش یادش داده بود هر وقت کوبین از با هم بودندشان می‌گفت، او سعی می‌کرد مطمئن شود حرفی نمی‌زند که بعداً پشیمان شود. بیشترین سعی خود را کرد که صدایش خوشبینانه باشد.
- تو و پدرت احتیاج دارید مدتی با هم تنها باشید. می‌دانم او دلش خیلی

برایت تنگ شده بود و می‌دانم تو هم همین طور. او مدتها چشم انتظار این سفر بوده است.

خوب حرف زده بود آن قدرها هم سخت نبود.

- پدر خودش این را گفت؟

- بله. چندین بار.

کویین ساکت شد.

- دلم برایت تنگ می‌شود، مامان. به محض این‌که برگشتم تلفن می‌زنم

و برایت تعریف می‌کنم.

- البته. هر وقت دلت خواست زنگ بزن. دوست دارم راجع به مسافرتت

بدانم، عزیزم. دوستت دارم کویین.

- من هم دوستت دارم، مامان.

ترزا گوشی را گذاشت. هم خوشحال بود و هم احساس اندوه می‌کرد. هر

وقت کویین پیش پدرش بود و آنان تلفنی صحبت می‌کردند، چنین احساسی به

او دست می‌داد.

دینا از پشت سر گفت:

- که بود؟

او بلوز طرح پلنگی زرد رنگ و شلوارک قرمز و جوراب سفید پوشیده بود.

وضع ظاهرش داد می‌زد که جهانگرد است. ترزا سعی کرد خود را بی‌علاقه

نشان دهد:

- کویین بود.

- حالش خوب بود؟

دینا در گنجی را باز کرد و دوربینش را برداشت تا همه چیز تکمیل باشد.

- خوب بود یکی دو روز دیگر به مسافرت می‌رود.

- خوب است.

دینا بند دوربین را دور گردنش انداخت و گفت:
- حالا که ترتیب همه چیز داده شده است باید برویم خرید. می خواهم سر
و وضع تو را امروزی کنم.



خرید رفتن با دینا یک دنیا تجربه بود. به محض این که به پرووینس تاون رسیدند بقیه ی صبح را تا کمی بعد از ظهر در مغازه های مختلف سپری کردند. قبل از این که دینا، ترزا را از مغازه ی نایتینگل^(۱) که لباس زیر می فروخت بیرون بکشد، او سه دست لباس زیر و یک مایو خریده بود. دینا در آن مغازه حسایی شیفته شده بود، البته نه برای خودش، برای ترزا. او لباسهای زیر را پشت سر هم به ترزا نشان می داد:

- این یکی خیلی قشنگ است. تو این رنگی نداری، داری؟
طبیعتاً آدمهای دیگری هم در مغازه بودند. دینا با هر جمله ای که از دهانش بیرون می آمد غش غش می خندید. یکی از خصوصیات دینا که ترزا خیلی آن را دوست داشت این بود که از ابراز احساساتش جلوگیری نمی کرد. او اهمیت نمی داد مردم ممکن است چه فکری بکنند. ترزا لرزو داشت می توانست مثل او باشد. بعد از خرید یکی از لباس زیرهای انتخابی دینا، آنان به فروشگاه موسیقی رفتند. دینا می خواست آخرین سی.دی هاری کونیک جونیور^(۲) را بخرد. دینا در تعریف از او می گفت:
- خوشگل است.

1- Nightingale

2- Harry Connick Jr.

و ترزا آخرین سی.دی جان کالترین^(۱) را خرید. وقتی به خانه برگشتند، برایان در اتاق نشیمن روزنامه می خواند.

- سلام بر همگی، دیگر داشتیم نگران شما دو نفر می شدم. خوش گذشت؟
دینا جواب داد:

- خوب بود. ناهار را در پرووینس تاون خوردیم، کمی هم خرید کردیم.
بازی امروز تو چطور بود؟

- عالی بود. اگر یکی دو خطا نمی کردم امتیازم بیشتر می شد.

- خوب، باید کمی بیشتر تمرین کنی تا بازیات بهتر شود.

برایان خندید و گفت:

- از نظر تو اشکالی ندارد؟

- البته که ندارد.

برایان در حالی که صدای خش خش روزنامه را درمی آورد، لبخندی زد. او خوشحال بود که می توانست اوقات بیشتری را در زمین گلف سپری کند. دینا وقتی دید او دوباره سرگرم خواندن روزنامه شده است، در گوش ترزا گفت:

- از من به تو نصیحت، بگذار مرد گلف بازی کند. در این صورت در هیچ موردی اخم نمی کند.



ترزا بقیه بعدازظهر آن دو را تنها گذاشت و چون روز گرمی بود مایو و حوله و مجله و یک صندلی تاشو برداشت و به ساحل رفت. سرسری مجله را ورق زد و چند مقاله از این صفحه و آن صفحه خواند و توجهی به اینکه سر افراد

پولدار و مشهور چه آمده استه نکرد صدای خنده و بازی بچه‌هایی که در آب بودند یا سطل خود را پر از ماسه می‌کردند، شنیده می‌شد. در نزدیکی او دو پسر جوان با مردی که احتمالاً پدرشان بود یک قلعه‌ی شنی می‌ساختند. صدای امواج آرامش بخش بود. ترزا مجله را کنار گذاشت، چشمانش را بست و صورتش را رو به آفتاب گرفت.

دلش می‌خواست وقتی به سر کار بر می‌گردد کمی برنزه شده باشد. البته دلیل خاصی برای این کار نداشت. فقط می‌خواست معلوم شود که مثلاً مرخصی بوده است. او در محل کارش این طور معروف شده بود که دایم در حال جنب‌وجوش است. اگر در حال نوشتن مقاله‌ی هفتگی‌اش نبود خود را با نوشتن مقاله‌ی روزنامه‌ی یکشنبه‌ها مشغول می‌کرد. یا در حال تحقیق از طریق اینترنت بود و یا به مطالعه‌ی دقیق مجلات تعلیم و تربیت کودکان مشغول می‌شد. او مشترک تمام مجلات مربوط به کودکان و پدران و مادران و همچنین مجلات مربوط به زنان بود. اشتراک مجلات پزشکی را هم داشت و به‌طور مرتب به آنها نظری اجمالی می‌انداخت تا شاید موضوع مناسبی پیدا کند.

او هرگز پیش‌بینی نمی‌کرد که چه مقاله‌ای خواهد نوشت و شاید یکی از دلایل موفقیتش هم همین بود. گاهی اوقات به پرسشها جواب می‌داد و گاهی در مورد تازه‌ترین روش تعلیم و تربیت کودک و مفهوم آن گزارش تهیه می‌کرد. مقالات دیگران درباره‌ی لذت بزرگ کردن بچه یا مشکلات بچه‌داری بود. اما او در مورد تلاش مادران مجرد می‌نوشت، موضوعی که به نظر می‌رسید زنان بوستونی به آن علاقه دارند و با آن ملموس هستند. ستون مقاله‌های او به‌طور غیرمنتظره او را به مقاله‌نویس محلی معروفی تبدیل کرده بود. هر چند چاپ تصویر او در بالای ستون مقاله‌اش و یا دعوت شدن به میهمانی‌های خصوصی خالی از لذت نبود. او همیشه به قدری درگیر بود که به نظر

نمی‌رسید وقتی برای لذت بردن داشته باشد. او این مسایل را هم جزئی از شغلش به حساب می‌آورد که از لحاظی خوب بود اما براستی برایش مفهومی نداشت.

ترزا پس از یک ساعت حمام آفتاب گرفتن، احساس کرد گرمش شده است و به سوی آب به راه افتاد. اول تا کمر وارد آب شد و بعد که موج کوچکی او را در بر گرفته به زیر آب رفت. سرمای آب سبب می‌شد وقتی سرش را از آب بیرون می‌آورد بریده بریده نفس بکشد. مردی که کنار او ایستاده بود لبخندی زد و گفت:

- حال آدم را جا می‌آورد، مگر نه؟

و ترزا با او موافقت کرد. او مرد بلند قدی بود با موهای تیره درست هم‌رنگ موهای ترزا، و ترزا یک لحظه تردید کرد مبادا او خیال دارد سر صحبت را باز کند. اما بچه‌ای که در همان نزدیکی بود با صدا کردن مرد به وهم او پایان داد:

- پدر!

ترزا چند دقیقه در آب ماند و بعد بیرون آمد. ساحل کم‌کم خلوت می‌شد. او وسایلش را جمع کرد و راهی خانه شد. برایان تلویزیون تماشا می‌کرد و دینا هم کتاب می‌خواند که عکس یک وکیل خوش‌قیافه پشتش چاپ شده بود. او سرش را بلند کرد و پرسید:

- دریا چطور بود؟

- عالی بود. آفتاب حال آدم را جا می‌آورد. اما وقتی می‌رفتی زیر آب از سرما حالت شوک به آدم دست می‌داد.

- همیشه همین‌طور است. من سر در نمی‌آورم مردم چطور می‌توانند بیشتر از چند دقیقه در آب بمانند؟

ترزا حوله‌اش را به جالباسی پشت در آویزان کرد و پرسید:

- چه کتابی است؟

دینا کتاب را به دست او داد و به جلد آن نگاهی انداخت و گفت:

- فوق العاده است. به یاد می‌آورد که سالها پیش برایان چطور می‌بوده‌است.

برایان بی‌آنکه نگاهش را از تلویزیون برگیرد، آهی کشید. دینا حواسش را متوجه ترزا کرد و گفت:

- هیچی بابا. فقط یادآوری بود.

چشمان دینا برقی زد و از ترزا پرسید.

- حاضری ورق بازی کنیم؟

دینا عاشق ورق بازی بود و او عضو دو باشگاه قمار بود و مثل حرفه‌ایها بازی می‌کرد و هر نوع بازی با ورق را دوست داشته، اما با ترزا همیشه رامی بازی می‌کرد چون این تنها بازی بود که احتمال برنده شدن برای ترزا هم وجود داشت.

- البته.

دینا شادمان گوشه‌ی صفحه‌ی کتاب را تا زد و آن را کنار گذاشت و از جابرخواست.

- امیدوار بودم همین را بگویی. کارتها بیرون روی میز است.

ترزا حوله را به دور خود پیچید و به سوی میزی رفت که صبح روی آن صبحانه خورده بودند. مدت کوتاهی بعد، دینا هم با دو قوطی نوشابه آمد و مقابل او پشت میز نشست. او ورقها را بُر زد و تقسیم کرد. دینا در حین تقسیم کارتها سرش را بلند کرد و گفت:

- گونه‌های گل انداخته است. حتماً آفتابش شدید بوده است.

ترزا مشغول چیدن کارتهایش شد.

- انگار در تنور بودم.

- به فرد جالب توجهی هم برخوردی؟
- نه. در واقع فقط مجله خواندم و در آفتاب استراحت کردم. همه همراه خانواده‌شان آمده بودند.
- چه بدا!
- چرا این را می‌گویی؟
- خوب دیگر. امیدوار بودم این هفته با آدم درست و حسابی برخورد کنی.
- لطف داری.
- می‌دانی منظورم چیست؟ امیدوار بودم با کسی دوست شوی. کسی که با دیدنش نفس‌ات بند بیاید.
- ترزا با تعجب سرش را بلند کرد
- چه شد که این بحث را پیش کشیدی؟
- خورشید، دریا، نسیم. نمی‌دانم. شاید مغزم بیش از حد داغ کرده است.
- راستش دنبال این چیزها نیستم، دینا.
- اصلاً؟
- نه زیاد به هر حال.
- آهان. آهان!
- نمی‌خواهد زیاد مسأله را جدی بگیرم. مدت زیادی از طلاقم نگذشته‌است.
- تقریباً سه سال است. واقعاً کسی نیست که بخواهی از من پنهانش کنی؟
- نه.
- هیچ‌کس؟
- نه. من که تنها نیستم. می‌دانی، منظورم این است که این روزها معاشرت کردن سخت است. از طرفی من وقت ندارم که معاشرت کنم.
- می‌فهمم. واقعاً همین‌طور است. آدم باید از خودش خیلی مایه بگذارد

- اما می‌دانم که کسی، در جایی برای تو وجود دارد.
- من هم مطمئنم. اما هنوز وقتش نشده است که او را ملاقات کنم.
- آیا اصلاً دنبالش هستی؟
- اگر وقت پیدا کنم، بله. اما می‌دانی، رئیس من خیلی جدی و سختگیر است. یک لحظه هم به من استراحت نمی‌دهد.
- شاید بتوانم با او صحبت کنم.
- ترزا با او موافقت کرد و هر دو خندیدند:
- بله، شاید بتوانی.
- دینا یک کارت برداشت و گفت:
- تو زن زیبا و موفق و بالاستعدادی هستی. مردی می‌خواهی که لیاقتت را داشته باشد. به نظر من تو می‌ترسی.
- می‌ترسم؟
- مطمئناً این طور است. البته ایرادی ندارد.
- چرا این حرف را می‌زنی؟
- چون می‌دانم دیوید چقدر به تو لطمه زده است و من اگر جایتم بودم و چنین اتفاقی برایم افتاده بود می‌ترسیدم. طبیعت بشر این است. ضربالمثلی قدیمی می‌گوید: مار گزیده از ریسمان سیاه و سفید می‌ترسد. در این ضربالمثل حقیقتی نهفته است.
- احتمالاً همین طور است. اما اگر مرد خوب و باشخصیتی سر راهم قرار بگیرد بدم نمی‌آید دوباره ازدواج کنم.
- دنبال چه مردی هستی؟
- نمی‌دانم...
- حتماً می‌دانی. همه می‌دانند چه می‌خواهند.
- نه، همه نمی‌دانند.

- تو حتماً می‌دانی. از بدیهیات شروع کن و اگر نمی‌توانی این کار را بکنی از چیزهایی شروع کن که با آن مخالفی و خوشت نمی‌آید... از نظر تو اشکالی ندارد که او از این موتورسوارها باشد؟

ترزا لبخندی زد:

- حالا چرا تو این قدر به این موضوع علاقه‌مند شده‌ای؟

- اوه، این فقط شوخی است دوست من.

- خوب نه، از دار و دسته‌ی موتورسوارها خوشم نمی‌آید.

ترزا همان‌طور که سرش را تکان می‌داد، لحظه‌ای فکر کرد و ادامه داد:

- اوووم... حدس می‌زنم قبل از هر چیزی باید به من و بیوندمان وفادار

باشد. دوست دلم همسن و سال خودم باشد، حالا کمی بالا و پایین مهم نیست.

ترزا حرفش را قطع کرد و ابروهایش را در هم کشید.

- و...؟

- یک دقیقه فرصت بدم بگذار فکر کنم. این قدرها آسان به نظر نمی‌رسد.

به نظرم باید معیارهای قالبی را در نظر بگیرم. دوست دارم او مردی

خوش‌قیافه و مهربان و بااستعداد و افسون‌کننده باشد. می‌دانی، تمام چیزهای

خوبی که زنان در مرد می‌خواهند.

او دوباره سکوت کرد. چهره‌ی دینا نشان می‌داد که از این مکالمه

لذت نمی‌برد.

- و...؟

- و طوری با کوبین رفتار کند انگار پسر خودش است. این برای من خیلی

مهم است. اوه... باید رمانتیک هم باشد. دوست دارم گاهگاه برایم گل بخرد و

ورزشکار هم باشد. نمی‌توانم برای مردی که در زورآزمایی با من شکست

می‌خورد احترام قایل باشم.

- فقط همین؟

- اوهوم. همین.

- بنابراین بگذار ببینم من درست فهمیدم یا نه. تو شوهری وفادار، خوش قیافه، افسون کننده، بالاستعداد، رویایی و ورزشکار می خواهی که سی و چند سالی داشته باشد و با کوین هم رابطه‌ی خوبی برقرار کند.

- بله. درست است.

دینا در حالی که تمام کارتهایش را رو می کرد نفس عمیقی کشید.

- خوب، دست کم ایرادگیر نیستی.

ترزا بعد از این که بازی را باخت، رفت تا یکی از کتابهایی را که با خود آورده بود بخواند. او روی صندلی کنار پنجره نشست و مشغول شد. دینا هم کتاب خودش را می خواند و برایان سخت مشغول تماشای مسابقه‌ی گلف از تلویزیون بود و هر وقت چیزی توجهش را جلب می کرد، تعبیر و تفسیر می کرد که البته مخاطب بخصوصی نداشت.

ساعت شش بعد از ظهر که مسابقه‌ی گلف تمام شد، دینا و برایان برای قدم زدن رفتند. ترزا آنان را که دست در دست یکدیگر به سوی ساحل می رفتند، تماشا کرد. او در حالی که به آن دو نگاه می کرد پیش خود فکر کرد چه ارتباط ایده‌آلی دارند. هر چند علایقشان با هم فرق می کرد، به نظر می رسید این مسأله بجای اینکه آنان را از هم دور کند، حتی نزدیکترشان هم کرده است.

بعد از تاریک شدن هوا، سه نفری راهی هیانیس^(۱) شدند و در رستوران کراب هاوس^(۲) که رستورانی پر رونق بود و استحقاقش را هم داشت، غذا خوردند. رستوران بسیار شلوغ بود و مجبور شدند یک ساعت منتظر بمانند

تا میز خالی شود، اما برای خوردن خوراک خرچنگ آب‌پز ارزشش را داشته. به خرچنگ سیر و کره مالیده بودند. بعد از شام، برایان درباره‌ی نامه‌ای که بطری به ساحل آورده بود سووال کرد.

- وقتی از زمین گلف برگشتم آن را خواندم. دینا آن را به یخچال چسبانده بود.

دینا شانه‌هایش را بالا انداخت و خندید. او به ترزا نگاهی انداخت که به یادش بیاورد 'گفتم که یک نفر این کار را می‌کند، اما حرفی نزد - آن را در ساحل پیدا کردم، وقتی می‌دویدم.

برایان گفت:

- نامه‌ی جالب توجهی بود. چقدر غم‌انگیز بود.

- می‌دانم. من هم وقتی آن را خواندم همین را احساس کردم.

- می‌دانی رایتزویل بیچ کجاست؟

- نه. تا به حال اسمش را نشنیده بودم.

برایان در حالی که در جیش به دنبال سیگار می‌گشته گفت:

- در کارولینای شمالی^(۱) است. یکبار برای بازی گلف به آنجا رفتم. عالی

بود. زمینش خیلی صاف نبود، ولی می‌شد بازی کرد.

دینا به نشانه تأیید سری تکان داد و گفت:

- برای برایان همه‌چیز به نحوی به گلف مربوط می‌شود.

ترزا پرسید:

- کجای کارولینای شمالی است؟

برایان سیگاری روشن کرد، پُکی به آن زد و وقتی دودش را بیرون

می‌فرستاد گفت:

- نزدیک ویل مینگتون^(۱) است، یا در حقیقت بخشی از آن است. دقیقاً حد و مرزش را نمی‌شناسم. با خودرو حدود یک ساعت راه تا ساحل میرتل^(۲) فاصله است. آیا تا به حال اسم فیلمی به نام کیپفیر^(۳) به گوشت خوردماست؟
- البته.

- رودخانه‌ی کیپفیر در ویل مینگتون است. این فیلم را آنجا ساخته‌اند. در حقیقت صحنه‌هایی از خیلی از فیلمها را در آنجا فیلمبرداری می‌کنند. بیشتر استودیوها در شهر جا و مکانی دارند و رایتزویل بیچ یکی از سواحل آنجا است. جای پیشرفته‌ای است. تقریباً مکانی تفریحی به‌شمار می‌رود. بیشتر هنرپیشه‌هایی که آنجا فیلمبرداری دارند در آنجا اقامت می‌کنند.
- چطور تا به حال این اسم را نشنیده بودم؟

- نمی‌دانم. حدس می‌زنم به این دلیل که ساحل میرتل توجه را جلب نمی‌کند. اما در جنوب خیلی معروف است. سواحلی زیبا با ماسه‌های سفید و آب گرم. اگر فرصتی برایت پیش آمد جای مناسبی است که چند روزی را آنجا سپری کنی.

ترزا جوایی نداد ولی دینا نیرنگ بازانه دنباله‌ی ماجرا را گرفت.
- بنابراین حالا می‌دانیم نویسنده‌ی اسرارآمیز ما اهل کجاست.
ترزا شانه‌ها را بالا انداخت:

- من هم همین حدس را می‌زنم. اما هنوز هم نمی‌توان با اطمینان گفت این‌طور است. شاید او محلی است و شاید برای گذراندن تعطیلات به آنجا رفته است. معلوم نیست محل زندگی‌اش آنجا باشد.
دینا سرش را تکان داد:

1- Wilmington

2- Myrtle

3- Cape Fear

- گمان نمی‌کنم از محتوای نامه برمی‌آید که رؤیای او به واقعیت نزدیک است. او با یکی دو بار دیدن نمی‌توانسته است آن مکان را در رؤیایش جابدهد.

- این فقط حدس و گمان است، نه؟

- حس ششم من این را می‌گوید. تو باید یادگیری آن را درک کنی. با تو شرط می‌بندم رایتزویل بیج یا ویل مینگتون محل اقامت اوست.
- خوب که چه؟

دینا دستش را دراز کرد و سیگار برایان را گرفته. پکی زد و آن را در دست خودش نگاهداشت. سالها بود که این کار را می‌کرد. از لحاظ روانی تصور می‌کرد چون خودش سیگار را روشن نکرده است، پس رسماً معتاد به سیگار نیست. برایان بی‌توجه به این که او چه کار کرده است، سیگار دیگری روشن کرد. دینا به جلو خم شد.

- درباره‌ی چاپ نامه فکر کردی؟

- در حقیقت نه. هنوز نمی‌دانم عقیده‌ی خوبی است یا نه.

- اگر از اسامی آنان استفاده نکنیم چه؟ یا فقط حرف اول اسمشان نوشته شود؟ حتی می‌توانیم اسم رایتزویل بیج را هم تغییر دهیم. اگر دلت بخواهد.
- چرا این قدر برایت مهم است؟

- چون من شاه‌بیتها را تشخیص می‌دهم. از این گذشته، به نظر من برای عده‌ی زیادی از مردم این کار پر معنایی است. امروزه مردم به قدری درگیر زندگی هستند که به نظر می‌رسد عشق و عاشقی در حال نابودی است. این نامه نشان می‌دهد که هنوز هم می‌شود عاشق شد.

ترزا بی‌اختیار موی خود را در دست گرفت و دور انگشتش چرخاند، عادتی که از کودکی داشت و هر وقت در مورد چیزی فکر می‌کرد این کار را انجام می‌داد. پس از سکوتی طولانی گفت:

- باشد.

- این کار را می‌کنی؟

- بله. اما طبق همان چیزی که گفتم. از حرف اول اسمشان استفاده می‌کنیم و آن قسمت که مربوط به رایترویل بیج است حذف می‌شود چند جمله‌ای هم از خودم می‌نویسم.

دینا مثل دختر بچه‌ها جیغ کشید:

- چقدر خوشحالم! می‌دانستم این کار را می‌کنی. فردا آن را فاکس می‌کنم. آخر شب ترزا روی ورق کاغذی که از کتو برداشته بود برای ستون روزنامه مقدمه‌ای نوشت و وقتی آن را تمام کرد، به اتاق خودش رفت و آن را با نامه روی میز کنار تخت گذاشت. سپس به رختخواب رفت، اما خواب راحتی نکرد.



روز بعد، دینا و ترزا به چاتهام رفتند و دست‌نویسها را در یک مغازه‌ی فتوکپی تایپ کردند. هیچ یک از آنان رایانه‌ی جیبی همراه نداشت و به نظر می‌رسید منطقی‌ترین راه همین است. وقتی مقاله آماده شد آن را فاکس کردند تا در روزنامه‌ی روز بعد چاپ شود.

بقیه‌ی صبح و بعدازظهر نیز مانند روز قبل به خرید و استراحت در کنار دریا و گپ زدن و خوردن شام خوشمزه سپری شد و روز بعد وقتی روزنامه‌ی صبح درآمد، ترزا اولین نفری بود که آن را خواند. او پیش از اینکه دینا و برایان از خواب بیدار شوند، بیدار شده و دویده بود. سپس روزنامه را خواند.

چهار روز پیش، هنگامی که تعطیلاتم را می‌گذراندم، به رادیو گوش

می‌دام که ترانه‌ی "پیام در بطری" پخش شد. استینگ^(۱) با چنان شور و حرارتی آن را می‌خواند که بی‌اختیار به سوی ساحل دویدم تا بلکه من نیز بطری بیابم. چند دقیقه‌ای بیش نپایید که یکی یافتم، یک بطری با پیامی تکان دهنده در آن. (در حقیقت ترانه را از خودم نوشتم. اما روز بعد واقعاً بطری پیدا کردم.) هر چه می‌کردم قادر نبودم آن را از ذهن بیرون کنم. با اینکه معمولاً درباره‌ی این‌گونه مسایل می‌نویسم، در زمانه‌ای که به نظر می‌رسد دوران سرسپردگی عشق جاودان به سر آمده است، امیدوار بودم شما نیز مانند من این مسأله را پر معنا تلقی کنید. بقیه‌ی ستون به نامه اختصاص یافته بود وقتی دینا برای صرف صبحانه به ترزا ملحق شد او نیز قبل از نگاه کردن به قسمت‌های دیگر روزنامه، این ستون را خواند.

- عالی است. از آنچه تصور می‌کردم بهتر از کار در آمده است. بابت آن نامه‌های زیادی دریافت خواهیم کرد

- این طور خیال می‌کنی؟

- حتماً. مطمئنم.

- حتی بیش از حد معمول؟

- خیلی خیلی بیشتر. این طور احساس می‌کنم. خیال دارم امروز به جان^(۲)

زنگ بزنم و بگویم در طول هفته یکی دو بار آن را چاپ کند. شاید هم دوباره چاپش کنیم.

ترزا در حالی که نان شیرینی خود را می‌خورد گفت:

- تا ببینیم.

او مطمئن نبود باید حرف دینا را باور کند یا نه. اما به هر حال کنجکاو بود



پس از هشت روز، ترزا روز شنبه به بوستون برگشت. به محض این که در آپارتمان را باز کرد، هاروی از اتاق خواب عقبی به سوی او دوید. هاروی خود را به پای او می‌مالید و خرخر می‌کرد. ترزا او را بغل کرد و به سراغ یخچال رفت. تکه‌ای پنیر درآورد و در حالی که هاروی را نوازش می‌کرد پنیر را به او داد. خدا را شکر می‌کرد که همسایه‌اش ایلا^۱ موافقت کرده بود در غیاب او از گربه‌اش نگهداری کند. هاروی بعد از این که پنیر را خورد از بغل او بیرون پرید و به سوی در شیشه‌ای تراس رفت. در اثر چندین روز بسته بودن در و پنجره، آپارتمان بو گرفته بود. ترزا در کشویی را کنار زد تا هوا عوض شود. او بعد از این که چمدانش را باز کرد و کلیدها و نامه‌هایش را از ایلا گرفت، برای خود نوشابه‌ای ریخت و به سوی بخش صوت رفت و سی دی

جان کالترین را که خریده بود گذاشت. در حالی که به موسیقی جاز گوش می داد، نامه‌ها را دسته‌بندی کرد. مثل همیشه بیشتر آنها صورتحساب بود که از بقیه‌ی نامه‌ها جدایشان کرد.

هشت پیام تلفنی داشت. دو تا از آنها از طرف دو آقای بود که ترزا قبلاً آنان را ملاقات کرده بود و از او خواسته بودند اگر فرصت کرد تماس بگیرد. ترزا کمی فکر کرد و بعد تصمیم گرفت تلفن آنان را بی جواب بگذارد. هیچ کدام به دل او ننشسته بود و او دلش نمی‌خواست برای تفنن هم که شده با آنان بیرون برود. مادر و خواهرش هم زنگ زده بودند که یادداشت کرد تا سر فرصت به آنان زنگ بزند. هیچ تلفنی از طرف کوین نشده بود. حتماً با پدرش در نقطه‌ای از آریزونا^(۱) چادر زده بودند و قایق سواری می‌کردند.

خانه بدون کوین حسابی سوت و کور بود و در عین حال مرتب که این خودش تا حدی باعث سهولت کارها بود. چقدر خوب است آدم به خانه بیاید و ببیند که همه جا مرتب است!

ترزا بیاد دو هفته‌ای که هنوز از مرخصی سالانه‌اش مانده بود افتاد. او به کوین قول داده بود چند روزی باهم به کنار دریا بروند. یک هفته دیگر هم باقی می‌ماند که می‌توانست کریسمس از آن استفاده کند. اما کریسمس امسال را که کوین با پدرش می‌گذراند، بنابراین او نمی‌دانست با آن یک هفته مرخصی چکار کند. اصلاً خوشش نمی‌آمد کریسمس را که از تعطیلات مورد علاقه‌اش بود، تنها باشد. اما چاره‌ای نداشت و فکر کردن در موردش هم بی‌فایده بود. شاید می‌توانست به جاهایی مثل برمودا^(۲)، جامائیکا^(۳)، یا جایی دیگر در دریای کارائیب برود. اما دلش نمی‌خواست تنها برود و نمی‌دانست با

1- Arizona

2- Bermuda

3- Jamaica

چه کسی می‌تواند همسفر شود. شاید ژانت با او می‌آمد. اما ترزا تردید داشت و احتمال می‌داد ادوارد هم نتواند کارش را رها کند. شاید بهتر بود یک هفته را در خانه بماند و به کارهای عقب افتادش برسد.

اما به نظر می‌رسید این کارها وقت تلف کردن است. چه کسی دلش می‌خواهد مرخصی‌اش را به رنگ کردن خانه و چسباندن کاغذ دیواری بپردازد؟ سرانجام تسلیم شد و تصمیم گرفت اگر چند چیز جالب توجهی به ذهنش نرسید، مرخصی‌اش را برای سال دیگر نگه دارد. شاید آن موقع او و کوین می‌توانستند دو هفته‌ای به هاوایی بروند.

ترزابه رختخواب رفت و یکی از رمانهایی را که خود به کیپکاد برد بود برداشت. او سریع و بدون حواس‌پرتی صد صفحه خواند و نیمه شب بود که خسته شد و چراغ را خاموش کرد. آن شب در خواب دید که در ساحلی خلوت در حال قدم زدن است و نمی‌داند چرا.



روز دوشنبه میز کار او غرق نامه بود وقتی وارد شد حدود دوپست نامه انتظارش را می‌کشید و نامه رسان پنجاه نامه‌ی دیگر هم آورد. به محض ورود دینا با غرور به نامه‌ها اشاره کرد و با لبخند گفت:

- ببین بهت که گفته بودم.

ترزا خواهش کرد هیچ تلفنی را به او وصل نکنند و بی‌درنگ مشغول بازکردن نامه‌ها شد. همه‌ی آنها بدون استثنا مربوط به نامه‌ای بود که در روزنامه چاپ شده بود. بیشتر آنها را زنان نوشته بودند و تعداد کمی از طرف آقایان بود. نوشته‌ها بودند که چقدر تحت‌تاثیر قرار گرفته‌اند و عده‌ای هم پرسیده بودند که آیا او نویسنده‌ی نامه را می‌شناسد یا نه، و چند زن هم پیشنهاد داده

بودند در صورتی که آن مرد مجرد باشد بدشان نمی‌آید با او ازدواج کنند. ترزا فهمید که تقریباً بیشتر روزنامه‌های روز سراسر کشور آن را چاپ کرده‌اند. حتی از جاهای دوری مانند لس آنجلس هم برای او نامه رسیده بود. شش مرد ادعا کرده بودند که نویسنده‌ی آن نامه هستند و چهار نفرشان می‌خواستند حق امتیاز بگیرند. یکی از آنان تهدید کرده بود که از طریق قانون اقدام خواهد کرد اما وقتی ترزا دستخط آنان را با اصل نامه تطبیق داد هیچ کدام حتی ذره‌ای با آن نمی‌خواند.

ترزا برای صرف ناهار به رستوران ژاپنی مورد علاقه‌اش رفت. یکی دو نفر که سرمیزی دیگر غذایی خوردند، گفتند که نامه‌ی چاپ شده در روزنامه را خوانده‌اند. یکی از مردان گفت:

- زخم آن راز روزنامه بریده و به یخچال چسبانده است.

ترزا با شنیدن این حرف با صدای بلند خندید.

تا آخر روز، او به تمام نامه‌ها رسیدگی کرده و به قدری خسته بود که نمی‌توانست مقاله‌اش را بنویسد. او احساس کرد باری روی دوش سنگینی می‌کند. معمولاً وقتی کارش عقب می‌افتاد این احساس به او دست می‌داد. ساعت ۵:۳۰ شروع به نوشتن مقاله‌ای کرد درباره‌ی مسافرت کوبین و احساسی که از غیبت او دارد. مقاله از آنچه انتظارش را داشت بهتر شده بود و در حال اتمام بود که زنگ تلفن به صدا درآمد. منشی روزنامه بود:

- هی، ترزا، گفته بودی تلفن‌هایت را وصل نکنم، من هم تا حالا این کار را کردم. البته کار آسانی نبود. حدود شصت تلفن داشتی. چیزی نمانده بود تلفن بسوزد. امان از تلفن‌های تو.

- چه خبر شده‌است؟

- زنی مرتب زنگ می‌زند. این دفعه پنجم است. دو بار هم هفته‌ی پیش زنگ زد. اسم خودش را نمی‌گوید، اما من دیگر صدایش را می‌شناسم. فقط

- می‌خواهد با تو حرف بزند.
- نمی‌توانی پیام بگیری؟
- سعی کردم، اما اصرار دارد با تو حرف بزند. می‌گوید آن قدر گوشی را نگه‌می‌دارد تا تو فرصت کنی با او حرف بزنی. می‌گوید از راه دوری زنگ می‌زند و باید با خودت صحبت کند.
- ترزا در حالی که به صفحه‌ی رایانه‌ی مقابل خود نگاه می‌کرد لحظه‌ای فکرکرد مقاله‌اش تقریباً تمام شده بود. با یکی دو بند دیگر تمام می‌شد.
- نمی‌توانی شماره تلفنش را بگیری تا خودم به او زنگ بزنم؟
- نه. شماره‌اش را نمی‌دهد طفره می‌رود.
- می‌دانی چه می‌خواهد؟
- خیر ندارم. اما خیلی سمج است. مثل کسانی که امروز تلفن کردند نیستند. یکی از مردانی که امروز زنگ زد به من پیشنهاد ازدواج داد.
- ترزا خندید.
- باشد. به او بگو گوشی را نگه‌دارد. یکی دو دقیقه‌ی دیگر جواب می‌دهم.
- این کار را می‌کنم.
- روی چه خطی است؟
- خط پنج.
- متشکرم.
- ترزا مطلب را به سرعت تمام کرد و تصمیم گرفت بعد از حرف زدن با تلفن آن را بخواند. گوشی را برداشت و دکمه‌ی پنج را فشار داد.
- سلام.
- بعد از لحظه‌ای سکوت صدای ملایم آهنگینی پرسید:
- شما ترزا اوزبورن هستید؟
- ترزا به صندلی تکیه داد. موهایش را دور انگشت چرخاند و گفت:

- بله، خودم هستم.
- شما همان کسی هستید که مقاله‌ی 'پیام در بطری' را نوشتید؟
- بله. چکار می‌توانم برایتان بکنم؟
- زن لحظه‌ای مکث کرد. ترزا صدای نفس او را می‌شنید. انگار داشت فکرمی‌کرد چه بگوید. بعد از لحظه‌ای پرسید:
- ممکن است اسامی نوشته شده در آن نامه را به من بگویید؟
- ترزا چشمانش را بست و از چرخاندن موهایش دست کشید. با خود فکر کرد: یک فضول دیگر. چشمش بر صفحه‌ی رایانه افتاد و همان‌طور که مقاله‌اش را بررسی می‌کرد، گفت:
- متأسفم. نمی‌توانم این کار را بکنم. میل ندارم این اطلاعات برای همه‌ی مردم فاش شود.
- زن باز هم سکوت کرد. کم‌کم حوصله‌ی ترزا سر می‌رفته شروع به خواندن اولین بند مقاله کرد. بعد:
- خواهش می‌کنم. من باید بدانم.
- ترزا نگاهش را از صفحه بر گرفته صداقتی در صدای زن بود و چیزی دیگر که ترزا دقیقاً نمی‌توانست به آن اشاره کند. بالاخره گفت:
- متأسفانه نمی‌توانم.
- پس می‌توانید به یک سؤال من جواب بدهید؟
- شاید.
- آیا نامه خطاب به کاترین و نویسنده‌ی آن گارت بود؟
- ترزا با شنیدن این حرف به قدری یکه خورد که بی‌اختیار از روی صندلی بلند شد. بر حسب ضرورت و با علم به این‌که زن حقیقت را می‌داند، پرسید:
- شما که هستید؟

- همین طور است، مگر نه؟ اسمم میشل ترنر^(۱) است و در نورفولک ویرجینیا^(۲) زندگی می‌کنم.

- چطور در مورد نامه اطلاع کسب کردید؟

شوهرم افسر نیروی دریایی است، سه سال پیش وقتی کنار دریا قدم می‌زدم نامه‌ای مشابه پیدا کردم. وقتی مقاله‌ی شما را خواندم، متوجه شدم نویسنده‌ی هر دو نامه یک نفر است. حرف اول اسامی یکی بود

ترزا لحظه‌ای مکث کرد. نمی‌توانست باور کند. سه سال پیش؟

- کاغذ آن چه طوری است؟

- کرم رنگ با عکسی از یک قایق بادبانی در گوشه‌ی سمت راست.

ترزا احساس کرد قلبش به شدت می‌زند. باور کردنی نبود.

- نامه‌ی تو هم عکس یک قایق دارد نه؟

ترزا نجواکنان گفت:

- بله، درست است.

- می‌دانستم. به محض اینکه روزنامه را خواندم، فهمیدم.

میشل هم احساس می‌کرد باری از روی شانه‌اش برداشته شده است. ترزا

پرسید:

- هنوز آن نامه را داری؟

- بله. شوهرم هرگز آن را ندیده است. من گاهی اوقات آن را با خودم

بیرون می‌برم و می‌خوانمش. کمی با نامه‌ای که در روزنامه چاپ شده تفاوت دارد اما احساسات مطرح شده یکسان است.

- می‌توانی آن را برای من فاکس کنی؟

- حتماً. خیلی جالب توجه است، مگر نه؟ منظورم این است که مدتها

پیش من آن را پیدا کردم و حالا هم شما یکی دیگر را پیدا کردید.
ترزا آهسته گفت:

- بله. درست است.

او بعد از دادن شماره‌ی فاکس به میشل، بسختی می‌توانست مقاله‌اش را مرور کند. میشل می‌بایستی به دفتری خدماتی می‌رفت و نامه را برای او فاکس می‌کرد. ترزا منتظر بود و بی‌اختیار هر پنج دقیقه به طرف دستگاه فاکس می‌رفت تا ببیند فاکس میشل رسیده است یا نه. سرانجام چهل و شش دقیقه بعد صدای دستگاه فاکس بلند شد. اولین صفحه‌ی ارسالی از طرف دفتر خدماتی ناسیونال و خطاب به ترزا لوزبورن در دفتر روزنامه‌ی بوستون بود. دستگاه خط به خط کی می‌کرد و همان طور که کاغذ بیرون می‌آمد، ترزا آن را تماشا می‌کرد. گر چه تمام اینها ده ثانیه بیشتر طول نکشید، برای او بسیار طولانی بود. سپس صفحه‌ی بعد شروع به چاپ شدن کرد و ترزا شبیه نامه‌ی خود را دید. حتماً این یکی هم در دو روی کاغذ نوشته شده بود. وقتی فاکس به پایان رسید، ترزا ورقه را برداشت و بی‌آنکه نگاهی بر آن بیندازد، به سوی میزش رفت و چند دقیقه‌ای کاغذ را از روی نوشته شده‌اش روی میز گذاشت. سعی کرد نفسش را آرام کند. برای حفظ خونسردی به خود گفت: این فقط یک نامه است.

نفس عمیقی کشید و کاغذ را برداشت. در نظر اول متوجه تصویر قایق شد.
کاغذ را جلوی نور گرفت و خواند:



کاترین هزیزم،

تو کجا هستی؟ و چرا؟ من به تنهایی در خانه‌ی سوت و کور نشسته‌ام

و حیرانم که چرا ما مجبور به جدایی شدیم؟ پاسخ این پرسش را نمی‌دانم و هر چقدر هم برای فهم آن تلاش کنم چندان اهمیتی ندارد. دلیل آن ساده است، اما هنوز مرا وا می‌دارد به حال خود بگذارمش. در تمام اوقات بیداری مضطرب هستم. بی تو گمگشته‌ام، روحم را از دست داده‌ام، رانده شده‌ام، بی خاتمانم. پرنده‌ی تنهایی هستم که پر پروازش شکسته است. من تمام اینها هستم و هیچ نیستم. عزیز دلم، بی تو زندگی‌ام این گونه است. من در انتظار توام و امید بسته‌ام که تو به من بگویی چگونه دوباره زندگی‌ام را در دست گیرم. به یاد می‌آورم زمانی را که بر روی هرشهی هپنزنس^۱ کار می‌کردیم و نسیم می‌ورزید. آنگاه که آن را می‌ساختیم گویی چیزی از دریا بودیم. هر دو می‌دانستیم که دریا ما را به هم پیوند داده است. فقط آن دوران بود که من معنی خوشبختی راستین را درک می‌کردم. هنگام شب، وقتی بر روی آب تیره و تار قایق می‌راندیم و مهتاب چهره‌ی زیبای تو را روشن می‌کرد، من با ترسی توأم با احترام به تو می‌نگریستم و از صمیم قلب می‌دانستم که تا ابد با هم خواهیم بود. آیا این عشق است؟ نمی‌دانم. آیا پس از تو زندگی‌ام مفهومی خواهد داشت؟ گمان می‌کنم پاسخ این را بدانم. می‌دانم از این پس تنهای تنها خواهم بود.

در فکر تو هستم. تو را در خواب می‌بینم. به تو محتاجم و التماس می‌کنم. این تنها کاری است که از من بر می‌آید. اما گویی کافی نیست و هرگز کافی نخواهد بود. ولی بگو، بگو چه کار دیگری از من ساخته است؟ اگر اینجا بودی به من می‌گفتی. اما من فریب خوردم. تو همیشه کلامی برای تسکین من داشتی. تو همیشه می‌دانستی چگونه آرامم

کنی. آیا ممکن است بدانی بی توجه می‌کشم؟ دوست دارم خوابهایم را برایت تعریف کنم. پیش از تو زندگی‌ام مفهوم بخصوصی نداشت. می‌دانستم هر قدمی که برمی‌دارم و هر حرکتی که می‌کنم، قدمی است به سوی تو. سرنوشت ما این بود که با هم باشیم. اما اکنون، تنها در خانه، به این نتیجه رسیده‌ام که قضا و قدر به همان اندازه که می‌تواند خوش‌یمن باشد، لطمه هم می‌زند. من در حیرتم که چرا چنین شد؟ در تمام دینا تنها یک نفر را از صمیم قلب دوست می‌داشتم که او را نیز از دست دادم.

گارت



ترزا بعد از خواندن نامه به صندلی تکیه داد و انگشت به دندان گرفت صداهایی که از اتاق خبر می‌آمد به نظر می‌رسید از دور می‌آید او به سوی کیفش رفت و نامه‌ی اصلی را در لورد هر دو را روی میز گذاشت و خواند. ابتدا نامه‌ی دوم، و سپس آنها را بر عکس خواند. احساس می‌کرد مثل آدمهای فضول در لحظه‌ای محرمانه و پر راز و رمز فال گوش ایستاده است. از پشت میز برخاسته احساس عجیبی داشت. از دستگاه خودکار برای خود آب سیب خرید سعی می‌کرد از احساسات درونی‌اش سر در بیاورد وقتی به سوی میزش برمی‌گشت پاهایش می‌لرزید. احساس کرد اگر به موقع به صندلی نرسیده بود حتماً می‌افتاد با این امید که ذهنش آرام شود شروع به مرتب کردن میز کرد خودکارها را در کشو گذاشت، متن‌هایی را که برای تحقیق از آنها استفاده می‌کرد در پوشه قرار داد دستگاه دوخت را پر کرد، مدادها را تراشید و آنها را در جامدادی روی میز گذاشت و وقتی کارش تمام شد هیچ

چیز بجز دو نامهای که اصلاً به آنها دست نزده بود روی میز نبود. کمی پیش از یک هفته از زمانی که لو نامه را پیدا کرده بود می‌گذشت و قاعدتاً می‌بایست این ماجرا تأثیر خود را از دست می‌داد اما این طور نبود. بخصوص با پیدا شدن نامه‌ی دوم که به نظر می‌رسید نویسنده‌ی هر دو نامه یک نفر است او کنجکاو بود که بداند آیا نامه‌های دیگری هم هست یا نه، و کیست که این نامه‌ها را با بطری می‌فرستد؟ شگفت‌آور بود که کسی سه سال پیش تصادفی به نامه‌ای برخورد کند و آن را در کمندش پنهان کند فقط به این دلیل که تحت تأثیر قرار گرفته است. به هر حال این اتفاق افتاده بود ولی اینها چه معنایی داشت؟

لو می‌دانست که نباید آن قدرها به این مسأله اهمیت دهد، اما اهمیت می‌داد. ترزا انگشتانش را در موهایش فرو کرد و به اطراف نظر انداخت سپس در قوطی آب سیب را باز کرد و آن را سرکشید. سعی می‌کرد بفهمد در سرش چه می‌گذرد. هنوز کاملاً اطمینان نداشت. آرزو می‌کرد فعلاً هیچ کس به سراغش نیاید تا شاید او بتواند از موضوع سر در بیاورد. هر دو نامه را در کیفش گذاشت و در حالی که اولین کلمات نامه‌ها در ذهنش نقش می‌بسته گفت:

- کجا هستی؟

ترزا متن مقاله‌ی خود را از روی صفحه‌ی رایانه پاک کرد و با تردید برنامه‌ای را انتخاب کرد که به او اجازه می‌داد به شبکه‌ی اینترنت دسترسی پیدا کند. بعد از لحظه‌ای درنگ تایپ کرد:

رایترویل بیچ

و آن را به برنامه‌ی تحقیقاتی داد و دکمه‌ی برگشت را فشار داد. می‌دانست در عرض کمتر از پنج ثانیه موضوعات مختلفی بر روی صفحه می‌آید که او می‌تواند هر کدام را بخواهد انتخاب کند. و اطلاعات زیر، روی صفحه ظاهر شد:

۱. منطقه: امریکا - ایالت = کارولینای شمالی - شهر = رایتزویل بیج
 ۲. منطقه: امریکا - ایالت = کارولینای شمالی - شهر = ویل مینگتون - آژانس املاک تایکار
 ۳. منطقه: امریکا - ایالت = کارولینای شمالی - شهر = متل کاسکید بیج
- ترزا در حالی که به صفحه‌ی رایانه زل زده بود احساس حماقت کرد. حتی اگر همان طور که دینا می‌گفت گارت در منطقه‌ی رایتزویل بیج زندگی می‌کرد هنوز هم تقریباً محال بود بتوان محل او را تعیین کرد پس چرا او سعی می‌کرد این کار را بکند؟

و ترزا دلیلش را می‌دانست. نامه‌ها را مردی نوشته بود که زنی را عاشقانه دوست داشت، مردی که حالا تنهاست. و ترزا باور کرده بود که در دنیای واقعی مردی شبیه به این، مردی آرمانی، شاهزاده یا شوالیه‌ی داستانهای دوران کودکی‌اش اصلاً وجود ندارد مردم واقعی، برنامه‌ها و تقاضاها و تجارب واقعی دارند. البته حقیقت دارد که مردان خوبی هم در دنیا وجود دارند، مردانی که از صمیم قلب عاشق می‌شوند و در رویارویی با موانع ثابت قدم می‌مانند از آن نوع مردانی که از وقتی او از دیوید طلاق گرفته بود دلش می‌خواست ملاقات کند. اما چطور می‌بایست چنین مردی را پیدا می‌کرد؟

و حالا ترزا می‌دانست که چنین مردی وجود دارد و تنها هم هست. معلوم بود زنی که کاترین یا هر چه نام داشت احتمالاً یا مرده یا دست کم بدون هیچ توضیحی گم و گور شده است. با این حال گارت هنوز به قدری او را دوست داشت که با گذشت سه سال باز هم برای او نامه‌های عاشقانه می‌نوشت. او ثابت کرده بود که می‌توان کسی را از صمیم قلب دوست داشت و مهمتر از آن، حتی پس از مدت‌های طولانی بعد از رفتن محبوب همچنان سرسپرده باقی ماند.

- تو کجا هستی؟

این پرسش در سرش طنین‌افکن بود، مانند ترانه‌ای که صبح اول وقت از

رادیو شنیده بود و تمام بعدازظهر آن را زمزمه می‌کرد.

- تو کجا هستی؟

او دقیقاً نمی‌دانست، اما آن مرد وجود داشت. ترزا بتجربه دریافته بود که اگر موضوعی فکر و ذکر او را بشدت به خود مشغول کرد، بهتر است سعی کند از آن سر در بیاورد، زیرا اگر احساس خود را نادیده بگیرد هرگز نمی‌تواند پیش‌بینی کند که چه اتفاقی ممکن است بیفتد. و در بسیاری از موارد چه بسا متوجه شود که اشتباه می‌کرده است. وقتی شما بدانید که اشتباه کرده‌اید، می‌توانید به راهتان ادامه دهید بی‌آنکه حتی به پشت سر نگاهی بیندازید و بخواهید بدانید چه اتفاقی افتاده است.

اما همه‌ی اینها به کجا ختم می‌شود؟ و اصولاً چه معنی دارد؟ آیا پیدا کردن این نامه تقدیر بوده یا تصادفی؟ و یا شاید فقط یادآوری بود برای اینکه او بداند چه کمبودی در زندگی دارد. ترزا بی‌اختیار موهایش را دور انگشت می‌پیچاند و درباره‌ی پرسش آخر فکر می‌کرد. بالاخره تصمیمش را گرفته باشد، او می‌توانست با آن سر کند.

اما او در مورد نویسنده‌ی اسرارآمیز بسیار کنجکاو بود و به هیچ وجه نمی‌توانست این احساسش را انکار کند، و چون هیچ کس دیگر هم سر در نمی‌آورد (وقتی او سر در نمی‌آورد چطور ممکن بود کسی دیگر سر در آورد؟) به این نتیجه رسید که احساس خود را به کسی بروز ندهد.

- تو کجا هستی؟

او جداً می‌دانست که تحقیق از طریق رایانه و تخیل در مورد گارت کاری از پیش نمی‌برد و در نهایت به صورت داستانهای غیرعادی در می‌آید که او گابگام، بارها و بارها آن را بازگو خواهد کرد. او زندگی خود را ادامه می‌داد، برای ستون خود مقاله می‌نوشت، اوقاتی را با کوین سپری می‌کرد، و تمام کارهایی را انجام می‌داد که هر مادر مجردی انجام می‌داد.

تقریباً حق با او بود. زندگی او دقیقاً همان طور که تصور می‌کرد، پیش رفت. اما اتفاقی که سه روز بعد افتاد باعث شد او در نقش ناشناسی جای بگیرد با چمدانی پر از لباس و تودم‌های کاغذ که ممکن بود که به مقصود برسد یا نرسد. اما نامه‌ی سوم کارت را یافت.



روزی که ترزا نامه‌ی سوم را یافت انتظار چیزی غیر عادی را نداشت. یکی از روزهای معمولی اواسط تابستان بوستون بود، گرم و شرجی، با اخباری که معمولاً پیامد چنین آب و هوایی بود ک چند حمله و شورش ناشی از بحرانهای عصبی و دو قتل در اوایل بعدازظهر بدست افرادی که از آنان بعید بود ترزا در اتاق خبر بود و راجع به بچه‌ی در خودمانده^(۱) تحقیق می‌کرد روزنامه‌ی بوستون تایمز درباره‌ی مقالاتی که در سالهای اخیر در روزنامه‌های مختلف چاپ شده بود اطلاعات جامعی داشت. ترزا از طریق رایانه می‌توانست به کتابخانه‌ی دانشگاه هاروارد یا دانشگاه بوستون نیز دسترسی پیدا کند بنابراین باتوجه به صدها هزار مقاله‌ای که در دسترس بود تحقیق نسبت به چند سال قبل بمراتب آسانتر بود و وقت کمتری می‌گرفت.

لو توانست در عرض دو ساعت حدود سی مقاله‌ای را که طی سه سال گذشته در جراید چاپ شده و او حتی درباره‌شان چیزی نشنیده بود پیدا کند که از آن میان شش مورد را جالب توجه و قابل استفاده یافت، و چون دانشگاه هاروارد در سر راه خانه‌ی او قرار داشت، تصمیم گرفت سر راه آنها را بردارد. وقتی می‌خواست رایانه را خاموش کند ناگهان فکری به ذهنش خطور کرد و به خودش گفت:

- چرا این کار را نکنم؟ بعید به نظر می‌رسد ولی چیزی را از دست نمی‌دهم.

و پشت میز نشست، دوباره به اطلاعات دانشگاه هاروارد دسترسی یافت و این کلمات را تایپ کرد:

"پیامی در بطری"

چون مقاله‌های کتابخانه بر اساس موضوع یا عنوان تقسیم‌بندی شده است، او تصمیم گرفت برای تسریع در کار نظری اجمالی به عناوین بیندازد. بررسی کردن موضوع معمولاً مقاله‌های بیشتری را پیش می‌کشید و دست چپن کردن آنها کاری پر زحمت بود که او حالا فرصت این کار را نداشت. ترزا بعد از فشار دادن دکمه‌ی برگشت به صندلی تکیه داد و منتظر ماند تا اطلاعات روی صفحه‌ی رایانه ظاهر شد.

جواب باعث تعجب او شد، در چند سال گذشته ده - دوازده مقاله‌ی مختلف در این مورد نوشته شده بود که بیشترشان در جراید علمی چاپ شده بود و از عناوین آنها به نظر می‌رسید از بطری برای آگاهی از جریان آبهای اقیانوس استفاده شده است.

سه مقاله توجه او را به خود جلب کرد و با این‌که عناوین آنها را یادداشت کرد، تصمیم گرفت خود مقاله را هم بردارد.

حجم تردد زیاد بود خودروها بکنند پیش می‌رفتند و ترزا دیرتر از آنچه

تصور می‌کرد به کتابخانه رسید و از مقاله‌هایی که در رایانه دیده بود کپی گرفتند او دیر به خانه رسید و بعد از آن که به یک رستوران چینی سفارش غذا داد روی مبل نشست و سه مقاله‌ای را که مربوط به پیامی در بطری بود در دست گرفت.

اولین مقاله که در ماه مارس گذشته در مجله‌ی یانکی^(۱) چاپ شده بود درباره‌ی تاریخچه‌ی پیامهای درون بطری و شرح وقایع بطریهائی بود که در عرض چند سال گذشته به سواحل نیوانگلند رسیده بود بعضی از پیامها به‌راستی به یاد ماندنی بودند و ترزا بخصوص از خواندن پیام پاتولینا^(۲) و ایک‌وایکینگ^(۳) بسیار لذت برد.

پدر پاتولینا پیامی را که ایک فرستاده بود پیدا کرد ایکه ملوان جوان سوئدی که در طول سفرهای متعدد دریایی حوصله‌اش سر می‌رفته پیامی با بطری فرستاده و از هر زن زیبایی که آن را پیدا می‌کرد خواسته بود پاسخش را بدهد. پدر پاتولینا پیام را به دخترش داد و از او خواست به نامه جواب دهد. نامه به نامه‌ی دیگر ختم شد تا این‌که سرانجام ایک به سیسیلی^(۴) مسافرت کرد تا پاتولینا را ملاقات کند. آن دو وقتی پی‌بردند که عاشق یکدیگرند، بسرعت ازدواج کردند.

در آخر مقاله ترزا به دو بند برخورد که درباره‌ی پیامی توضیح می‌داد که در سواحل نیوانگلند پیدا شده بود:



1- Yankee

2- Paolina

3- Ake Viking

4- Sicily

معمولاً در بیشتر پیامهایی که با بطری فرستاده شده با امید به ادامه‌ی مکاتبه از یابنده تقاضا شده است، جواب دهد. گاهی اوقات فرستنده پاسخی نمی‌خواهد. نمونه‌ی چنین نامه‌ای که احترام به عشقی از دست رفته را نشان می‌دهد سال پیش در لانگ آیلند^۱ پیدا شد که در بخشی از آن آمده است:



بی تو هیچم، بی تو پوچم. در میان جمع به دنبال تو می‌گردم و می‌دانم که بیهوده است. اما چه کنم؟ دست خودم نیست. جستجوی من هرگز پایانی نخواهد داشت و سرنوشت این است که نومید باشم. ما به یکدیگر گفته بودیم که اگر بناچار مجبور به جدایی شدیم چه باید بکنیم، اما من نمی‌توانم بر سر پیمان خود باشم. متأسفم عزیز دلم، ولی نمی‌توانم کسی را جایگزین تو کنم. آنچه در گوش تو زمزمه کردم احمقانه بود، بعدها به آن پی بردم. همیشه تو و فقط تو را خواسته‌ام. و اکنون که رفته‌ای هیچ شوقی برای یافتن دیگری ندارم. ما در کلیسا نجوا کردیم: تا زمانی که مرگ ما را از یکدیگر جدا کند، و من اکنون باور دارم که آن کلمات حقیقت داشته‌اند، تا آن روز که من نیز دیده فرو بندم.



ترزا از خوردن دست کشید و چنگال را روی میز گذاشت. او به کلمات زل زده بود: نه، ممکن نیست. امکان ندارد...

اما...

اما... چه کس دیگری ممکن است باشد؟

او به ابروی خود دست کشید. می دانست که دستانش می لرزد نامه‌ای دیگر؟ اول مقاله را آورد تا نام نویسنده‌ی آن را ببیند. دکتر آرتور شنداکین^(۱) استاد تاریخ دانشکده‌ی بوستون آن را نوشته بود. معنی‌اش این بود که...
حتماً او در همین محدوده زندگی می‌کرد.

ترزا از جا پرید و دفتر تلفن را برداشت. آن را ورق زد و به دنبال این نام گشت. ده - دوازده نام شنداکین نوشته شده بود که فقط دو تای آنها مربوط به نویسنده به نظر می‌رسید. اول اسم هر دوی آنان آ بود. ترزا قبل از شماره گرفتن به ساعت خود نگاه کرد، نه و نیم بود. خیلی دیر نبود. او شماره را گرفت. زنی گوشی را برداشت که گفت اشتباه است. وقتی ترزا تلفن را قطع کرد متوجه شد گلویش خشک شده است. به آشپزخانه رفت و لیوانی را پر از آب کرد. بعد از نوشیدن، نفس عمیقی کشید و دوباره به سراغ تلفن رفت.
دقت کرد که شماره را درست بگیرد و منتظر ماند. تلفن زنگ می‌زد. یک، دو، سه، و با زنگ چهارم او کم‌کم امید خود را از دست داد. ولی بعد از پنج زنگ کسی گوشی را برداشت و صدای مردی به گوش رسید:
- الو.

- از آهنگ صدایش به نظر می‌رسید حدوداً شصت ساله است. ترزا صدای خود را صاف کرد:

- الو، من ترزا اوزبورن هستم، از روزنامه‌ی بوستون تایمز. شما آرتور شنداکین هستید؟
مرد با لحنی حیرت‌آمیز گفت:

- بله، خودم هستم.
- ترزا با خود گفت: خونسرد باش!
- آه، سلام. من زنگ زدم که ببینم آیا شما همان آقای شنداکینی هستید که پارسال مقاله‌تان در مورد پیامی در بطری در مجله‌ی یانکی چاپ شده؟
- بله، خودم هستم. چه کمکی از من ساخته است؟
- ترزا احساس کرد دستانش عرق کرده‌اند.
- من در مورد پیامی که شما آن را در لاتگ ایلند پیدا کردید کنجکاو شدم. به خاطر می‌آورید درباره‌ی کدام پیام حرف می‌زنم؟
- می‌توانم بپرسم چرا شما به این مطلب علاقه‌مندید؟
- خوبه روزنامه‌ی ما در نظر دارد مقاله‌ای مشابه چاپ کند و ما مایلیم نسخه‌ای از آن نامه را داشته باشیم.
- او از دروغی که سر هم کرده بود یکه خورد، ولی به نظر می‌رسید گفتن حقیقت بدتر است. مثلاً چه می‌بایست می‌گفت؟ آوه، سلام. من شیفته‌ی مردی شده‌ام که آن نامه‌های اسرارآمیز را می‌فرستد و دلم می‌خواهد بدانم آیا نویسنده‌ی نامه‌ی شما هم همان مرد است و...
- مرد به آرامی جواب داد:
- خوبه نمی‌دانم. آن نامه ذوق نوشتن مقاله را در من ایجاد کرد. باید درباره‌اش فکر کنم.
- گلوی ترزا دوباره خشک شده بود.
- پس شما نامه را دارید؟
- بله، آن را دو سال پیش پیدا کردم.
- آقای شنداکین، می‌دانم درخواست غیرعادی است اما می‌توانم به شما بگویم اگر اجازه دهید از نامه‌تان استفاده کنیم، خوشحال می‌شویم مبلغ ناچیزی به شما بپردازیم. نیازی به اصل نامه نیست. نسخه‌ای از آن کافی

است. بنابراین شما چیزی از دست نمی‌دهید.

می‌توانست حدس بزند درخواستش باعث تعجب او شده است.

- منظورتان چه مقدر است؟

نمی‌دانم. همین‌طور روی هوا یک چیزی گفتم. تو چقدر می‌خواهی؟

- مایلم سیصد دلار به شما بدهیم و نام شما را به عنوان شخصی که پیام

را پیدا کرده است چاپ کنیم.

مرد لحظه‌ای مکث کرد تا بررسی کند ترزا قبل از اینکه او پاسخ رد بدهد.

پیشقدم شد و گفت:

- آقای شنداکین، مطمئنم شما نگرانید مبادا تشابهی بین مقاله‌ی شما و

آنچه روزنامه در نظر دارد چاپ کند وجود داشته باشد. اما به شما اطمینان

می‌دهم که با هم فرق خواهند داشت. مقاله‌ای که ما در مورد آن کار می‌کنیم

اساساً درباره‌ی مسیر طی شده‌ی بطریهاست. در مورد جریانهای اقیانوسی و

این‌طور چیزها، می‌دانید که ما فقط چند نام‌هی واقعی می‌خواهیم که نوعی

علاقه در خواننده ایجاد کند.

این حرفها را از کجا آوردم؟

- خوب...

- خواهش می‌کنم، آقای شنداکین. این مسأله برای من خیلی مهم است.

مرد لحظه‌ای سکوت کرد.

- فقط نسخه‌ای از آن را می‌خواهید؟

بله!

- بله، البته. می‌توانم شماره فاکس خودم را بدهم یا شما آن را بفرستید.

چک را در وجه شما صادر می‌کنم.

شنداکین دوباره مکث کرد.

- من... گمان نمی‌کنم اشکالی داشته باشد.

به نظر می‌رسید در تنگنایی گیر کرده است و نمی‌داند چگونه خود را خلاص کند.

- متشکرم، آقای شنداکین.

قبل از اینکه شنداکین تغییر عقیده دهد، ترزا شماره فاکس را داد و نشانی او را گرفت و گفت که او می‌تواند حواله‌ی را فردا دریافت کند. ترزا فکر کرد اگر چک شخصی خود را برای او بفرستد مشکوک به نظر خواهد رسید.



روز بعد، ترزا پس از این‌که به دفتر شنداکین تلفن کرد تا بگوید حواله را برای او فرستاده است، با سرگیجه به سر کار رفت. وجود احتمالی نامه‌ی سوم اجازه نمی‌داد او درباره‌ی چیز دیگری فکر کند در حقیقت هنوز هیچ تضمینی نبود که نامه‌ی سوم از همان شخص باشد، اما اگر بود، او نمی‌دانست باید چکار کند. تقریباً هر شب در فکر گارت بود، سعی می‌کرد مجسم کند او چه شکلی است و چه کارهایی دوست دارد انجام دهد. کاملاً از احساس خود سر در نمی‌آورد و دست آخر تصمیم گرفت تصمیم‌گیری را به عهده‌ی نامه بگذارد. اگر این نامه از گارت نبود، غایله ختم می‌شد. ترزا دیگر برای پیدا کردن او از رایانه کمک نمی‌گرفت، به دنبال مدارک و نامه‌های دیگر نمی‌گشت، و اگر احساس می‌کرد این مسأله بیش از حد آزارش می‌دهد، نامه‌ها را دور می‌انداخت. کنجکاوی تا زمانی خوب است که زندگی انسان را تحت‌الشعاع قرار ندهد، و او نمی‌گذاشت چنین اتفاقی بیفتد.

اما... اما اگر نامه از طرف گارت بود...

او هنوز نمی‌دانست چه خواهد کرد. بخشی از وجودش امید داشت که نامه از او نباشد تا او مجبور نشود تصمیمی بگیرد.

وقتی به میز خود رسید. اندکی صبر کرد و قبل از این که به طرف دستگاه فاکس برود، رایانه‌اش را روشن کرد، به دو روانپزشک تلفن کرد تا درباره‌ی مقاله‌ای که نوشته بود با آنان صحبت کند، و چند یادداشت هم برای مقاله‌ی بعدی‌اش نوشت. تا وقتی کارش تمام شد تقریباً خود را متقاعد کرده بود که نامه از گارت نیست. پیش خود فکر کرد که هزاران نامه روی اقیانوس شناور می‌شود که احتمال دارد متعلق به دیگران باشد.

ترزا وقتی دید هیچ کار دیگری به فکرش نمی‌رسد به سوی دستگاه فاکس رفت و به انبوه کاغذهای رسیده که هنوز مرتب نشده بود، نگاهی انداخت. ده-دوازده صفحه برای افراد مختلف فرستاده شده بود و در میان انبوه کاغذها چشم ترزا به نامه‌ای افتاد که به نام او بود. اولین چیزی که نظرش را جلب کرد تصویر قایق در گوشه‌ی راست نامه بود که در دو نامه‌ی دیگر نیز وجود داشت. اما این نامه نسبت به آن دو نامه مختصرتر بود. ترزا قبل از اینکه پشت میز بنشیند به بند آخر نگاهی انداخت، همان بود که شناکین در مقاله‌اش آورده بود.



۲۵ سپتامبر ۱۹۹۵

کاترین عزیز،

یک ماه از آخرین نامه‌ای که نوشته‌ام، می‌گذرد. اما به نظر می‌رسد مدت زمان زیادی گذشته است. زندگی در برابر چشمانم مانند منظره‌ای که از شیشه‌ی خودرو به آن نگاه کنی، می‌گذرد. مانند همیشه نفس می‌کشم و می‌خورم و می‌خوابم، اما به نظر نمی‌رسد هدفی در زندگی‌ام باشد که بخواهم برایش تلاش کنم. من نیز مانند پیامهایی که برای تو

می فرستم بی مقصد و بی هدفم. نمی دانم به کجا می روم و چه وقت خواهم رسید.

حتی کار از اندوهم نمی گامد. ممکن است برای لذت خودم یا تعلیم دادن به دیگران شیرجه بزنم، اما وقتی به مغازه برمی گردم بی تو احساس پوچی و خلأ می کنم. مانند همیشه سفارش می گیرم و انبارداری می کنم، اما هنوز بنا بر عادت گاهی اوقات سر برمی گردانم و بی اختیار تو را صدا می زنم. اکنون که این نامه را برای تو می نویسم تردید دارم که چه وقت این چیزها متوقف می شود.

بی تو هیچم، بی تو پوچم. در میان جمع به دنبال تو می گردم و می دانم که بیهوده است. اما چه کنم؟ دست خودم نیست. جستجوی من هرگز پایانی نخواهد داشت و سرنوشت این است که نوید باشم. ما به یکدیگر گفته بودیم که اگر بناچار مجبور به جدایی شدیم چه باید بکنیم، اما من نمی توانم بر سر پیمان خود باشم. متأسفم عزیز دلم، ولی نمی توانم کسی را جایگزین تو کنم. آنچه در گوش تو زمزمه کردم احمقانه بود، بعدها به آن پی بردم. همیشه تو و فقط تو را خواسته‌ام. و اکنون که رفته‌ای هیچ شوقی برای یافتن دیگری ندارم. ما در کلیسا نجوا کردیم: تا زمانی که مرگ ما را از یکدیگر جدا کند، و من اکنون باور دارم که آن کلمات حقیقت داشته‌اند تا آن روز که من نیز دیده فرو بندم.

گارت



- دینا، یک دقیقه فرصت داری؟ باید با تو حرف بزنم.
دینا سرش را از روی رایانه بلند کرد و عینکش را از چشم برداشت

- البته چه شده است؟

ترزا بدون ادای کلامی نامه‌ها را روی میز دینا گذاشته دینا یکی از آنها را برداشته چشمانش از حیرت گشاد شده بود.

- دو نامه‌ی دیگر؟ از کجا آورده‌ای؟

ترزا ماجرا را گفت و وقتی حرفهای او تمام شد، دینا به آهستگی نامه‌ها را خواند. ترزا روی صندلی مقابل او نشسته بود. دینا آخرین نامه را روی میز گذاشت و گفت:

- خوبه مطمئناً رازی را پنهان کرده بودی، این طور نیست؟

ترزا شانهایش را بالا انداخت. دینا ادامه داد:

- مساله چیزی بیشتر از پیدا کردن این نامه‌هاست.

- منظورت چیست؟

دینا لبخندی مودبانه زد:

- تو اینجا نیامدی که فقط این نامه‌ها را پیدا کرده‌ای. به اینجا آمده‌ای

چون به این یارو گارت علاقه‌مند شده‌ای.

دهان ترزا باز ماند. دینا خندید.

- نمی‌خواهد خودت را به کوچی علی چپ بزنی. من کودن نیستم.

می‌دانستم که خبرهایی هست. خیلی حواس‌پرتی. گویی صد مایل از اینجا

فاصله داری. می‌خواستم از تو بپرسم ولی فکر کردم خودت هر وقت آمادگی

داشته باشی با من حرف می‌زنی.

- خیال می‌کردم بر خودم مسلط هستم.

دینا خندید و گفت:

- شاید برای دیگران این طور باشد، اما من تو را به اندازه‌ی کافی

می‌شناسم و می‌دانم چه موقع درگیری داری. خوبه بگو، موضوع چیست؟

ترزا لحظه‌ای فکر کرد.

- خیلی عجیب است. منظورم این است که لحظه‌ای از فکر این مرد بیرون نمی‌روم و نمی‌دانم چرا. مثل دختر مدرسه‌ایها که عاشق و شیدای کسی می‌شوند که حتی ملاقاتش نکرده‌اند. بدتر از همه این که نه تنها او را ندیده‌ام بلکه با او صحبت هم نکرده‌ام. تنها چیزی که می‌دانم این است که احتمالاً او هفتاد سال دارد

دینا به صندلی تکیه داد و سرش را متفکرانه تکان داد:

- درست است، اما تو این طور خیال نمی‌کنی، نه؟

ترزا به آرامی سرش را تکان داد:

- نه. واقعاً نه.

دینا در حالی که نامه را برمی‌داشت، گفت:

- من هم همین طور. او در مورد عشق دوران جوانی‌اش حرف می‌زند، اما اسمی از بچه نبرده است. غواصی تعلیم می‌دهد، و طوری درباره‌ی کاترین می‌نویسد گویی چند سال بیشتر نیست که ازدواج کرده‌اند. من تردید دارم که آن قدرها مسن باشد.

- خودم هم همین نظر را دارم.

- می‌خواهی بدانی درباره‌ی چه فکر می‌کنم.

- حتماً.

دینا کلمات را بدقت به کار می‌برد.

- به نظرم تو باید به ویل منیگتون بروی و سعی کنی گارت را پیدا کنی.

- اما خیلی... خیلی احمقانه به نظر می‌رسد... حتی به نظر من...

- چرا؟

- چون هیچ چیز در مورد او نمی‌دانم.

- ترزا، تو در مورد گارت بیش از آنچه من قبل از ملاقات برایش در مورد

او می‌دانستم، می‌دانی. از این گذشته، من که نگفتم با او ازدواج کن. فقط گفتم

برو و او را پیدا کن. شاید پی پیری که اصلاً از او خوشت نمی‌آید. دست کم خودت می‌فهمی، مگر نه؟ منظورم این است که چه ضرری دارد؟

ترزا مکثی کرد.

- چه می‌شود اگر...

دینا جمله‌اش را تمام کرد:

- چه می‌شود اگر بر خلاف تصور باشد؟ ترزا، من ضمانت می‌کنم او آن‌طور که تو تصور می‌کردی نیست. هیچ‌کس این طوری نیست. اما به عقیده‌ی من این نباید باعث شود تصمیمت را عوض کنی. اگر می‌خواهی چیز بیشتری دستگیرت شود، پس برو. بدترین اتفاقی که ممکن است بیفتد این است که او آن مردی نباشد که تو به دنبالش می‌گردی. آن وقت تو چه خواهی کرد؟ به بوستون برمی‌گردی، ولی با جواب برمی‌گردی. این چه بدی دارد؟ احتمالاً بدتر از اوضاع فعلی که داری، نیست.

- گمان نمی‌کنی کل این مسأله دیوانگی باشد؟

دینا متفکرانه سرش را تکان داد:

- ترزا، مدتهاست دلم می‌خواهد تو مرد زندگی‌ات را پیدا کنی. همان‌طور که در تعطیلات به تو گفتم، حق توست که به دنبال شریک زندگی خود بگردی. حالا نمی‌دانم با گارت به کجا می‌رسی، اما شرط می‌بندم و می‌گویم احتمالاً به هیچ جا نمی‌رسی. ولی معنی‌اش این نیست که تلاش نکنی. اگر همه هیچ تلاشی نمی‌کردند به این خیال که ممکن است شکست بخورند، ما امروز به کجا رسیده بودیم؟

ترزا لحظه‌ای ساکت ماند.

- تو در مورد اصل قضیه خیلی منطقی هستی...

دینا به نشانه‌ی مخالفت شانه‌هایش را تکان داد:

- من از تو مسن‌ترم و خیلی مراحل را طی کرده‌ام. یکی از چیزهایی که در

زندگی‌ام یاد گرفته‌ام این است که آدم باید در بعضی موارد بخت خود را بیازماید. به نظر من این قضیه آن قدرها هم بزرگ نیست. منظورم این است که تو نمی‌خواهی شوهر و خانوادمت را ترک کنی و به دنبال این مرد بروی. تو الان موقعیت فوق‌العاده‌ای داری و رفتن به آنجا وجهه‌ی تو را پایین نمی‌آورد. بنابراین نمی‌خواهد این قدر قضیه را بزرگ جلوه بدهی. اگر احساس می‌کنی باید بروی، برو. اگر هم دلت نمی‌خواهد، نرو. به همین سادگی. به علاوه، کوین که اینجا نیست و از مرخصی‌ات هنوز مانده است.

ترزا موهایش را به دور انگشتش پیچید

- و ستون من در روزنامه؟

- نگران آن نباش. ما هنوز یک مقاله از تو داریم که چاپ نشده است و بجایش آن نامه را چاپ کردیم. از این گذشته، می‌توانیم مقاله‌های سال گذشته‌ات را دوباره چاپ کنیم. بیشتر روزنامه‌ها هنوز ستون مربوط به تو را انتخاب نکردمانند، بنابراین احتمالاً برایشان فرق نمی‌کند.

- چقدر قضیه را آسان می‌گیری.

- آسان هم هست. قسمت مشکل قضیه پیدا کردن اوست. اما گمان می‌کنم می‌توانیم از اطلاعاتی که در این نامه‌ها آمده است استفاده کنیم.

نظرت در مورد چند تا تلفن و جستجو از طریق رایانه چیست؟

هر دو مدتی طولانی سکوت کردند. بالاخره ترزا گفت:

- باشد، اما امیدوارم پشیمانی به بار نیآورد.

سپس صندلی خود را به میز دینا نزدیکتر کرد و پرسید:

- خوبه از کجا شروع کنیم؟

- از لول. از جایی شروع کنیم که نسبتاً از آن مطمئنیم. به نظرم بد نباشد بگوییم اسم او در حقیقت همان گارت است. چون تمام نامه‌ها با این اسم امضا شده است. گمان نمی‌کنم به خودش زحمت بدهد از نام دیگری استفاده

کند اگر فقط یک نامه بود شاید این کار را می‌کرد، اما در سه تا نامه بعید است. من کاملاً مطمئنم این نامی است که با آن صدایش می‌زنند.

ترزا اضافه کرد:

- و احتمالاً در ویل مینگتون یا رایتزویل بیچ و یا در همان نواحی است. دینا سرش را تکان داد:

- در تمام این نامه‌ها درباره‌ی دریا یا مطلبی مربوط به دریا صحبت شده است، همان جایی که بطری را انداخته است. از محتوای نامه برمی‌آید هر وقت در فکر کاترین است نامه می‌نویسد.

- نظر من هم همین است. او در نامه‌هایش از موقعیتی ویژه نام نبرده است. فقط در مورد زندگی روزمره گفته است.

دینا در حالی که ذوق زده شده بود سرش را تکان داد و گفت:

- درست است، خوب، قایقی که در نامه از آن یاد شده است.

- هینترنس. در نامه نوشته آنان قایق را تعمیر کردند و عادت داشتند با آن

قایقرانی کنند. بنابراین حتماً قایقی بادبانی است؟

دینا گفت:

- این رایادداشت کن. شاید با یکی دو تلفن چیزی دستگیرمان شود شاید

جایی باشد که اسامی قایقها در آنجا ثبت می‌شود. به نظرم بهتر است به اداره‌ی روزنامه‌ی محلی آنجا زنگ بزنیم و پرس‌وجو کنیم. آیا در نامه‌ی دوم چیزی دیگری وجود داشت؟

- چیز قابل توجهی نبود اما نامه‌ی سوم اطلاعات کمی به ما می‌دهد. از

نوشته‌های او دو چیز دستگیرم شد.

دینا با او هم عقیده بود.

- یکی این که کاترین مرده است.

- دیگر این که او یک فروشگاه وسایل غواصی دارد که او و کاترین در آنجا

کار می‌کردند.

- این را هم یادداشت کن. به نظرم از همین جا بتوانیم چیزهایی بفهمیم.
مطلب دیگری هم هست؟

- نه. گمان نمی‌کنم.

- بسیار خوب، برای شروع خوب است. از آنچه خیال می‌کردیم آسانتر شده است. بهتر است تلفن‌ها را شروع کنیم.

دینا اول به روزنامه‌ی محلی ویل مینگتون تلفن زد. او خود را معرفی کرد و خواهش کرد در صورت امکان با کسی صحبت کند که از قایقرانی آن منطقه اطلاع داشته باشد. بعد از این که یکی دو نفری روی خط آمدند، بالاخره با ژاک نورتون^(۱) که مسوول بخش ورزشی روزنامه بود، حرف زد. دینا بعد از شرح و تفصیل در مورد این که دلش می‌خواهد بداند آیا جایی هست که اسامی قایقها را ثبت کند، جواب گرفت که چنین جایی وجود ندارد. ژاک نورتون آرام و کشیده صحبت می‌کرد:

- قایقها بر طبق شماره ثبت می‌شوند. مثل خودرو. اما اگر شما نام صاحب قایق را بدانید، می‌توانید نام قایق را اگر ثبت شده باشد، بدانید. البته این کار الزامی نیست، اما عده‌ی زیادی از مردم اسم خودشان را هم می‌نویسند.

دینا روی تکه‌ای کاغذ حرفی را که ژاک زده بود قایقها از روی اسم قایق ثبت نمی‌شوند، نوشت و به ترزا نشان داد. ترزا آهسته گفت:

- پس این یکی به بن‌بست رسید.

دینا دستش را روی دهانه‌ی گوشی گذاشت و آهسته گفت:

- شاید. و شاید هم نه. به این راحتی امیدت را از دست نده.

دینا بعد از تشکر از ژاک، یکبار دیگر به سر نخهای روی فهرست نگاه کرد

لحظه‌ای فکر کرد سپس تصمیم گرفت به اطلاعات مخابرات زنگ بزند و شماره تلفن فروشگاههای لوازم غواصی در منطقه‌ی ویل مینگتون را بگیرد. ترزا تمام مدت که دینا شماره‌ی یازده فروشگاه را یادداشت می‌کرد به او چشم دوخته بود در پایان تلفنچی پرسید:

- کار دیگری هست که برایتان انجام دهم، خانم؟

- نه، متشکرم. کمک بزرگی به من کردید.

دینا گوشی را گذاشت. ترزا کنجکاوانه به او نگاه می‌کرد:

- می‌خواهی زنگ بزنی چه بگویی؟

- می‌گویم می‌خواهم با گارت صحبت کنم.

یک دفعه دل ترزا فرو ریخت.

- به همین سادگی؟

دینا در حالی که شماره را می‌گرفته خندید و گفت:

- به همین سادگی.

سپس به ترزا اشاره کرد که گوشی دیگر را بردارد و گفت:

- چه بسا خودش گوشی را بردارد.

هر دو منتظر بودند کسی جواب دهد. نام اولین مغازه‌ای که شمارش را گرفتند، آتلانتیک ادونچرز^(۱) بود. وقتی بالاخره گوشی را برداشتند، دینا نفس عمیقی کشید و با لحنی خوش سراغ گارت را گرفت و گفت می‌خواهد تعلیم غواصی بگیرد صدای پشت خط گفت:

- متأسفم. شماره را عوضی گرفته‌اید.

دینا معذرت خواهی کرد و گوشی را گذاشت.

او تا پنج تلفن بعدی همان جواب را شنید و بدون کوچکترین تزلزلی به

سراغ شماره‌ی بعد رفته وقتی شماره را گرفته انتظار جوابی مشابه داشت و تعجب کرد وقتی شخصی که پشت خط بود، لحظه‌ای مکث کرد

- درباره‌ی گارت بلیک^(۱) حرف می‌زنید؟

گارت.

ترزا با شنیدن نام گارت چیزی نمانده بود از روی صندلی بیفتد. دینا گفت بله، و مرد ادامه داد:

- او در فروشگاه آیلند دایوینگ^(۲) است. مطمئنید ما نمی‌توانیم کمکتان

کنیم؟

کلاسهای ما هم از امروز شروع می‌شود.

دینا به آرامی از مرد عذرخواهی کرد و گفت:

- نه، متأسفم. واقعاً لازم است با خود گارت کار کنم، چون به او قول

دادم.

وقتی دینا گوشی را گذاشته لبخندی بر روی لبانش بود.

- خوب، کم‌کم داریم نزدیک می‌شویم.

- باورم نمی‌شود به این آسانی...

- اگر درست در موردش فکر کنی، آن قدرها هم آسان نبوده است. اگر

کسی فقط یک نامه پیدا کرده بود، این کار امکان نداشت.

- به نظر تو این همان گارت است؟

دینا سرش را کج کرد، یک ابرویش را بالا انداخت و گفت:

- به نظر تو نیست؟

- هنوز نمی‌دانم. شاید.

دینا فقط برای این‌که جوابی داده باشد، گفت:

- خوب، بزودی همه چیز را می‌فهمیم. قضیه دارد جالب می‌شود. سپس دینا به اطلاعات تلفن کرد تا شماره‌ی اداره‌ی ثبت قایقها در ویل مینگتون را بگیرد. بعد از این که شماره را گرفته خود را به زنی که گوشی را برداشت معرفی کرد و سراغ کسی را گرفت که بتواند اطلاعاتی به او بدهد. دینا به آن زن گفت:

- من و شوهرم تعطیلاتمان را آنجا می‌گذرانیم که قایقمان خراب شد. آقای محترمی ما را پیدا کرد و به ساحل رساند. نام او گارت بلیک بود. به نظرم اسم قایقش هم هینزتنس باشد. اما قبل از اینکه داستانتان را بنویسم، می‌خواهم مطمئن باشم.

دینا همچنان حرف می‌زد و مراقب بود چیزی نگوید که زن بدگمان شود. او به زن گفت که وقتی آن اتفاق افتاد چقدر ترسیده و از راه رسیدن گارت چقدر برای او باارزش بوده است. سپس در مورد این که مردم جنوب چقدر خوب و خونگرم هستند حرف زد و تعلق آنان را گفته. بخصوص وقتی گفت خیال دارد درباره‌ی میهمان‌نوازی جنوبیها و لطفی که به غریبه‌ها می‌کنند، داستانی مفصل بنویسد. زن با کمال میل تصمیم گرفت به او کمک کند.

- از آنجا که شما فقط می‌خواهید صحت و سقم اطلاعاتتان را بدانید و سؤال دیگری ندارید، مطمئنم مشکلی وجود ندارد. یک لحظه گوشی را نگه دارید.

در طول مدتی که صدای آواز باری مانیلو^(۱) از آن طرف خط شنیده می‌شد، دینا با انگشتانش روی میز رنگ گرفته بود. آن زن دوباره گوشی را برداشت:

- خوب، بگذار ببینم...

دینا صدای تلق و تلوق دکمه‌های رایانه را می‌شنید بعد از یک لحظه، آن زن جملاتی را گفت که دینا و ترزا هر دو امیدوار بودند همان را بشنوند.

- خوبه اینهاش. گارت بلیکد اوهوم... نامش را درست گفتید دست کم طبق اطلاعات ما. اینجا می‌گوید اسم قایق او هینزتنس است.

دینا یک دنیا از آن زن تشکر کرد و نام او را پرسید و گفت که حالا می‌تواند نام دیگری را که میهمان نوازی را به حد اعلا رساند به داستانش اضافه کند. و بعد از آن که نام زن را برای لو هجی کرد، شاد و شنگول گوشی را گذاشت و با لبخندی فاتحانه گفت:

- گارت بلیکد پس اسم نویسنده‌ی اسرارآمیز ما گارت بلیکد است.

- باورم نمی‌شود او را پیدا کردمای.

دینا سرش را تکان داد گویی او هم باور نمی‌کرد و هنوز تردید داشت.

- باور کن. این پیرزن هنوز هم می‌تواند اطلاعات را از حلقوم این و آن بیرون بکشد.

- حتماً می‌توانی.

- چیز دیگری هست که بخواهی در مورد او بدانی؟

ترزا لحظه‌ای فکر کرد

- می‌توانی چیزهایی در مورد کاترین پیدا کنی؟

دینا شانه‌ای بالا انداخت و خود را برای انجام وظیفه آماده کرد

- نمی‌دانم. ولی امتحانش ضرری ندارد بگذار به روزنامه تلفن کنم و ببینم چیزی در آنجا ثبت شده است یا نه. اگر مرگ او بر اثر حادثه بوده باشد شاید درباره‌اش خیلی چیزها نوشته باشند.

دینا دوباره به روزنامه زنگ زد و بخش خبری را خواست. متأسفانه، بعد از حرف زدن با یکی دو نفر، جواب گرفت که از چند سال پیش روزنامه بر روی میکروفیش ضبط می‌شود و بدون تاریخ دقیق دسترسی به آن آسان نیست.

دینا خواهش کرد کسی را به او معرفی کنند تا وقتی ترزا به آنجا رفت بتواند با او تماس بگیرد و اطلاعاتی کسب کند.

- به نظرم این تمام کاری بود که می‌توانستیم از اینجا انجام دهیم. بقیه‌اش به تو مربوط است ترزا. دست کم حالا می‌دانی گارت را کجا باید پیدا کنی.

دینا ورق کاغذی را که نام آن شخص بر رویش نوشته شده بود به سوی ترزا دراز کرد. ترزا درنگ کرد دینا لحظه‌ای به او نگریسته سپس کاغذ را روی میز گذاشت و دوباره گوشی تلفن را برداشت.

- به کجا زنگ می‌زنی؟

- به آژانس مسافرتی خودم. به بلیت و جایی برای اقامت احتیاج داری.

- من هنوز نگفتم که می‌خواهم بروم.

- تو می‌روی.

- از کجا این قدر مطمئنی؟

- چون نمی‌توانم به مدت یک سال تو را حیران بینم که در اتاق خبر نشسته‌ای و در این فکری که اگر می‌رفتی چه می‌شد. تو وقتی حواست پرت است نمی‌توانی درست کار کنی.

- دینا...

- دینا بی دینا. خودت می‌دانی که کنجکاوی دیوانه‌هاست می‌کند. مرا که دیوانه کرده است.

- اما...

- اما ندارد...

دینا لحظه‌ای مکث کرد و با لحنی آرام گفت:

- ترزا، یادت باشد... تو چیزی نداری که از دست بدهی. بدترین اتفاق این است که دو روز دیگر به خانه‌ها برگردی. فقط همین. تو که نمی‌خواهی برای

تحقیق به میان قبیله‌ی آدمخواران بروی. فقط می‌خواهی حس کنجکاوی‌ات را ارضا کنی.

هر دو ساکت شدند و به یکدیگر زل زدند. دینا تبسمی بر لب داشت و ترزا وقتی تصمیم نهایی را گرفت احساس می‌کرد ضربان قلبش شدت گرفته است. "خدای بزرگ، من واقعا دارم می‌روم که این کار را انجام بدهم، اما باورم نمی‌شود. با این حال هنوز ته دلش مایل نبود این کار را بکند.

- اگر او را ملاقات کنم حتی نمی‌دانم چه باید بگویم...

- مطمئنم آن موقع چیزی به ذهنت می‌رسد. حالا بگذار تلفن بزنم. برو کیفیت را بباور. شماره‌ی کارت اعتباری‌ات را می‌خواهم.

وقتی ترزا به سوی میز خود می‌رفت سرگیجه داشت. گارت بلیک. ویل مینگتون. آیلند دایوینگ. هینز تنس. این کلمات از مغزش می‌گذشت. گویی می‌خواست برای اجرای نمایشنامه تمرین کند. او در کشویی را که کیفش را در آن می‌گذاشت، باز کرد و قبل از برگشتن لحظه‌ای درنگ کرد. گویی چیزی او را از این کار باز می‌داشت و بالاخره کارت اعتباری‌اش را به دست دینا داد.

دینا به او گفت بقیه‌ی امروز و فردا را مرخصی بگیرد. احساس بخصوصی به ترزا دست داده بود، درست مانند آقای شنداکین که انگار در بن‌بست قرار گرفته بود. اما بر خلاف آقای شنداکین او خوشحال بود و روز بعد، وقتی هواپیما در ویل مینگتون به زمین نشست و ترزا لوزبورن اتاقش را در هتل بررسی می‌کرد در این فکر بود که کار به کجا ختم می‌شود.



ترزا طبق عادت صبح زود از خواب بیدار شد و از پنجره به بیرون نگاه کرد خورشید کارولینای شمالی منشورهای طلایی رنگش را بر روی مه صبحگاهی انداخته بود او در مهتابی را باز کرد تا هوای تازه وارد اتاق شود. وقتی استحمام می‌کرد در این فکر بود که کارها تا اینجا چقدر راحت و سریع پیش رفته است. کمتر از چهل و هشت ساعت پیش، او و دینا نشسته بودند و نامه‌ها را می‌خواندند، تلفن می‌کردند و به دنبال گارت می‌گشتند. او به محض رسیدن به خانه با ایلا صحبت کرده و موافقت او را برای مواظبت از هاروی و دریافت نامه‌ها، گرفته بود.

روز بعد نیز به کتابخانه رفته و مطالبی در مورد غواصی خوانده بود. به نظر می‌رسید کار عاقلانه همین است. تجربه‌ی سالها خبرنگاری به او آموخته بود که هیچ چیزی را بدون تحقیق قبول یا رد نکند، برنامه‌ریزی کند و تمام سعی‌اش را بکند که در هر زمینه‌ی آمادگی داشته باشد.

نقشه‌ای که بالاخره به ذهنش رسید، ساده بود. تصمیم گرفت به فروشگاه آیلند دایوینگ برود و در آنجا پرسه بزند به این امید که در آنجا گارت را ببیند. اگر بر حسب تصادف گارت مردی هفتاد ساله یا جوانکی بیست ساله از آب در می‌آمد، او راهش را می‌کشید و می‌رفت. اما اگر حس ششم او درست کار کرده و آن مرد همسن و سال خودش بود سعی می‌کرد به نحوی با او صحبت کند به همین دلیل وقت صرف کرده بود تا در مورد غواصی چیزهایی یاد بگیرد تا بتواند وانمود کند از آن سر در می‌آورد. اگر می‌توانست در زمینه‌ای که مورد علاقه‌ی گارت بود حرف بزند بی‌آنکه درباره‌ی خودش بگوید، چیزهای بیشتری درباره‌ی او دستگیرش می‌شد و بهتری می‌توانست بر اوضاع مسلط شود. اما بعد چه؟ او در مورد این قسمت ماجرا زیاد مطمئن نبود. دلش نمی‌خواست به گارت بگوید چرا به اینجا آمده است که احمق جلوه کند. سلام. نامه‌ای را که برای کاترین نوشته بودی، خواندم و فهمیدم که چقدر دوستش داشتی. به نظرم رسید همان مردی هستی که به دنبالش می‌گردم. نه این عملی نبود راه حل بهتری هم به نظرش نمی‌رسید. سلام. من در بوستون تایمز کار می‌کنم. نامه‌های تو را پیدا کردم. می‌توانم داستان تو را بنویسم؟ این هم معقول به نظر نمی‌رسید، نه این و نه هیچ یک از راههایی که به ذهنش رسیده بود.

اما او این همه راه رانیامده بود که تسلیم این‌گونه افکار شود. حتی با وجود این حقیقت که نمی‌دانست چه باید بگوید. به علاوه، همان طور که دینا هم گفته بود اگر کارها درست پیش نمی‌رفت او چیزی را از دست نمی‌داد و به بوستون برمی‌گشت.

ترزا از حمام بیرون آمد و قبل از این‌که به دست و صورتش کرم مرطوب‌کننده بمالد، خودش را خشک کرد. سپس بلوز سفید آستین کوتاه با شلوارک جین و یک جفت صندل سفید پوشید تا رسمی جلوه نکند و

همین طور هم شد. اصلاً دلش نمی‌خواست جلب توجه کند. علاوه بر این، او نمی‌دانست چه چیزی انتظارش را می‌کشد و دلش می‌خواست موقعیت طوری باشد که او بدون روبرو شدن با فرد دیگری بتواند اوضاع را بررسی کند. وقتی بالاخره آماده‌ی رفتن شد، دفترچه راهنمای تلفن را برداشت و نشانی آیلند دایوینگ را در آن پیدا کرد و روی تکه‌ای کاغذ نوشت. او بعد از کشیدن نفس عمیق وارد سرسرای هتل شد و دوباره کلمه‌ی مقدس^(۱) دینا را تکرار کرد.

اولین توقف او در یکی از فروشگاههای سر راه برای خرید نقشه‌ی شهر بود. فروشنده، نشانی آنجا را به او داد و با وجود این‌که ویل مینگتون بزرگتر از آن بود که او تصور می‌کرد، مسیرش را خیلی راحت پیدا کرد. خیابانها مملو از خودرو بود، بخصوص وقتی ترزا از روی پلی که به آن طرف ساحل منتهی می‌شد، می‌گذشت. کیوربیچ^(۲)، کارولینابیچ و رایتزویل بیچ از طریق پلهایی که در شهر بود به هم متصل می‌شدند و به نظر می‌رسید این قسمت پر رفت و آمدترین منطقه‌ی شهر است.

فروشگاه آیلند دایوینگ نزدیک لنگرگاه بود. وقتی ترزا از وسط شهر می‌گذشت رفت و آمد کمی سبکتر شد. او بعد از رسیدن به جاده‌ی مورد نظر سرعت خودرو را کم کرد و به دنبال آن فروشگاه گشت.

فروشگاه از جایی که او دور زد فاصله‌ی زیادی نداشت و همان طور که انتظار داشت، چند خودرو جلوی فروشگاه پارک شده بود. او به فاصله‌ی کمی جلوی ورودی فروشگاه توقف کرد.

ساختمان فروشگاه چوبی و قدیمی و به دلیل آب و هوایی دریایی رنگ‌ورور

رفته بود یک طرف فروشگاه رو به رودخانه‌ی بین قارهای اتلانتیک^(۱) قرار داشته نشان سردر فروشگاه که با دست رنگ شده بود با دو زنجیر فلزی زنگ زده اویزان بود و پنجره‌ها طوری خاک آلود بود که گویی باد و باران چندین سال بر روی آن نشسته است.

ترزا از خودرو پیاده شد، موهایش را از روی صورتش کنار زد و به سوی در ورودی رفته قبل از باز کردن در اندکی درنگ کرد نفس عمیقی کشید و افکارش را جمع و جور کرد سپس داخل شد. بیشترین سعی خود را می‌کرد تا وانمود کند بنا به دلیلی بسیار معمولی به آنجا رفته است.

او در فروشگاه چرخید و از میان راهروها به آن سمت از فروشگاه رفته که مشتریها جنسها را برمی‌داشتند و پس از بررسی آنها را سر جای خود می‌گذاشتند. او هر کسی را که به نظر می‌رسید در آن فروشگاه کار می‌کند، می‌پایید. دزدکی به تمام مردانی که در آنجا بودند، نظرمی‌انداخت. آیا او گارت است؟^۲ بیشترشان مشتری از آب در می‌آمدند.

او به انتهای فروشگاه رسید و چشمش به یک دسته روزنامه و مقاله‌ی مجلات افتاد که قاب شده و از بالای قفسه‌ها به دیوار نصب شده بود. او بعد از یک نظر اجمالی جلوتر رفت تا دقیق‌تر نگاه کند و ناگهان به اولین سووالش در مورد گارت بلیک اسرارآمیز پاسخ داده شد. بالاخره فهمید او چه شکلی است.

اولین مقاله‌ی روزنامه راجع به غواصی بود و زیرعکس نوشته شده بود: "گارت بلیک از ایلند دایوینگ. کلاسهای او برای آموزش غواصی در اقیانوس آماده است."

او در تصویر در حال بستن تسمه‌های مخزن اکسیژن به پشت یک کارآموز بود و از عکس می‌شد گفت که حق با او و دینا بوده است. گارت سی‌وچند ساله

1- Atlantic Intracoastal Waterway

به نظر می‌رسید مردی با صورتی کشیده و موهای قهوه‌ای کوتاه که در اثر تماس مداوم با آفتاب روشن‌تر شده بود او چند سانتی‌متر از آن کارآموز بلندتر بود و بلوز رکابی‌اش نشان می‌داد که اندامی عضلانی دارد چون عکس کمی مات بود نمی‌شد رنگ چشمان او را تشخیص داد اما معلوم بود پوستش برنزه شده است. به نظر ترزا رسید که چین و چروک اطراف چشمان او به این علت است که آفتاب چشمانش را می‌زده است.

ترزا با دقت مقاله را خواند و فهمید که او معمولاً چه مواقعی درس می‌دهد و شرایط گرفتن گواهینامه چیست. مقاله‌ی دوم عکس نداشت و درباره‌ی غواصی هنگام غرق شدن کشتی بود که در کارولینای شمالی بسیار رخ می‌داد ظاهراً آن منطقه بیش از پانصد مورد تصادف یا غرق کشتی به خود دیده و به گورستان آتلانتیک معروف شده است.

به دلیل وجود جزایر کوچک متعدد در سواحل اقیانوس آتلانتیکه قرن‌ها بود که قایقها با آن جزایر برخورد می‌کردند و می‌شکستند.

سومین مقاله نیز بدون عکس و درباره‌ی مانیتور^۱، اولین زره‌پوش جنگ داخلی بود که در سال ۱۸۶۲ در مسیر کارولینای جنوبی در نزدیکی کیپ‌هاتراس^۲ غرق شد و یک کشتی بخار آن را جابجا کرد. سرانجام وقتی محل تصادف کشف شد، از گارت بلیک و عده‌ای غواص دیگر از مؤسسه‌ی دوک مارین^۳ خواستند به کف اقیانوس بروند و کاوش کنند که آیا امکان دارد آن را به سطح بیاورند یا نه.

مقاله‌ی چهارم در مورد هینزتس بود که از زوایای مختلف هشت عکس از آن گرفته بودند. عکسهایی از داخل و خارج که جزییات بازسازی شدن آن را

1- Manitor

2- Cape Hatteras

3- Duke Marine

نشان می‌داد ترزا متوجه شد که قایق در نوع خود بی‌نظیر است چون کلاً از چوب و اولین بار در سال ۱۹۲۷ در لیسبون، پرتغال^(۱) ساخته شده است. طراح آن یکی از مهندسان بنام نیروی دریایی به اسم هرسچوف^(۲) بوده است و تاریخ طولانی و پرماجرایی دارد (از جمله در جنگ جهانی دوم برای تحقیق در مورد قرارگاه آلمانیها در سواحل فرانسه از آن استفاده می‌شده‌است). این قایق سرانجام از نانتاکت^(۳) سر در آورده است. چون یک تاجر محلی آن را خریده بوده است. چهار سال قبل که گارت بلیک آن را می‌خرد کاملاً درب و داغان بوده است و آن طور که در مقاله نوشته شده بود، او و همسرش آن را بازسازی کردند.

کاترین...

ترزا به تاریخ مقاله نگاه کرد، آوریل ۱۹۹۲. در مقاله به مرگ کاترین اشاره نشده بود، زیرا نامه‌ای که او سال پیش در نورفالک پیدا کرده بود نشان می‌داد کاترین حول و حوش سال ۱۹۹۳ در گذشته است.

- می‌توانم کمکتان کنم؟

ترزا به‌طور غریزی به طرف صدا برگشت. مرد جوانی پشت سر او ایستاده بود و لبخند می‌زد و او خوشحال شد که لحظاتی قبل عکس گارت را دیده است. مسلماً آن مرد گارت نبود.

- شما را ترساندم؟

ترزا سرش را تکان داد:

- نه، فقط داشتم عکسها را نگاه می‌کردم.

مرد با سر اشاره‌ای کرد و گفت:

1- Lisbon, Portugal

2- Harreschoff

3- Nantucket

- خوب چیزی است مگر نه؟

- کی؟

- هیتزتس. گارت آن را بازسازی کرد صاحب همین فروشگاه. یکی از زیباترین قایق‌هایی است که دیده‌ام، البته بعد از بازسازی.

- او اینجا است؟ گارت، منظورم گارت است.

- نه. او در بارانداز است و تا ظهر بر نمی‌گردد.

- اوه...

- اگر دنبال چیزی می‌گردید من می‌توانم کمک‌تان کنم. می‌دانم فروشگاه

کمی درهم و برهم است، اما هر نوع وسیله‌ی غواصی بخواهید می‌توانید اینجا پیدا کنید.

ترزا سرش را تکان داد:

- نه. در واقع فقط پرسه می‌زدم.

-- بسیار خوب. به هر حال اگر به چیزی احتیاج داشتید مرا صدا کنید.

- این کار را می‌کنم.

مرد جوان لبخندزنان سرش را تکان داد و به سوی پیشخوان جلوی فروشگاه رفت. ترزا قبل از این‌که بفهمد چه می‌گوید ناگهان صدای خود را شنید:

- گفتم گارت در بارانداز است؟

مرد دوباره سرش را برگرداند و همین‌طور که می‌رفت، گفت:

- بله. یکی دو چهارراه پایین‌تر از اینجا. در لنگرگاه. آنجا را بلدی؟

- گمان می‌کنم سر راه از آنجا رد شدم.

- او حتماً تا یکی دو ساعت دیگر آنجا است، اما همان‌طور که گفتم اگر بعداً

بیایی، اینجا است. می‌خواهی برایش پیام بگذاری؟

- نه. آن قدرها مهم نیست.

او دو سه دقیقه‌ی دیگر آنجا ماند و وانمود کرد که مشغول بررسی اشیای مختلف قفسه‌هاست. سپس برای مرد جوان دست تکان داد و از آنجا بیرون رفت. اما بجای این‌که به طرف اتومبیل خود برود، راهی لنگرگاه شد. وقتی ترزا به لنگرگاه رسید به اطراف خود نگاهی انداخت تا بلکه هینزتنس را ببیند. چون بیشتر قایقها سفید بودند و آن قایق از چوب ساخته شده بود، خیلی راحت آن را پیدا کرد و به طرف سکوی شیب‌دار رفت. با این‌که کمی مضطرب بود، در فروشگاه به ذهنش رسیده بود که چه بگوید. وقتی گارت را ملاقات می‌کرد بسادگی توضیح می‌داد که بعد از خواندن مقاله درباره‌ی هینزتنس دلش می‌خواست قایق را از نزدیک ببیند. به نظر باورکردنی می‌رسید و به این ترتیب گفتگوی آن دو می‌توانست طولانی‌تر شود. در ضمن، ترزا می‌فهمید او چه شکلی است و بعد... خوب... باید ببیند چه پیش می‌آید.

وقتی به قایق نزدیک شد، اولین چیزی که توجهش را جلب کرد این بود که کسی درون قایق یا حتی در بارانداز نیست. به نظر می‌رسید از صبح کسی به آنجا نیامده است. قایق قفل و بست داشت، بادبان آن جمع بود، و به نظر نمی‌رسید چیزی در آن جابجا شده باشد. ترزا بعد از این‌که کمی به اطراف نگاه کرد تا شاید اثری از گارت ببیند، نام قایق را در پشت آن بررسی کرد. خود هینزتنس بود او موهایش را که روی صورتش آمده بود کنار زد و پیش خود فکر کرد: عجیب است. آن مرد گفت که او اینجا است.

ترزا بجای این‌که بلافاصله به فروشگاه برگردد لحظاتی را به تماشای قایق گذراند. قایق زیبایی بود، باشکوه و خوش ساخته. هیچ شباهتی به قایقهای اطراف نداشت. بیشتر از قایقهای بادبانی دیگری که در بارانداز لنگر انداخته بودند جلب توجه می‌کرد و او فهمید چرا درباره‌اش مقاله‌ای در روزنامه چاپ شده است. او با دیدن آن یاد قایق دزدان دریایی افتاد که در فیلمها دیده بود.

چند دقیقه‌ای عقب و جلو رفت و از زوایای مختلف به آن نگاه کرد. کنجکاو بود بداند قبل از بازسازی تا چه حد زهوار در رفته بوده است. بیشتر قسمت‌های قایق نو به نظر می‌رسید، هر چند او تصور می‌کرد اسکلت چوبی آن را عوض نکرده‌اند. شاید بدنه‌ی آن را سمباده زده بودند و وقتی ترزا از نزدیک به آن نگاه کرد با دیدن ترک‌هایی در بدنه، حدسش به یقین مبدل شد.

او بالاخره تصمیم گرفت کمی بعد دوباره سری به فروشگاه بزند. معلوم بود آن مرد در فروشگاه اشتباه کرده است. ترزا بعد از یک نظر اجمالی دیگر به قایق، برگشت تا آنجا را ترک کند. مردی را دید که در چنا قدمی او روی سکوی شیب‌دار ایستاده بود و او را نگاه می‌کرد.

گارت...

او در گرمای صبح عرق کرده و چند جای پیراهنش خیس شده بود. آستین‌های پیراهنش پاره شده بود و بازوان ورزیده‌ی او پیدا بود. دستانش روغنی و سیاه بود و ساعت غواصی که به مچ داشت چنان درب و داغان بود که به نظر می‌رسید سالهاست از آن استفاده می‌شود. با شلوار کوتاه کرم رنگی که به تن داشت و بدون جوراب شبیه آدم‌هایی بود که بیشتر اوقات خود را نزدیک دریا سپری می‌کنند.

او ترزا را که بی‌اراده عقب‌عقب می‌رفت، نگاه کرد و پرسید:

- می‌توانم کمک‌تان کنم؟

او لبخند بر لب داشت ولی به ترزا نزدیک نشد، گویی می‌ترسید ترزا احساس کند به دام افتاده است و وقتی چشمانشان درهم گره خورد دقیقاً همین‌طور هم بود.

برای یک لحظه تنها کاری که ترزا توانست انجام دهد این بود که به او خیره شود. علیرغم این که تصویر او را دیده بود، بهتر از آنچه ترزا انتظار داشت به نظر می‌رسید و ترزا نمی‌دانست چرا. او بلندقد و چهارشانه بود. زیاد

خوش قیافه نبود اما صورتی مردانه و آفتاب سوخته داشت گویی آفتاب و دریا باج خود را از او گرفته بودند. چشمانش مانند چشمان دیوید افسون‌کننده نبودند، اما مطمئناً چیزی گیرا در آن وجود داشته چیزی مردانه مانند طرز ایستادنش در برابر او.

ترزا با به خاطر آوردن نقشه‌اش، نفس عمیقی کشید و به سوی هینز تنس رفت:

- داشتم از قایق شما لذت می‌بردم. واقعاً زیباست.

او در حالی که دستانش را به هم می‌مالید تا روغن اضافی آن را پاک کند، با لحنی مؤدبانه گفت:

- متشکرم. لطف دارید.

نگاه خیره و ثابت مرد به نظر می‌رسید و اطمینان آن موقعیت را به معرض تماشا گذاشته است. ناگهان همه چیز به ذهن ترزا آمد، پیدا کردن آن بطری، کنجکاوی روز افزون او، تحقیقاتی که انجام داده بود، سفرش به ویل مینگتون، و بالاخره این رو در رویی. ترزا غرق این افکار چشمانش را بست و تلاش کرد به نحوی بر خود مسلط شود اما ناگهان وحشت بر او چیره شد.

مرد قدمی به سوی ترزا برداشت و با لحنی نگران گفت:

- حالت خوب است؟

ترزا با نفسی عمیق و آرزوی این‌که بتواند خونسردی خود را حفظ کند، گفت:

- بله، گمان می‌کنم. یک لحظه سرم گیج رفت.

- مطمئنی خوب هستی؟

ترزا دستی به موهایش کشید و با شرمندگی گفت:

- بله. واقعاً حالم خوب است.

- بسیار خوب.

مرد این را گفت و صبر کرد تا ببیند او راست می‌گوید یا نه. سپس بعد از این‌که مطمئن شد حال او خوب است، کنجکاوانه پرسید:

- ما قبلاً همدیگر را ملاقات کرده‌ایم؟

ترزا به آرامی سرش را تکان داد:

- گمان نمی‌کنم.

- پس از کجا فهمیدی قایق مال من است؟

ترزا با خیال راحت پاسخ داد:

- او... من عکس تو و قایقت را در روزنامه‌ای که به دیوار فروشگاه

چسبانده شده بود، دیدم. مرد جوانی که آنجا بود به من گفت که تو اینجا

هستی. به خودم گفتم حالا که تو اینجایی بد نیست بیایم و قایق را از نزدیک

ببینم.

- او گفت من اینجا هستم؟

ترزا سکوت کرد و کلمات دقیق آن مرد را به خاطر آورد.

- راستش او به من گفت که تو در لنگرگاه هستی و من حدس زدم حتماً

اینجایی.

مرد سری تکان داد:

- من در قایق دیگری بودم، قایقی که برای غواصی از آن استفاده

می‌کنیم.

قایق ماهیگیری کوچکی که در حال عبور از آنجا بود، بوقش را برای گارت

به صدا در آورد و او هم برای آن دستی تکان داد. بعد از رد شدن قایق او

دوباره به سوی ترزا برگشت و از زیبایی او مبهوت شد. ترزا از نزدیک خیلی

بهتر به نظر می‌رسید تا موقعی که آن طرف لنگرگاه ایستاده بود. مرد بی‌درنگ

چشمانش را به زیر انداخت و از جیب پشت شلوارش دستمال قرمز رنگی

بیرون آورد و عرق پیشانی‌اش را پاک کرد. ترزا گفت:

- برای بازسازی قایق معرکه کرده‌ای.

مرد در حالی که دستمال را سر جایش می‌گذاشته با لبخندی کمرنگ گفت:

- متشکرم. لطف داری که این را می‌گویی.

وقتی او حرف می‌زد، نگاه ترزا بر روی هینز تنس بود. سپس رو به او کرد و گفت:

- می‌دانم به من ربطی ندارد، اما حالا که اینجا هستی می‌توانم چند سوال در مورد این قایق بکنم؟

و از حالت چهره‌ی مرد فهمید که این اولین بار نیست که چنین سووالی از او می‌شود.

- دوست داری چه بدانی؟

ترزا تمام سعی خود را کرد که لحنش دوستانه باشد.

- خوبه همان‌طور که در مقاله نوشته شده، این قایق قبل از تعمیر حسابی درب و داغان بوده است؟

مرد قدمی جلو آمد و در حالی که به نقاط مختلف قایق اشاره می‌کرد گفت:

- از بد هم بدتر بود. چوبهای قسمت جلوی آن کاملاً پوسیده بود و از کناره‌هایش هم آب چکه می‌کرد. معجزه بود که هنوز روی آب شناور بود. بالاخره قسمتی از بدنه و عرشه‌ی آن عوض شد و ما ظاهر آن را هم جلا دادیم. این فقط مربوط به قسمت بیرونی آن بود. داخلش هم می‌بایست تعمیر می‌شد که این کار مدت زمان بیشتری برد.

هر چند ترزا در میان حرفهای او متوجه کلمه‌ی "ما" شده بود. تصمیم گرفت فعلاً در این مورد حرفی نزنند.

- حتماً خیلی کار برده است.

ترزا وقتی این را می‌گفت لبخندی زد و کارت احساس کرد چیزی در دلش

فرو ریخت.

لعتی. چقدر خوشگله.

- بله ، همین طور است. اما به زحمتش می‌ارزید. قایق سواری با آن قایقهای دیگر لذتبخش‌تر است.

- چرا؟

- چون به دست افرادی ساخته شده است که از این راه امرارمعاش می‌کردند و برای طرح آن زحمت زیادی کشیدند. به همین دلیل دریانوردی با آن خیلی آسان است.

- ظاهراً خیلی وقت است قایق سواری می‌کنی؟

- از کودکی.

ترزا سرش را تکان داد و بعد از مکتی کوتاه، قدمی به سوی قایق برداشت.

- اجازه می‌دهی؟

گارت سرش را تکان داد:

- بله. خواهش می‌کنم.

ترزا به سوی قایق رفت و به بدنه‌ی آن دست زد. گارت متوجه شد که او حلقه به انگشت ندارد، گرچه به هر ترتیب نمی‌بایست برای او اهمیت می‌داشت. ترزا بی‌آنکه رویش را برگرداند پرسید:

- چه نوع چوبی است؟

- ماهاگانی^(۱).

- تمام قایق از این چوب ساخته شده؟

بیشتر قسمت‌هایش. بجز دکل و داخل آن.

1- Mahogany

درختی آمریکایی که رنگ آن سبزی - نارنجی - نارنجی - نارنجی است.

ترزا در حالی که در طول قایق قدم می‌زد، سرش را تکان داد گارت او را می‌پایید و وقتی ترزا کمی از او فاصله گرفته متوجه شد که چقدر خوش اندام است و به موهای صاف و تیره رنگش زل زد. تنها شکل ظاهری ترزا نبود که نظر گارت را جلب کرده بود، بلکه اعتماد به نفس او موقع راه رفتن جلب توجه می‌کرد. ناگهان گارت احساس کرد انگار او دقیقاً می‌داند مردان چه افکاری در مورد زنان دارند. ترزا رو به گارت کرد و گفت:

- آیا واقعاً از این قایق برای جاسوسی آلمانیها استفاده شده است؟

گارت نفسی تازه کرد و خندید و سعی کرد ذهن خود را آزاد کند.

- این چیزی بود که صاحب قبلی آن می‌گفته. نمی‌دانم حقیقت دارد یا این

را گفت که ارزشش آن را بالا ببرد.

- به هر حال اگر این طور هم نباشد قایق زیبایی است. تعمیر آن چقدر

طول کشید؟

- تقریباً یک سال.

ترزا زیر چشمی به یکی از پنجره‌های قایق نگاه کرد، اما داخل آن تاریکتر

از آن بود که بتواند چیزی ببیند.

- وقتی در حال تعمیر آن بودی با چه نوع قایقی کار می‌کردی؟

- ما این کار را نمی‌کردیم. چون دیگر وقتی برای این کار نمی‌ماند. با آن

همه کار در فروشگاه و تعلیم دادن و سعی برای آماده کردن قایق.

ترزا با لبخند گفت:

- پس دور قایق سواری را خط کشیده بودی؟

و برای اولین بار گارت پی برد که از این گفتگو لذت می‌برد.

- معلوم است. اما به محض این که کار تعمیر تمام شد ما آن را به آب

انداختیم.

ترزا دوباره کلمه‌ی "ما" را شنید. او پس از چند دقیقه تعریف و تمجید از

قایق، به کنار گارت آمد. برای لحظهای هیچ یک از آنان حرفی نزدند. گارت تردید داشت که آیا آن زن متوجه شده که او زیرچشمی نگاهش می‌کرده است؟ ترزا دست به سینه ایستاد و بالاخره به حرف آمد:

- بسیار خوبه مثل این که حسابی وقتت را گرفتم.

- اشکالی ندارد عاشق حرف زدن در مورد قایقرانی هستم.

- من هم همین‌طور. همیشه به نظرم رسیده است خیلی لذت دارد

- ظاهراً تا به حال قایق سواری نکرده‌ای.

ترزا شانهاش را بالا انداخت.

- نه. همیشه دلم می‌خواسته ولی هیچ وقت فرصتی پیش نیامده است.

او وقتی حرف می‌زد به گارت نگاه می‌کرد و وقتی نگاهشان به هم افتاد

گارت احساس کرد برای دومین بار در عرض چند دقیقه به دستمال قرمز

رنگش احتیاج دارد لعتی. چقدر اینجا گرم است. او پیشانی‌اش را پاک کرد

و قبل از این که متوجه شود چه می‌گوید، کلمات از دهانش بیرون پرید.

- اگر دوست داشته باشی قایق سواری کنی، من معمولاً بعد از تمام شدن

کارم با آن یک توری می‌زنم. اگر امشب بیایی قدمت به روی چشم.

او از حرفی که از دهانش پریده بود، آن قدرها هم مطمئن نبود شاید بعد از

این همه سال بدش نمی‌آمد با جنس مخالف همراه باشد، حتی اگر شده برای

مدتی کوتاه. شاید هم برای خاطر برق چشمان ترزا بود که این حرف را زده

بود به هر حال، دلیل آن اهمیتی نداشت. هر چه بود او از ترزا خواسته بود

همراهش برود و دیگر نمی‌توانست تغییر عقیده بدهد.

ترزا هم تعجب کرده بود، اما تصمیم گرفت دعوت او را بپذیرد. از این

گذشته، دلیل آمدنش به ویل مینگتون همین بود.

- عاشق این کارم. چه ساعتی؟

گارت دستمالش را به کناری انداخت. از کاری که کرده بود کمی احساس

اضطراب می‌کرد

- ساعت هفت چطور است؟ خورشید کم‌کم غروب می‌کند و برای قایق‌سواری بهترین موقع است

- ساعت هفت برای من هم خوب است. کمی خوراکی با خودم می‌آورم.
- احتیاجی نیست

- می‌دانم، ولی کمترین کاری است که می‌توانم انجام بدهم. از این گذشته، تو که پیشنهاد ندادی. خودم گفتم. ساندویچ چطور است؟

گارت قدمی به عقب برداشته احساس می‌کرد به فضای بیشتری برای تنفس احتیاج دارد

- خوب است. آن قدرها ایرادگیر نیستم.

ترزا گفت:

- بسیار خوب.

سپس ساکت شد. او این پا و آن پا می‌کرد منتظر بود تا بلکه گارت حرفی بزند اما او حرفی نزد. ترزا بند کفش را روی شانه جابجا کرد و گفت:

- خوبه امشب می‌بینمت. اینجا در قایق. درست است؟

گارت گفت:

- درست است همین جا.

و احساس کرد که چقدر خشک و سخت به نظر می‌رسد. او گلوی خود را صاف کرد و با لبخند گفت:

- لذت دارد. خوشت می‌آید.

- حتماً خوشم می‌آید. بعداً می‌بینمت.

ترزا برگشت و به طرف پایین لنگرگاه رفت. نسیم موهایش را تکان می‌داد. همچنان که او دور می‌شد، گارت متوجه شد چیزی را فراموش کرده است.

- هی!

ترزا ایستاد و رویش را برگرداند دستش را بالای چشمانش گرفت تا نور خورشید اذیتش نکند.

- بله؟

حتی از دور هم زیبا بود گارت یکی دو قدم جلو آمد.

- یادم رفت بپرسم. اسمت چیست؟

- ترزا. ترزا اوزبورن.

- اسم من گارت بلیک است.

- باشد گارت. ساعت هفت می‌بینمت.

سهس برگشت و شاد و سرخوش دور شد گارت به او خیره شده بود و اندامش را برانداز می‌کرد و می‌کوشید از احساسات ضد و نقیضش سر در بیاورد. گرچه بخشی از وجودش بابت این اتفاق به هیجان آمده بود، بخشی دیگر از وجود او احساس می‌کرد یک جای کار ایراد دارد او می‌دانست هیچ دلیلی ندارد که احساس گناه کند، اما دقیقاً این احساس را داشت و دلش می‌خواست بتواند کاری در این مورد انجام دهد.

اما هیچ راهی نبود هرگز نبوده است.



زمان برای ترزا به سرعت سپری می‌شد و چیزی به ساعت هفت نمانده بود اما زمان برای گارت بلیک از سه سال پیش متوقف مانده بود از همان وقتی که کاترین از زندگی او خارج شده بود او در اثر برخورد با خودروی پیرمردی که اختیار رانندگی از دستش به در رفته بود کشته شده و زندگی دو خانواده را برای همیشه از هم پاشیده بود. گارت در هفته‌های اول پس از مرگ کاترین از شدت خشم نقشه‌ی انتقام در سر می‌پروراند ولی هرگز دست به آن کار نزد غم و اندوه از دست دادن کسی که مورد پرستش بود او را از انجام هر عملی بازمی‌داشت. هر شب بیش از سه ساعت نمی‌خوابید. هر گاه لباسهای او را در گنجه می‌دید می‌گریست. بیش از ده کیلو وزن کم کرده بود و بیشتر اوقات فقط قهوه و نان سوخاری می‌خورد. یک ماه بعد از مرگ کاترین شروع به کشیدن سیگار کرد و شبها که شدت غم و اندوه تاب و توانش را می‌ربود به

مشروبات الکلی پناه می‌برد. پدرش به طور موقت فروشگاه را اداره می‌کرد، در حالی که گارت تمام روز را ساکت و خاموش در ایوان پشت خانه می‌نشست و می‌کوشید دنیای بدون کاترین را تحمل کند. ولی به هیچ وجه دلش نمی‌خواست زنده بماند. گاهی اوقات که آنجا نشسته بود، آرزو می‌کرد هوای شرجی و مه‌آلود او را به طور کامل بیلمد تا مجبور نباشد به تنهایی با آینده روبرو شود.

آنچه او را سر پا نگه می‌داشت این بود که به نظر می‌رسید دنیای بدون کاترین را احساس نمی‌کند. آن دو از دوران کودکی همدیگر را می‌شناختند. به یک مدرسه می‌رفتند. در کلاس سوم. بهترین دوستان یکدیگر شدند و او در روز والتین^(۱) دو کارت به کاترین داد. بعد از آن روز کلاسهایشان از هم جدا شد، اما همچنان که به کلاسهای بالاتر می‌رفتند دوست یکدیگر باقی ماندند. کاترین لاغر و بدترکیب و همیشه ریز نقش‌ترین شاگرد کلاس بود و با این‌که گارت جایگاه خاصی را در قلب خود به او اختصاص داده بود، هرگز متوجه نشد او کم‌کم به زنی جوان و جذاب تبدیل می‌شود. آن دو هرگز با یکدیگر به گردش یا سینما نرفتند. اما پس از گذشت چهار سال که گارت از چاپل‌هیل^(۲) برگشته جایی که او در آنجا در رشته‌ی زیست‌شناسی دریایی درس می‌خواند، اتفاقی در رایتزویل بیچ به کاترین برخورد و ناگهان پی برد که چه ابلهی بوده است. او دیگر آن دختر بدترکیبی که گارت به یاد داشته نبود در یک کلام، او به حدی زیبا و خوش‌اندام شده بود که زن و مرد وقتی از کنارش رد می‌شدند، برمی‌گشتند و تماشایش می‌کردند. او موهایی طلایی و چشمانی اسرارآمیز داشت، و وقتی بالاخره گارت دهانش را که از تعجب بازمانده بود، بست و از او

1- Valentine. روز پانزدهم فوریه که به روز عشای معروف است.

2- Chapel Hill

پرسید که چه کار می‌کند، معاشرتی شروع شد که پیامد آن ازدواج و نشس سال
زندگی زناشویی شگفت‌انگیز بود.

در شب عروسی، در اتاق هتل که فقط با نور شمع روشن شده بود، کاترین
دو کارت والتین را که گارت سالها قبل به او داده بود، به دستش داد و وقتی
حالت چهره‌ی گارت را دید، با صدای بلند خندید و گفت:
- البته که آنها را نگاه‌داشتم.

و دستانش را به دور او حلقه کرد و نجواکنان گفت:
- اولین بار بود که عاشق می‌شدم. عشق، عشق است. مهم نیست چند
ساله باشی. من می‌دانستم اگر به تو فرصت کافی بدهم، به‌سوی من
بازمی‌گردی.

هر وقت گارت به یاد کاترین در فکر فرو می‌رفت، صحنه‌ی آن شب هتل و
شبی که برای آخرین بار به قایق سواری رفته بودند در خاطرش زنده می‌شد.
او به وضوح آن شب را به‌خاطر می‌آورد، موهای طلایی‌اش را که نسیم آنها را
می‌آشفته و چهره‌ی بشاش و ذوق‌زده‌اش را وقتی که با صدای بلند می‌خندید.



کاترین که در سینه کش قایق ایستاده بود با خوشحالی فریاد زد:
- نم‌نم باران را حس کن.

او طناب قایق را در دست داشت و خمیده به سوی دریا، خود را به
دست باد سپرده بود. نیم‌رخ او در آسمان درخشانده و شفاف طرحی زیبا
می‌ساخت. گارت در حالی که سکان قایق را در دست داشت، فریاد
کشید:

- مراقب باش!

و کاترین بیشتر خم شد و با لبخندی شیطنت‌آمیز به او نگاه کرد.

گارت دوباره فریاد کشید:

- جدی می‌گویم!

یک آن به نظرش رسید داستان کاترین مست شده‌اند و ناگهان سکان را رها کرد تا به سوی او برود، که صدای خنده‌اش را شنید و او را دید که خود را جلو کشید و صاف ایستاد. کاترین به طرف سکان رفت و داستان خود را به دور گارت حلقه کرد، گوش او را بوسید و نجواکتان گفت:

- عصبی‌ات کردم؟

- هر وقت از این کارها می‌کنی، عصبی‌ام می‌کنی.

- این قدر اخم نکن. دست کم حالا نه که دیگر مال من شده‌ای.

- من همیشه مال تو بوده‌ام.

- نه این طوری.

سپس او را بوسید و نظری به اطراف انداخت و گفت:

- چرا بادبان را پایین نمی‌کشی و لنگر نمی‌اندازی؟

- حالا؟

کاترین سرش را تکان داد:

- مگر این‌که ترجیح بدهی تمام شب را دریاوردی کنی.

او با نگاهی زیرکانه در کابین را باز کرد و از نظر ناپدید شد. چهار

دقیقه بعد، قایق در وسط دریا بی‌حرکت ماند و گارت نیز در را باز کرد تا

به او بپیوندد...



گارت فوت تند و تیزی کرد، انگار خاطرات را مانند دود از خود می‌راند. هر چند خاطرات آن شب را به خوبی به یاد می‌آورد، احساس کرد هر چه زمان

می‌گذرد مجسم کردن دقیق شکل و قیافه‌ی کاترین برایش سخت‌تر می‌شود. کم‌کم تصویر او در پیش چشمانش محو می‌شد و با این‌که می‌دانست فراموشی از درد و رنج او می‌گاهد، بیش از هر چیز دلش می‌خواست یک بار دیگر او را می‌دید. در عرض این سه سال فقط یک بار به سراغ آلبوم عکسهایش رفته و به قدری ناراحت شده بود که سوگند خورده بود هرگز این کار را تکرار نکند. اکنون فقط او را شبها در خواب می‌دید، و عاشق خواب دیدن بود زیرا فقط در رؤیاهایش بود که به نظر می‌رسید او هنوز زنده است. او حرف می‌زد و حرکت می‌کرد و گارت را در آغوش می‌گرفته و برای لحظه‌ای به نظر می‌رسید همه چیز دنیا ناگهان سر جای خود قرار گرفته است. اما این رؤیاها رمق او را می‌گرفته زیرا وقتی بیدار می‌شد خسته و افسرده بود. گاهی اوقات به فروشگاه می‌رفت و تمام صبح در دفتر کارش را قفل می‌کرد و بی‌آنکه با کسی حرف بزند همانجا می‌نشست.

پدرش سعی می‌کرد تا جایی که می‌تواند به او کمک کند. او هم همسرش را از دست داده بود و احساسات پسرش را درک می‌کرد. گارت دست کم هفته‌ای یک بار به دیدن او می‌رفت و از هم‌صحبتی با او لذت می‌برد. او تنها کسی بود که در غم گارت شریک بود و کاملاً احساسات او را درک می‌کرد. چون همان بلا بر سر خودش هم آمده بود. سال گذشته پدرش به او گفته بود که باید معاشرت کند:

- درست نیست تمام عمر تنها بمانی. تو از همه چیز دست کشیده‌ای.

گارت می‌دانست حرفهای پدرش تا حدی درست است اما حقیقت این بود که او اشتیاقی به پیدا کردن معاصر دیگری نداشت. از زمان مرگ کاترین تاکنون با هیچ زنی قرار ملاقات نگذاشته بود و بدتر از آن، اشتیاقی هم به این‌کار نداشت. گویی چیزی در درون او مرده بود، وقتی گارت از پدرش پرسید چرا باید نصیحت او را گوش کند در صورتی که خود او بعد از مرگ همسرش

دوباره ازدواج نکرده است، پدر او فقط رویش را برگرداند، اما بعد چیزی گفت که هر دوی آنان را میخکوب کرد چیزی که بعدها آرزو می‌کرد ای کاش نگفته بود:

- آیا واقعاً خیال می‌کنی ممکن است کسی را پیدا کنم که آن قدر خوب باشد که بتواند جای او را بگیرد؟

آن گاه گارت به فروشگاه برگشت و دوباره مشغول کار شد. تمام سعی خود را می‌کرد که با زندگی کنار بیاید. تا جایی که می‌توانست تا دیر وقت در فروشگاه می‌ماند، پرونده‌ها را مرتب می‌کرد و دفتر کارش را سروسامان می‌داد، فقط به این علت که برایش کمتر از رفتن به خانه دردناک بود او پی‌برده بود وقتی به خانه می‌رود اگر هوا آن قدر تاریک شده باشد که او فقط یکی دو چراغ را روشن کند، زیاد متوجه وسایل کاترین و عدم حضور او در خانه نمی‌شود. او به تنها بودن و پخت و پز و نظافت و شستن لباسها و حتی کار کردن در باغچه عادت کرده بود، کارهایی که کاترین انجام می‌داد و گارت از انجام آن لذت نمی‌برد.

او گمان می‌کرد حالش بهتر شده است، اما وقتی می‌خواست وسایل کاترین را جمع و جور کند، دل و جرأت این کار را در خود نمی‌دید و بالاخره پدرش به این کار گردن نهاد. بعد از دو روز تعطیل آخر هفته، وقتی گارت از غواصی برگشت خانه را از وسایل کاترین خالی دید. خانه بدون وسایل او لخت به نظر می‌رسید. گارت دیگر دلیلی برای ماندن در آن خانه نمی‌دید. در عرض یک ماه آن را فروخت و به خانه‌ای کوچکتر در کارولینابیچ اسباب‌کشی کرد. گمان می‌کرد با ترک آنجا بالاخره قادر خواهد بود حرکتی به خود بدهد و اکنون بیش از سه سال بود که این چنین زندگی می‌کرد.

پدرش همه چیز را پیدا نکرده بود در جعبه‌ای کوچک که در کشوی میز پاتختی قرار داشت، گارت چیزهایی نگه داشته بود که تحمل جدایی از آنها را

نداشت - کارتهای والتین که خودش آنها را به کاترین داده بود، حلقه‌ی عروسی، و وسایلی که دیگران اهمیتشان را درک نمی‌کردند. او دوست داشت شبها آنها را در دست بگیرد و با این‌که گاهی اوقات پدرش می‌گفت که به نظر می‌رسد حال او بهتر شده است، او خود عقیده داشت که این‌طور نیست. از نظر او هیچ چیز دوباره مثل اولی نمی‌شد.



گارت بلیک کمی زودتر به لنگرگاه رفت تا هینز تنس را آماده کند. او رویه‌ی بادبان را برداشت، در کابین را باز کرد و همه چیز را بررسی کرد. وقتی او می‌خواست از خانه بیرون بیاید، پدرش زنگ زده بود و او گفتگویشان را به خاطر می‌آورد. پدرش پرسیده بود:

- برای شام به اینجا می‌آیی؟
گارت گفته بود که نمی‌تواند.

- امشب می‌خواهم با یک نفر به قایق سواری بروم.
پدرش برای لحظه‌ای سکوت کرده و بعد گفته بود:

- با یک زن؟

گارت خیلی مختصر جریان آشنایی با ترزا را شرح داده بود. چطور با ترزا آشنا شده است.

- به نظر می‌رسد این قرار ملاقات کمی آشفته‌ات کرده است.
- نه، پدر. این‌طور نیست. این هم قرار ملاقات نیست. همان‌طور که گفتم ما فقط برای قایق سواری می‌رویم. او می‌گفت هرگز سوار قایق نشده است.

- خوشگل است؟
- چه اهمیتی دارد؟

- اهمیتی ندارد اما از نظر من این مثل قرار ملاقات است.
- نه، این طور نیست.
- اگر تو می‌گویی، باشد.



چند دقیقه‌ای از هفت می‌گذشت که گارت او را دید که به سوی بارانداز می‌آید. شلوار کوتاه و بلوز قرمز بی‌آستین پوشیده بود. در یک دستش سبد پیکنیک و در دست دیگرش یا بلوز و یک ژاکت نازک داشت. مثل گارت مضطرب به نظر نمی‌رسید و وقتی نزدیک شد حالت چهره‌اش نشان نمی‌داد که چه افکاری دارد. وقتی ترزا دست تکان داد، گارت احساس گناه کرد و قبل از این‌که طناب را باز کند، او هم به سرعت دستی تکان داد و وقتی ترزا به قایق نزدیک شد، او زیر لب با خودش حرف می‌زد و سعی می‌کرد ذهنش را پاک کند. ترزا به راحتی گفت:

- سلام. امیدوارم زیاد منتظر نمانده باشی.

گارت همان طور که دستکش‌هایش را در می‌آورد، گفت:

- آه، سلام. نه، زیاد منتظر نماندم. کمی زودتر آمدم تا قایق را آماده کنم.

- تمام کارهایی را که می‌بایست می‌کردی، کردی؟

گارت به اطراف نگاهی انداخت تا مطمئن شود

- بله. گمان می‌کنم. می‌توانم کمکت کنم سوار شوی؟

او دستکش خود را گوشه‌ای گذاشت و دستش را دراز کرد. ترزا وسایلش را به گارت داد و او آنها را روی نیمکتی که روی عرشه بود، گذاشت. وقتی دست ترزا را گرفت تا او را بالا بکشد، ترزا احساس کرد کف دست او پینه بسته است. بعد از این‌که ترزا صحیح و سلام به عرشه رسید، گارت قدمی به عقب

برداشت و گفت:

- آماده هستی راه بیفتیم؟

- هر وقت تو آماده باشی من هم هستم.

- پس بهتر است یک جایی برای نشستن انتخاب کنی تا من قایق را آماده حرکت کنم. دوست داری قبل از این که راه بیفتیم یک چیزی بنوشی؟ در یخچال نوشابه دارم.

- نه، متشکرم. فعلاً میل ندارم.

ترزا به اطراف قایق نگاهی انداخت و نیمکتی در یک گوشه پیدا کرد او تا لحظه‌ای که گارت سوئیچ را چرخاند و موتور قایق را به کار انداخت محو تماشايش بود سپس گارت از سکان فاصله گرفت و دو طنابی را که قایق را در جای خود نگه می داشت، آزاد کرد. هینزتنس به آرامی به راه افتاد ترزا با حالتی متعجب گفت:

- نمی دانستم این قایق موتوری است.

گارت سرش را برگرداند و با صدای بلند که ترزا بتواند بشنود جواب داد:
- موتورش کوچک است، آن قدر قدرت دارد که بتواند قایق را حرکت بدهد. ما وقتی این را بازسازی می کردیم موتور نو روی آن گذاشتیم.

هینزتنس از جا کنده شد و لنگرگاه را ترک کرد و راهی ابراهه‌ی بین قاره‌ای شد. گارت موتور را خاموش کرد و قایق را به دست باد سپرد و سپس دستکش به دست کرد و بادبان را بالا کشید. باد ملایم، هینزتنس را به جلو می راند و گارت با حرکتی سریع به کنار ترزا آمد و به طرف او خم شد:
- مواظب سرت باش. موج دارد به طرفت می آید.

اعمال بعدی بسرعت انجام شد. ترزا دستش را روی سرش گذاشت. آنچه گارت گفته بود اتفاق افتاد امواج خروشان از بالای سر او گذشت و به همراه باد قایق را به جلو راند. وقتی باد در بادبان پیچید، گارت دوباره آن را با طناب

محکم کرد قبل از این که ترزا چشم به هم بزند، گارت به سوی سکان رفته آن را میزان کرد و سپس نگاهی به بادبان انداخت تا مطمئن شود همه چیز روپراه است. تمام این کارها کمتر از سی ثانیه طول کشید.

- نمی دانستم تو این قدر فرز هستی، خیال می کردم قایقرانی از ورزشهای لذتبخش است.

گارت از روی شانه به آن طرف نگاهی انداخته کاترین هم عادت داشت درست در همان نقطه بنشیند، و با سایه‌ای که خورشید در حال غروب ایجاد کرده بود، گارت برای لحظهای تصور کرد او کاترین است. او این افکار را از خود راند و گلویش را صاف کرد:

- وقتی در دریا هستی و کسی هم اطرافت نیست همین طور هم هست اما حالا ما در ابراهه هستیم و باید تمام سعی مان را بکنیم که سر راه قایقهای دیگر قرار نگیریم.

او سکان را تقریباً ثابت نگاه داشته بود و ترزا احساس کرد هینز تنس کم کم در حال سرعت گرفتن است. او از جا برخاست و به سوی گارت رفته و وقتی به کنار او رسید ایستاد ترزا و زش باد را روی صورتش حس می کرد. باد آن قدر قوی بود که در بادبان بیفتد. گارت با لبخندی ملایم به او نگاه کرد و گفت:

- بسیار خوب، به نظرم در مسیر باد هستیم. دیگر لازم نیست حرکت قایق را تنظیم کنیم، البته مگر این که باد تغییر مسیر بدهد.

آنان به سوی مدخل خلیج می راندند چون ترزا می دانست گارت باید حواسش جمع باشد، ساکت کنار او ایستاده بود و زیر چشمی او را می پایید. دستان نیرومندی را در روی سکان و پاهای بلندش را که وقتی قایق در باد می چرخید سنگینی بدنش را بر آنها می داد.

ترزا ساکت و خاموش ایستاده و در این فکر فرو رفته بود که او چند ساله

استه احتمالاً سی و چند ساله بود به نظر نمی‌رسید بیشتر از این باشد ترزا با دقت به او نگاه کرد ولی نتوانست حدس بزند. صورت او کمی چین و چروک داشت که بی‌تردید باد و افتاب باعث شده بود به ظاهر مسن‌تر از سن واقعی‌اش به نظر برسد. دوباره به فکر ترزا خطور کرد که او خوش‌قیافه‌ترین مردی نیست که تا به حال دیده‌است. اما چیزی در او جلب نظر می‌کرد که توصیف‌ناپذیر بود.

زمانی که تلفنی با دینا حرف می‌زد سعی کرده بود قیافه‌ی گارت را برای او تشریح کند، اما چون گارت شبیه هیچ یک از مردانی که آنان در بوستون می‌شناختند، نبود ترزا با مشکل روبرو شده بود. او به دینا گفته بود که گارت تقریباً همسن و سال خود اوست. به نوعی خوش‌قیافه و خوش‌اندام است. اما چیز فوق‌العاده‌ای نیست و ورزشکاری‌اش به دلیل نوع زندگی است که انتخاب کرده است. این تمام چیزی بود که او تا آن موقع دستگیرش شده بود و حالا که گارت را از نزدیک بررسی می‌کرد می‌دید آن قدرها هم دور از واقعیت نبود.

دینا از شنیدن این خبر که او شب با گارت به قایقرانی می‌رود هیجان‌زده شده بود. در حالی که ترزا بلافاصله بعد از آن قرار و مدار دچار شک و تردید شده بود. او مدتی نگران آن بود که با غریبه‌ای تنها می‌ماند، بخصوص وسط دریا، اما کم‌کم خود را متقاعد کرد که وحشتش بی‌مورد است و تمام بعد از ظهر را به خود گفت: این هم مثل قرار ملاقاتهای دیگر است. این قدر مسأله را بزرگ نکن. به هر حال، وقتی موقعش رسید که راهی لانگرگام شود کمی دلواپس بود ولی بالاخره تصمیم گرفت برود البته نه فقط برای خودش، بلکه برای خاطر دینا، چون اگر نمی‌رفت او را دلگیر می‌کرد.

وقتی به مدخل خلیج رسیدند، گارت بلیک سکان را چرخاند. قایق از ساحل فاصله گرفت و راهی آبهای عمیق بین قاره‌ای شد. گارت در حالی که

سکان را می‌چرخاند به اطراف نگاه می‌کرد. با این‌که باد تغییر مسیر داده بود به نظر می‌رسید او کاملاً بر اوضاع مسلط است و ترزا می‌توانست بگوید که او دقیقاً می‌داند چکار باید بکند.

مرغان دریایی درست بر فراز سر آنان بودند و همان‌طور که قایق بادبانی آب را می‌شکافت، آنها بالای قایق پرواز می‌کردند. بادبان در سمت باد غرغر می‌کرد. آب با شدت به کناره‌های قایق می‌خورد. در حالی که آنان در زیر آسمان خاکستری رنگ کارولینای شمالی به پیش می‌رفتند، به نظر می‌رسید همه چیز در جنبش است. ترزا دستش را دراز کرد تا بلوزی را که همراه آورده بود بردارد سپس آن را پوشید و خوشحال بود که آن را آورده است. به نظر می‌رسید هوا نسبت به موقمی که راه افتادند سردتر شده است. خورشید از آنچه او انتظارش را داشت سریع‌تر غروب کرده و نوری فروغش روی بادبان و بیشتر قسمت‌های عرشه سایه انداخته بود.

آب درست در زیر تنه‌ی قایق می‌چرخید و زوزه می‌کشید و ترزا جلو می‌رفت تا بهتر ببیند. نگاه کردن به حرکت آب هیپنوتیزم‌کننده بود او دست خود را روی نرده‌ی قایق گذاشت و احساس کرد پستی و بلندی زیر دستش قرار دارد. وقتی با دقت نگاه کرد متوجه شد روی نرده حک شده است: ساخت در سال ۱۹۳۳. مرمت در سال ۱۹۹۱.

امواجی که در اثر عبور قایقی دیگر از کنار آنان ایجاد شد، قایق را به‌شدت تکان داد. ترزا خود را به گارت رساند او دوباره سکان را چرخاند، این بار سریع‌تر این‌کار را کرد و وقتی به دریای بیکران اشاره کرد ترزا لبخندی زد. او تا وقتی قایق از خلیج خارج شد به گارت نگاه می‌کرد.

او برای اولین بار بی‌اختیار کارهایی را کرده بود که به نظر می‌رسید انجامش یک عمر طول می‌کشد، کارهایی که انجامش در عرض یک هفته در تصور نمی‌گنجید. او مطمئن نبود چه چیز در انتظارش است. چه می‌شد اگر

گارت بر خلاف تصور او بود؟ باز هم خدا را شکر که می‌توانست با جواب به بوستون برگردد. اما فعلاً او امیدوار بود به این زودیها برنگردد تا حالا که خیلی اتفاقها افتاده بود.

یک بار که فاصله‌ی هینزتنس با قایقهای دیگر زیاد بود، گارت از ترزا خواست سکان را در دست بگیرد، او گفت:

- فقط ثابت نگهش دلر.

او دوباره بادبان را تنظیم کرد که این بار نسبت به دفعه‌ی قبل وقت کمتری گرفت. سپس سکان را از دست ترزا گرفت تا مطمئن شود قایق در جهت مناسب پیش می‌رود. سپس ریسمانی را به بادبان سه گوش جلوی قایق گره زد و یک سر آن را نیز به قسمت دایره‌ای سکان بست و کمی آن را شل کرد. او بعد از این که ضربه‌ای به سکان زد تا مطمئن شود در همان وضع باقی می‌ماند، گفت:

- بسیار خوبه برایش کافی است. اگر دلت بخواهد می‌توانیم بنشینیم.

- لازم نیست سکان را بگیری؟

- طناب را برای همین گره زدم. گاهی اوقات وقتی باد متغیر است باید تمام مدت سکان را در دست گرفت. اما امشب بخت با ما بوده که هوا این طوری است. می‌توانیم ساعتها در این مسیر قایق برانیم.

خورشید کم‌کم در آسمان مه‌آلود پشت سر آنان ناپدید می‌شد. گارت به جایی که ترزا قبلاً نشسته بود، رفت و بعد از این که مطمئن شد چیزی پشت سر ترزا نیست تا لباس او به آن گیر کند، هر دو در گوشه‌ای نشستند. ترزا در کناری نشست و گارت نیز در زاویه‌ای پشتش را به بدنه‌ی قایق داد که روبروی او باشد. ترزا وزش باد را روی صورتش حس می‌کرد. او موهایش را عقب زد و به آب نگاه کرد.

گارت او را در این حال تماشا می‌کرد قدش کوتاه‌تر از او بود اما چهره‌ای

دوست داشتی و اندامی زیبا داشت که گارت را به یاد مانکن‌های مجلات می‌انداخت. با این‌که ترزا جذاب بود چیزی دیگر در او نظر گارت را جلب کرده بود. او باهوش بود و گارت از همان لحظه‌ی اول متوجه این مطلب شده بود. او اعتماد به نفس هم داشت، گویی قادر بود خود بتنهایی سختیهای زندگی را پشت سر بگذارد. این چیزها از نظر گارت واقعاً اهمیت داشت. بدون آنها زیبایی بی‌ارزش می‌شد.

گارت وقتی به او نگاه می‌کرد به طریقی کاترین را به یاد می‌آورد. بخصوص در این حالت. ترزا طوری به آب نگاه می‌کرد انگار در رؤیا فرورفته است و گارت آخرین باری را که با کاترین به قایق سواری آمده بود به خاطر آورد. او دوباره احساس گناه کرد و بیشترین سعی خود را کرد که این افکار را کنار بگذارد. گارت سرش را تکان داد و با پریشان حواسی بند ساعتش را میزان کرد. اول آن را شل کرد. بعد دوباره مثل قبل محکمش کرد. ترزا به طرف او برگشت:

- اینجا واقعاً زیباست. متشکرم که دعوتم کردی.

وقتی ترزا سکوت را می‌شکسته گارت خوشحال می‌شد.

- خواهش می‌کنم. بعضی وقتها خیلی خوب است که آدم هم صحبت داشته باشد.

ترزا لبخندی زد و تردید داشت که او حقیقت را می‌گوید.

- تو معمولاً تنها به قایقرانی می‌روی؟

گارت تکیه داد و پاهایش را دراز کرد:

- معمولاً. برای بعد از کار استراحت خوبی است. هر چقدر روز پرتنشی را گذرانده باشم، به محض این‌که پایم به اینجا برسد، انگار باد تمام آنها را با خود می‌برد.

- غواصی کار سختی است؟

- نه. غواصی سخت نیست. کار سرگرم کننده‌ای است. اصولاً چیز دیگری است. از کاغذبازی در ادارات و سرو کله زدن با مردم در فروشگاه بهتر است.
- درست است. اما تو خوشت می‌آید، نه؟
- بله. حاضر نیستم کارم را با شغل دیگری عوض کنم.
- لو مکتبی کرد و ساعتش را روی مچش تنظیم کرد.
- خوبه ترزا. تو چکار می‌کنی؟
- این سووالی بود که تمام روز فکر گارت را به خود مشغول کرده بود.
- من برای روزنامه‌ی بوستون تایمز مقاله می‌نویسم.
- الان در مرخصی هستی؟
- ترزا قبل از پاسخ سر خود را تکان داد.
- خیال کن این طور است.
- گارت سرش را تکان داد او انتظار جواب داشت.
- در چه مورد می‌نویسی؟
- ترزا با لبخند گفت:
- در مورد پدران و مادران.
- ترزا تعجب را در چشمان گارت دید، همان نگاهی که در چشمان هر کسی که با او قرار ملاقات داشت، می‌دید او پیش خود فکر کرد: تو هم ممکن است همین الان تمامش کنی.
- من یک پسر دارم. دوازده ساله است.
- گارت ابروانش را بالا برد:
- دوازده ساله؟
- انگار یکه خوردی.
- بله، به تو نمی‌آید بچه‌ی دوازده ساله داشته باشی.
- ترزا پوزخندی زد:

- شما لطف دارید.

او هنوز آمادگی نداشت سن خود را بگوید.

- بله، دوازده سالش است. می‌خواهی عکسش را ببینی.

- حتماً.

ترزا کیفش را برداشت و عکس را از آن بیرون آورد و به گارت داد گارت لحظه‌ای به عکس خیره شد، سپس به ترزا نگاهی کرد و گفت:

- شبیه خودت است. خوش قیافه است.

او عکس را به ترزا داد و ترزا در حالی که عکس را سرجایش می‌گذاشت

تشکر کرد و پرسید:

- تو چطور؟ بچه داری؟

گارت سرش را تکان داد و گفت:

- نه. بچه‌ای در کار نیست. دست کم تا آنجا که من می‌دانم.

ترزا خنده‌اش گرفت. گارت ادامه داد:

- اسم پسرت چیست؟

- کوین.

- او را هم با خودت آورده‌ای؟

- نه. او با پدرش در کالیفرنیاست. ما چند سال پیش از یکدیگر جدا شدیم.

گارت بی‌آنکه قضاوت کند سرش را تکان داد سپس برگشت و به قایقی که

در نزدیکی آنان بود، نگاه کرد. ترزا هم نگاهی به قایق انداخت و متوجه شد که

در این سکوت دریا، در مقایسه با قسمت ابراهه چقدر آرامش بخش است.

تنها صدایی که می‌آمد صدای باد بود که در بادبان می‌پیچید و صدای امواجی

که به بدنه‌ی هینز تنس می‌خورد. ترزا پیش خود فکر کرد که طرز صحبتشان با

موقعی که در بارانداز بودند فرق کرده است. اینجا آزادتر صحبت می‌کردند،

گویی هوای پاک آنان را تا ابد با خود می‌برد. گارت پرسید:

- دلت می‌خواهد قایق را نشانت دهم؟

ترزا سرش را تکان داد:

- خیلی دلم می‌خواهد.

گارت برخاست و قبل از اینکه داخل کابین شود یک بار دیگر بادبان را بررسی کرد. ترزا یک قدم عقب‌تر از او بود. گارت، وقتی در را گشود، مکتی کرد و دوباره خاطرات به سراغش آمد، خاطراتی که مدفون شده و حالا دوباره سربرون آورده بود، شاید به دلیل حضور زنی که کنار او بود.



کاترین پشت میز نشسته بود. روی میز یک بطری، گلدانی با شاخه‌ای گل در آن، و شمعی روشن قرار داشت که شعله‌ی آن با حرکت قایق تکان می‌خورد و بر روی دیواره‌ی قایق سایه‌هایی رویایی ایجاد می‌کرد. گارت می‌توانست لبخند او را در آن تاریکی تشخیص دهد. کاترین گفت:

- می‌دانستم خافلگیر می‌شوی. مدتی بود زیر نور شمع غذا نخورده

بودیم.

گارت به اجاق کوچک نگاهی کرد. دو بسته‌ی آلومینیومی کنار آن بود.

- چه موقع ترتیب این کارها را دادی؟

- وقتی سرگرم کار بودی؟



ترزا او را به حال خود گذاشته بود و در سکوت پرسه می‌زد. گارت هم از

این از بابت از او ممنون بود.

در سمت چپ قایق نیمکتی قرار داشت که یک نفر به راحتی می‌توانست روی آن بنخابد، و درست مقابل آن میز کوچکی قرار داشت. نزدیک در، ظرفشویی و اجاق‌گاز و یخچالی هم در کنار آن قرار داشت و روبروی آن نیز دری بود که به اتاق خواب منتهی می‌شد.

وقتی ترزا داخل آن را بازرسی می‌کرد و به همه چیز نگاهی می‌انداخته کارت دست به کمر در گوشه‌های ایستاده بود او به ترزا میدان داده بود و برخلاف بعضی از مردها، دور و بر او نمی‌پلکیده. اما با این حال ترزا احساس می‌کرد کارت زیرچشمی او را می‌باید.

بعد از لحظه‌های ترزا پرسید:

- از بیرون به نظر نمی‌آید این قدر بزرگ باشد.

کارت ناشیانه گلویش را صاف کرد:

- می‌دانم. عجیب است نه؟

- بله، عجیب است. ظاهراً تمام وسایل لازم را دارد.

- درست است. اگر بخوام می‌توانم تا اروپا بروم، اما چنین کاری نمی‌کنم.

به هر حال برای من خیلی خوب است.

کارت دوری زد و به طرف یخچال رفت. دولا شد و یک قوطی نوشابه از

یخچال بیرون آورد.

- می‌خواهی چیزی بنوشی؟

- حتماً.

ترزا دستش را روی دیوار کشید تا نوع چوب را حس کند.

- چه می‌خوری؟ سون‌آپ یا کوکا؟

- سون‌آپ خوب است؟

او قوطی سون‌آپ را به ترزا داد وقتی ترزا می‌خواست قوطی را بگیرد،

انگشتانشان کمی با هم تماس پیدا کرد.

- اینجا یخ ندارم، اما خنک است.

ترزا گفت:

- سعی می‌کنم تحملش کنم.

و گارت خندید. وقتی او در قوطی نوشابه‌ی خود را باز می‌کرد به یاد حرف ترزا افتاد، او پسری دوازده ساله دارد. اگر مقاله‌نویس است، پس حتماً لیسانسش را گرفته و اگر بعد از آن ازدواج کرده و بچه‌دار شده است... پس حتماً چهار - پنج سالی از او بزرگتر است. اما خیلی بزرگتر به نظر نمی‌رسد، و حرکاتش به زنان بیست و چند ساله‌ای که او می‌شناسد، شبیه نیست. در رفتارش پختگی وجود دارد، چیزی که فقط مختص کسانی است که پستی و بلندی زندگی را چشیده‌اند.

هیچ کدام اینها اهمیتی نداشت.

ترزا تمام توجهش را به عکسی که روی دیوار نصب بود، داده بود. آن عکس، گارت را در اسکله با نیزه ماهی که صید کرده بود نشان می‌داد. او خیلی جوانتر از حالا به نظر می‌رسید. در عکس او کاملاً خندان بود و حالت شادایی او کوین را به یاد ترزا می‌آورد که هر وقت در فوتبال گل می‌زد این طوری می‌خندید. ترزا در سکوت ناگهان به عکس اشاره کرد و گفت:

- می‌بینم به ماهیگیری هم علاقه داری.

گارت به سوی او آمد. وقتی نزدیک شد ترزا گرمی وجود او را حس کرد. گارت بوی باد و نمک می‌داد. او به آرامی گفت:

- بله، همین طورا است. پدرم میگو صید می‌کرد. من تقریباً در آب بزرگ شدم.
- این عکس چه مدت قبل گرفته شده است؟

- حدود ده سال پیش. قبل از این‌که به دانشکده بروم، سال چهارم دبیرستان. مسابقه‌ی ماهیگیری بود. من و پدرم تصمیم گرفتیم چند شبی را در گلف استریم بگذرانیم. با این نیزه ماهی را در شصت مایلی ساحل گرفتیم.

هفت ساعت طول کشید تا آن را آوردیم، چون پدرم می‌خواست این کار را با روش قدیمی به من نشان بدهد.

- یعنی چه؟

گارت خندید:

- یعنی این که وقتی تکه تکه کردن آن را تمام کردم تمام دستهایم زخمی شده بود و روز بعد به سختی می‌توانستم کتفم را حرکت دهم. قلابی که ماهی را با آن گرفته بودم برای ماهی به آن سنگینی قدرت نداشت. بنابراین باید می‌گذاشتیم ماهی آن قدر حرکت کند تا خودش بایستد و آن قدر نخ قلاب را بکشیم و دوباره رها کنیم تا ماهی خسته شود و نتواند فرار کند.

- مثل نوشته‌ی همینگوی^(۱)، پیرمرد و دریا.

- بی‌شبهت نیست، با این تفاوت که من احساس پیری نمی‌کردم، البته تا روز بعدش. از طرفی، پدرم می‌توانست در فیلم بازی کند.

ترزا دوباره به عکس نگاه کرد:

- آن پدرت است که در کنارت ایستاده است؟

- بله، پدرم است.

- شبیه توست.

گارت لبخندی زد و تردید داشت که آیا این گفته‌ی او را تعریف تلقی کند؟

او به میز اشاره کرد و هر دو پشت میز نشستند.

- گفتی به دانشکده می‌رفتی؟

چشمانشان در هم تلاقی کرد:

- بله، من به دانشگاه علوم می‌رفتم و رشته‌ام زیست‌شناسی دریایی بود.

به هیچ رشته‌ای مثل این علاقه نداشتیم. از وقتی پدرم به من گفت که

۱- *Hemingway* (۱۸۹۶ - ۱۹۶۱) رمان پیرمرد و دریا

نمی‌توانم به خانه برگردم مگر مدرک گرفته باشم، فکر کردم چیزی یاد گرفته‌ام که بعدها به دردم می‌خورد

- بعد از آن فروشگاه را خریدی...

گارت سرش را تکان داد:

- نه، نه بلافاصله. بعد از فارغ‌التحصیل شدن برای مؤسسه‌ی دریایی نوک

کار می‌کردم، به عنوان متخصص غواصی. ولی پول زیادی در آن نبود بنابراین گواهینامه‌ی آموزش گرفتم و در تعطیلات آخر هفته شروع به تدریس کردم. فروشگاه را چند سال بعد خریدم.

گارت یک ابرویش را بالا انداخت:

- تو چطور؟

ترزا قبل از پاسخ دادن جرعه‌ای از نوشابه‌اش را نوشید:

- زندگی من به اندازه‌ی تو مهیج نبوده است. من در اوماهای نبراسکا^{۱)}

بزرگ شدم و در براون^{۲)} به مدرسه رفتم. بعد از فارغ‌التحصیل شدن به جاهای مختلف رفتم و کارهای متعدد انجام دادم، تا بالاخره در بوستون ساکن شدم. نه سال است که برای بوستون تایمز کار می‌کنم، چند سالی است که مقاله می‌نویسم. قبلاً خبرنگار بودم.

- چرا دوست داشتی مقاله‌نویس شوی؟

ترزا لحظه‌ای فکر کرد، گویی برای اولین بار است که این موضوع را

بررسی می‌کند. بالاخره گفت:

- شغل خوبی است. خیلی بهتر از موقعی است که شروع کردم. می‌توانم

بعد از تعطیل شدن مدرسه‌ی کوین به دنبالش بروم و این آزادی را دارم که در حدود اختیاراتم هر چه دلم خواست بنویسم. پولش هم بد نیست. بنابراین

جای گله باقی نمی‌ماند، اما...

ترزا دوباره مکث کرد.

- آن طورها هم درگیرم نمی‌کند. اشتباه نکن، کارم را دوست دارم، اما گاهی احساس می‌کنم یک مطلب را بارها و بارها می‌نویسم. هر چند، اگر مجبور نبودم این قدر به کارهای کوبین برسم، زیاد هم بد نباشد. به نظرم من حالا از نظر تو مادر مجرد پرکار و نمونه‌ای هستم. منظورم را می‌فهمی؟

گارت سرش را تکان داد و با ملایمت گفت:

- زندگی همیشه هم بر وفق مراد نیست. نه؟

- نه. به نظرم نیست.

ترزا این را گفت و به او خیره شد. حالت چهره‌ی گارت باعث تعجب ترزا شد، گویی حرفی زده است که بندرت ممکن است به کسی بگوید. ترزا لبخندی زد و به‌سوی او خم شد.

- حاضری چیزی بخوریم؟ یک چیزهایی با خودم آورده‌ام.

- هر وقت تو حاضری.

- امیدوارم ساندویچ و سالاد سرد دوست داشته باشی. تنها چیزهایی بود که به نظرم خراب نمی‌شود.

- ظاهراً از چیزهایی که من می‌خورم بهتر است. اگر خودم بودم احتمالاً در خانه می‌ماندم و سرو ته قضیه را با یک همبرگر به‌هم می‌آوردم. دوست داری اینجا غذا بخوریم یا برویم بیرون؟

- مسلم است، بیرون.

آنان قوطیهای نوشابه را برداشتند و از کابین بیرون آمدند. هنگام خارج شدن گارت بارانی‌اش را از میخ چوبی نزدیک در برداشت و به ترزا اشاره کرد که بدون او برود.

- یک دقیقه صبر کن تا لنگر بیندازم. این طوری می‌توانیم بی‌دغدغه

غذابخوریم.

ترزا به سوی نیمکت رفت و در سبد غذا را باز کرد در افق، خورشید در حال فرورفتن در میان انبوهی ابر متراکم بود او دو ساندویچ و ظرفهای یکبار مصرف سالاد کلم و سیبزمینی را از سبد بیرون آورد و به دور ساندویچها نایلون پیچید.

او گارت را که بارانی خود را به کناری گذاشت و بادبان را پایین کشید، نگاه کرد تقریباً بلافاصله سرعت قایق کم شد. پشت گارت به او بود و بار دیگر ترزا متوجه شد که او چقدر قوی به نظر می‌رسد. از جایی که او نشسته بود شانمهای گارت پهن تر و عضلانی تر از آنچه قبلاً دیده بود به چشم می‌آمد و در مقایسه با کمر باریکش، پهن تر هم به نظر می‌رسید. ترزا نمی‌توانست باور کند که با این مرد در قایق است در حالی که دو روز پیش در بوستون بوده است. همه چیز غیرعادی به نظر می‌رسید.

گارت یک نفس کار می‌کرد. ترزا به بالا نگاه کرد نسیم می‌ورزید. درجه حرارت پایین آمده بود و هوا رو به تاریکی می‌رفت. وقتی قایق کاملاً ایستاد گارت لنگر را پایین تر برد و حدود یک دقیقه صبر کرد تا مطمئن شود لنگر محکم سر جای خود قرار گرفته است. وقتی خیالش راحت شد، آمد و کنار ترزا روی نیمکت نشست. ترزا با لبخند گفت:

- ای کاش من هم می‌توانستم کاری برایت انجام دهم.

سپس درست مانند کاترین به موهایش حرکتی ناد برای لحظهای گارت

هیچ نگفت. ترزا پرسید:

- همه چیز روبراه است؟

گارت سرش را تکان داد و ناگهان دوباره معذب شد.

- فعلاً اوضاع روبراه است. اما اگر باد شدید شود، موقع برگشتن باید حرکت

قایق را تنظیم کنیم.

ترزا مقداری سیبزمینی و سالاد کلم کنار ساندویچ در بشقاب گذاشت و به گارت داد. او متوجه شده بود که گارت نسبت به دفعه‌ی قبل با فاصله‌ی کمتری در کنارش نشسته است.

- در این صورت برگشت بیشتر طول می‌کشد؟

گارت چنگال یکبار مصرف برداشت و با آن لقمه‌های سالاد در دهان گذاشت. لحظه‌های طول کشید تا جواب بدهد.

- یک کمی ساگر باد کاملاً بند بیاید مشکلی نیست. در غیر این صورت

گیر می‌کنیم

- به نظرم قبلاً چنین اتفاقی برایت افتاده است.

گارت سرش را تکان داد:

- یکی دو مرتبه. بندرت پیش می‌آید، اما به هر حال امکانش هست.

ترزا گیج شده بود.

- چرا بندرت؟ باد که همیشه نمی‌وزد.

- در اقیانوس بیشتر مواقع باد می‌وزد.

- چرا؟

گارت لبخندی زد و ساندویچش را در بشقاب گذاشت.

- چون باد در اثر اختلاف درجه حرارت ایجاد می‌شود جریان هوای گرم

به طرف جریان هوای سرد می‌رود و برای این‌که در دریا باد نوزد باید درجه

حرارت آب و هوا یکسان باشد، تا چند کیلومتر. اینجا روزها درجه حرارت

بالاست، اما به محض این‌که خورشید غروب می‌کند سرعت درجه حرارت

پایین می‌آید. هوا به طور ملایم تغییر می‌کند و جان می‌دهد برای قایقرانی.

- اگر باد متوقف شود چه اتفاقی می‌افتد؟

- باد در بادبان نمی‌افتد و قایق حرکت نمی‌کند. ما هم که آن قدر قدرت

نداریم قایق را به جلو برانیم.

- گفتی قبلاً این اتفاق افتاده است؟

گارت به علامت مثبت سر خود را تکان داد

- چکار کردی؟

- کاری از دستم بر نمی آمد. لم دادم و از سکوت لذت بردم. خطری تهدیدم

نمی کرد. می دانستم به موقع درجه حرارت پایین می آید. بنابراین فقط منتظر

ماندم. بعد از یکی دو ساعت نسیم شروع به وزیدن کرد و قایق را به سوی

لنگرگاه راندم.

- به نظر می رسد اوقات خوشی را گذراندی.

- بله، همین طور است.

گارت از روبرو چشم برگرفت و نگاهش را به در کابین دوخته بعد از

لحظه ای طوری که فقط خودش شنید، گفت: یکی از بهترین اوقات



کاترین خودش را روی نیمکت کنار کشید و گفت:

- بیا اینجا کنارم بنشین.

گارت در کابین رابست و به سوی او رفت. کاترین به آرامی گفت:

- بعد از مدت ها این بهترین روزی است که با یکدیگر می گذرانیم. این

اواخر خیلی گرفتار بودیم... نمی دانم... فقط دلم می خواست کاری

بخصوص برای خودمان می کردیم.

وقتی کاترین حرف می زد، گارت متوجه شد که حالت چهره ی او

درست مثل شب عروسی شان شده است. او کنار کاترین نشست و به

آرامی گفت:

- متأسفم. این روزها خیلی گرفتار کارهای فروشگاه بوده ام.

دوستت دارم. می دانی؟
 کاترین لبخندی زد و دست او را گرفت.
 - می دانم.
 - قول می دهم بزودی وضع بهتر شود.
 کاترین سرش را تکان داد و گفت:
 - بهتر است حالا حرفش را نزنیم. می خواهم از بودن با تولدت بیروم.
 فقط با تو و به دور از هر نگرانی.



- گارت؟
 گارت مات و میبهوت به ترزا نگاه می کرد
 - متأسفم...
 ترزا با حالتی نگران و سردرگم به او نگاه کرد
 - حالت خوب است؟
 - خوبم... فقط چیزی به یادم آمد. حواسم پرت شد.
 او دستش را روی زانویش گذاشت و محکم گفت:
 - به هر حال، دیگر در مورد من کافی است. اگر ناراحت نمی شوی راجع به
 خودت بگو.
 ترزا گیج و نامطمئن، نمی دانست گارت دقیقاً چه چیزی می خواهد بداند. او
 از اول شروع کرد و همه چیز را درباره ی بزرگ شدنش، کارش و سرگرمیهایش
 گفته بیشتر درباره ی کوین و این که چه پسر فوق العاده ای است حرف زد و
 گفت چقدر تأسف می خورد که برای با او بودن فرصت کافی ندارد
 وقتی او حرف می زد، گارت گوش می کرد و چیزی نمی گفت و وقتی

حرفهای ترزا تمام شد، پرسید:

- گفתי یک بار ازدواج کردی؟

ترزا سرش را تکان داد:

- هشت سال متأهل بودم. اما دیوید، اسم شوهر سابقم است. عاشق زنی

دیگر شد و... با او رابطه برقرار کرد. من نتوانستم تحمل کنم.

گارت با ملایمت گفت:

- اگر من هم بودم، نمی توانستم. اما به هر حال دردی را تسکین نمی دهد.

ترزا مکتی کرد و جرعه‌ای از نوشابه‌اش نوشید.

- نه. اما حالا با هم دوست هستیم. او علی‌رغم همه چیز برای کوین پدر

خوبی است. این تنها انتظاری است که از او دارم.

موجی بزرگ از زیر قایق گذشت و گارت سرش را برگرداند تا مطمئن شود

لنگر سر جای خودش است. وقتی دوباره رویش را به طرف ترزا برگرداند،

ترزا گفت:

- خوبه. حالا نوبت توست. راجع به خودت بگو.

گارت هم از اول شروع کرد و درباره‌ی بزرگ شدنش در ویل مینگتون

به عنوان تنها فرزند خانواده حرف زد و گفت وقتی دوازده سال داشت مادرش

درگذشت و چون پدرش بیشتر اوقات خود را در قایق می‌گذراند، او هم بیشتر

روی آب بود. بعد درباره‌ی دانشگاه رفتش حرف زد. اما ماجراهایی را که

ممکن بود او را گیربندازد حذف کرد و شرح داد که چطور در فروشگاه باز کرده

است. عجیب بود که هیچ حرفی از کاترین نمی‌زد و ترزا از همین متعجب بود.

همچنان که صحبت می‌کردند، آسمان تیره شد و مه اطراف آنان را

پوشاند. موج قایق را تکان داد. نوعی صمیمیت بین آنان برقرار شده بود.

هوای تازه و وزش نسیم و حرکت ملایم قایق باعث شد اضطراب اولیه‌ی آنان

فروکش کند.

پس از آن، ترزا سعی کرد آخرین قرار ملاقاتش را به خاطر بیاورد احساس نمی‌کرد گارت بخواهد بار دیگر او را ببیند و به نظر می‌رسید انتظار زیادی داشته باشد. بیشتر مردانی که او ملاقاتشان کرده بود به دنبال خوشگذرانی بودند و حالا او می‌دید که گارت مانند آنان نیست.

وقتی گفتگویشان به نقطه‌ای آرام رسید، گارت لم داد و دستش را در موهایش فرو برد و چشمانش را بست. به نظر می‌رسید مزه‌ی سکوت را می‌چشد. ترزا به آرامی بشقابها و دستمالها را جمع کرد و در سبد گذاشت تا باد آنها را به دریا نیندازد. وقتی گارت آماده شد، از جابرخواست و گفت:

- بهتر است برگردیم.

او افسوس می‌خورد که سفرشان رو به پایان است. چند دقیقه بعد قایق دوباره به راه افتاد. گارت متوجه شد که باد شدید شده است. او پشت سکان قرار گرفت تا هینزتنس را در مسیر قرار دهد. ترزا کنار او ایستاده و دستش را روی زنده‌ی قایق گذاشته بود و گفتگویشان را در ذهن مرور می‌کرد. هیچ یک تا مدتی حرف نزدند و گارت بلیک متحیر بود که چرا متعادل نیست.



او و کاترین در آخرین قایق سواری به آرامی با یکدیگر حرف زدند و از شام و شراب لذت بردند. دریا آرام بود و حرکت ملایم آب تسکینشان می‌داد.

او آخر شب گارت و کاترین در سکوت در کنار یکدیگر آرمیده بودند. بالاخره گارت پرسید:

- در چه فکری هستی؟

و کاترین نجوا کرد:

- به این که حتی تصورش را هم نمی‌کنم که ممکن بود کسی را به اندازه‌ی تو دوست داشته باشم.

گارت انگشش را روی فرورفتگی گونه‌ی کاترین گذاشت. کاترین چشم از او بر نمی‌داشت. گارت به آرامی گفت:

- من هم همین طور. نمی‌دانم اگر تو نبودی چکار می‌کردم.

- یک قولی به من می‌دهی؟

- هر چه باشد قبول دارم.

- اگر اتفاقی برای من افتاد یکی دیگر را پیدا کن.

- خیال نمی‌کنم بتوانم جز تو عاشق کسی باشم.

- فقط قول بده، باشد؟

لحظه‌ای طول کشید تا گارت جواب داد:

- باشد. اگر خوشحالت می‌کند، قول می‌دهم.

و به آرامی می‌خندید. کاترین او را در آغوش گرفت:

- خوشحالم، گارت.



وقتی بالاخره خاطرات رنگ باخته گارت گلایش را صاف کرد و تلنگری

به دست ترزا زد و به آسمان اشاره کرد

- آنجا را نگاه کن.

تمام سعی خود را می‌کرد که حرفهایش معنای بخصوصی نداشته باشد.

- قبل از اختراع قطب‌نما و زلویه‌یاب دریانوردان از ستارگان استفاده

می‌کردند تو آنجا می‌توانی ستاره‌ی قطبی را ببینی. همیشه درست‌درشمال است.

ترزا به آسمان نگاه کرد

- از کجا می‌دانی آن ستاره‌ی قطبی است؟

- ستارگان نشان دارند. می‌توانی دُباکبر را ببینی؟

- البته.

- اگر تو از دو ستاره‌ی که نوک یک قاشق را می‌سازد یک خط رسم کنی،

سمت شمال را نشان می‌دهد.

همچنان که گارت به ستارگان اشاره می‌کرد و حرف می‌زد، ترزا تماشا

می‌کرد و در مورد علایق او فکر می‌کرد، قایقرانی، غواصی، ماهیگیری،

دریانوردی بر طبق ستارگان، هر چه به دریا مربوط می‌شد یا هر چه باعث

می‌شد لو بتواند ساعتها تنها بماند.

گارت یک دستش را به سوی بارانی آبی رنگ که آن را کنار سکان گذاشته

بود دراز کرد.

- احتمالاً فنیقیها بزرگترین کاوشگران دریا در طول تاریخ به‌شمار

می‌روند. آنان ششصد سال قبل از میلاد ادعا کردند که دور قاره‌ی افریقا را با

کشتی پیمودمانند ولی کسی حرف آنان را باور نکرد چون سوگند خوردند که در

طول مسیر ستاره‌ی شمال ناپدید شده است. اما همین طور بوده است.

- چرا؟

- چون وارد نیمکره‌ی جنوبی شده بودند. به همین دلیل مورخان می‌دانند

آنان راست می‌گفتند. تا قبل از آن هرگز کسی چنین چیزی را ندیده بود و اگر

هم دیده بود آن را ثبت نکرده بود. تقریباً دویست سال پیش ثابت شد که

راست می‌گفتند.

ترزا سرش را تکان داد او آن سفر دور و دراز را در نظر می‌آورد و در این

فکر بود که چرا هرگز در این مورد اطلاعاتی نداشته در حالی که آن مرد این

همه می‌داند و ناگهان پی‌برد که چرا کاترین عاشق او بوده است. کاترین او را

دوست داشت نه به این دلیل که جناب و بلندنظر و یا حتی فریبنده بود البته او تا حدی این صفات را داشته اما دلیل عمده این بود که به نظر می‌رسید او طبق شرایط خودش زندگی می‌کند در اعمال و رفتار او چیزی مرموز و متفاوت وجود نداشته چیزی مردانه، و به همین دلیل با مردانی که ترزا ملاقاتشان کرده بود فرق می‌کرد

وقتی ترزا جوابی نداد گارت به او زل زد و بار دیگر متوجه شد که او چقدر دوست داشتنی است. پوست مهتابی رنگ او در تاریکی لطیف و اثیری جلوه می‌کرد و گارت مجسم کرد چه احساسی خواهد داشت اگر به آرامی گونه‌ی او را لمس کند. او سرش را تکانی داد و سعی کرد این افکار را از خود براند.

اما نتوانست نسیم در میان موهای ترزا می‌وزید و با دیدن این منظره چیزی در دل گارت فروریخت. چه مدت بود که چنین احساسی به او دست نداده بود؟ مطمئناً خیلی وقت. اما این چیزی بود که او نمی‌خواست و همچنان که به ترزا می‌نگریست این را می‌دانست می‌دانست نه زمان مناسب است و نه مکان... و نه حتی شخص. او از صمیم قلب می‌خواست بداند که آیا روزی همه چیز بر وفق مراد خواهد شد؟

گارت بالاخره با آرامشی اجباری خندید و گفت:

- امیدوارم حوصله‌ات را سر نبرده باشم. من همیشه به این جور موضوعها

علاقه‌مند بودم.

ترزا رو به او کرد و خندید:

- نه، به هیچ وجه. دوست دارم بشنوم. من فقط مجسم می‌کردم که آن

افراد چه سختی‌هایی را تحمل کرده‌اند. سر در آوردن از چیزی کاملاً بیگانه

آن قدرها هم آسان نیست.

گارت در حالی که احساس می‌کرد ترزا به طریقی افکار او را می‌خواند، گفت:

- نه، آسان نیست.

چراغهای ساختمانهایی که در طول ساحل قرار داشت. در میان مه غلیظ سوسو می‌زد. هینز تنس به آرامی به سوی خلیج پیش می‌رفت. ترزا سرش را برگرداند و به وسایلی که با خود آورده بود، نگاهی انداخت. ژاکتس در گوشه‌های نزدیک کابین افتاده بود. او به خودش یادآوری کرد که وقتی به بندر رسید آن را فراموش نکند.

با این‌که گارت گفته بود معمولاً تنها قایق سواری می‌کند، ترزا خیلی دلش می‌خواست بداند آیا او غیر از کاترین کسی دیگر همراه خود برده است یا نه. و اگر نبرده است چرا؟ ترزا می‌دانست گارت امشب بدقت او را برانداز کرده است. اگر چه اشکارا این کار را نکرده بود اما حتی اگر او کنجکاو هم بود، بخوبی توانسته بود احساسش را پنهان کند. او حتی از ترزا نپرسیده بود که آیا کسی دیگر در زندگی‌اش هست یا نه. گارت هیچ عملی انجام نداده بود که نشان دهد به نوعی به ترزا علاقه‌مند شده است.

گارت کلیدی را زد و تعدادی لامپ کوچک در اطراف قایق روشن شد. البته نور آنها آن قدر زیاد نبود که آنان بتوانند درست یکدیگر را ببینند، اما آن قدر بود که قایقهای دیگر هینز تنس را ببینند. گارت به یک قسمت تاریک ساحل اشاره کرد و گفت:

- دهانه‌های خلیج آنجاست، درست مابین آن چراغها.

و سپس سکان را به آن سو چرخاند. بادبان حرکتی کرد و قبل از قرار گرفتن در جای اصلی، تیرک آن برای لحظهای تغییر جهت داد. بالاخره گارت پرسید:

- خوب، بالاخره از اولین دریانوردی‌ات لذت بردی یا نه؟

- خیلی. عالی بود.

- خوشحالم. البته سفر به نیمکره‌ی جنوبی نبود ولی تنها کاری بود که می‌توانستم برایت انجام دهم.

آن دو کنار یکدیگر ایستادند و به نظر می‌رسید هر دو در افکار خود

غوطه‌می‌خورند. سر و کله‌ی یک قایق بادبانی در نیم مایلی آنان پیدا شد. آن هم به طرف لنگرگاه می‌رفت. گارت برای در نظر گرفتن موقعیت نگاهی به اطراف انداخت تا مطمئن شود قایق دیگری در سر راه نیست. ترزا متوجه شد که مه غلیظی تمام افق را در بر گرفته است.

ترزا به سوی گارت برگشت و دید که باد موهای او را به عقب برده است. گارت کت رنگ و رورفته‌ای پوشیده بود که تا سر زانوانش می‌رسید و زیپ آن را نه بسته بود به نظر می‌رسید سالهاست از آن استفاده می‌کند. کت او را از آنچه بود بزرگتر جلوه می‌داد و این تصویری بود که ترزا می‌توانست برای همیشه آن را در خاطر داشته باشد. این تصویر و اولین باری که او را دیده بود وقتی به ساحل نزدیک شدند، ترزا ناگهان به شک افتاد که آیا دوباره یکدیگر را خواهند دید؟ تا چند دقیقه‌ی دیگر به ساحل می‌رسیدند و از یکدیگر خداحافظی می‌کردند. ترزا مطمئن نبود که گارت باز هم او را دعوت کند و خودش هم نمی‌دانست که پیشقدم شود بنا به دلایلی به نظر نمی‌رسید این کار درست باشد.

قایق به مدخل خلیج رسید و به سمت لنگرگاه پیچید. گارت دوباره قایق را نگاه داشت و ترزا متوجه تابلوهای مثلث شکلی شد که ابراهه را مشخص می‌کرد. گارت بادبانها را تا جایی که می‌شد بالا زد و بعد با همان شدتی که تمام شب قایق را هدایت کرده بود پایین آورد. سپس موتور روشن شد و در عرض چند دقیقه قایق از کنار قایقهای دیگری که توقف کرده بودند، گذشت و به محل توقف خود رسید. ترزا روی عرشه ایستاد و گارت به سرعت پرید تا طناب هینزتنس را محکم کند.

ترزا به عقب قایق رفت تا ژاکت و سبدش را بردارد، اما ایستاد. لحظه‌ای صبر کرد. سبد را برداشت و ژاکت را با دست آزادش زیر تشکچه‌ی نیمکت چپاند. وقتی گارت پرسید همه چیز رو برآاست یا نه، او گلویش را صاف کرد و گفت:

- دارم وسایلم را برمی دارم.

سپس به کنار عرشه آمد. گارت دستش را دراز کرد و وقتی ترزا دست او را گرفت دوباره قدرت دستان او را احساس کرد و از هینز تنس برانگرگاه قدم گذاشت. آن دو به یکدیگر خیره شدند و نمی دانستند بعد چه می شود. بالاخره گارت به قایق اشاره کرد و گفت:

- باید قایق را ببندم. مدتی طول می کشد.

ترزا سرش را تکان داد:

- گمان می کردم این را بگویی.

- می خواهی اول تو را تا خودرووات برسانم؟

ترزا موافقت کرد و هر دو در کنار یکدیگر به راه افتادند. وقتی به خودرو کرایه‌های ترزا رسیدند، گارت او را در حالی که به دنبال سوئیچ می گشت، نگاه می کرد. ترزا سوئیچ را از سبد بیرون آورد و در خودرو را باز کرد و گفت:

- همان طور که قبلاً هم گفتم امشب عالی بود.

- برای من هم همین طور.

- باید آدمهای بیشتری را برای قایق سواری ببری. مطمئنم خوششان می آید.

گارت لبخندی زد و گفت:

- تا ببینم.

برای لحظه‌های نگاه آنان در هم تلاقی کرد و گارت یک لحظه خیال کرد کاترین را در تاریکی می بیند. او با لحنی سریع و کمی ناراحت گفت:

- بهتر است برگردم. باید فردا صبح زود بیدار شوم.

ترزا سرش را تکان داد. او نمی دانست چه باید بکند. گارت دستش را جلو برد و گفت:

- از ملاقات خوشحال شدم، ترزا. امیدوارم بقیه‌ی تعطیلات به تو

خوش بگذرد.

بعد از ساعتهایی که با یکدیگر گذرانده بودند دست دادن کمی عجیب و غریب بود. اما اگر گارت کار دیگری انجام می داد، ترزا بیشتر تعجب می کرد.

- برای همه چیز متشکرم، گارت. من هم از آشنایی با تو خوشحال شدم. سپس پشت فرمان نشست و خودرو را روشن کرد. گارت در را برای او بست و ایستاد. ترزا برای آخرین بار لبخندی به او زد و بر پدال گاز فشار آورد. از آینه پشت سر را نگاه کرد و عقب رفت وقتی دور می شد گارت دستی تکان داد و آن قدر ایستاد تا ترزا دور شد. سپس به طرف قایق به راه افتاد و حیران بود که چرا بی قرار است.

بیست دقیقه بعد، درست همان موقع که گارت کارش را با قایق تمام کرد، ترزا در اتاقش را باز کرد و وارد شد. وسایلش را روی تخت پرت کرد و به دستشویی رفت. صورتش را با آب سرد شست، دندانهایش را مسواک زد و لباس خوابش را پوشید. سپس روی تخت دراز کشید. فقط لامپ کنار پاتختی روشن بود. او چشمانش را بست و درباره‌ی گارت فکر کرد.

اگر بجای گارت، دیوید او را برای قایق سواری برده بود همه چیز فرق می کرد. دیوید آن شب را به شبی رؤیایی تبدیل می کرد. من یک لیوان شراب می خواهم، تو هم می خواهی؟ و مطمئناً کمی بیشتر در مورد خودش حرف می زد، اما دقیق و زیرکانه. دیوید وقتی اعتماد به نفسش به حد خودبینی می رسید در پیشدستی کردن نظیر نداشت. تا او را خوب نمی شناختی، نمی فهمیدی که برنامه ریزی کرده است تا کاملاً تأثیر بگذارد ولی گارت این طور نبود. او نقش بازی نمی کرد. او صادق بود و صداقتش ترزا را جذب کرده بود. با توجه به این مسأله، آیا ترزا کار درستی انجام داده بود؟ در این مورد هنوز مطمئن نبود. هر چند تقریباً ماهرانه عمل کرده بود، دوست

نداشت خودش را این طوری در نظر آورد

اما کار از کار گذشته بود او تصمیم خود را گرفته بود و چیزی به عقب برنمی‌گشت. ترزا چراغ را خاموش کرد و وقتی چشمانش به تاریکی عادت کرد، از لای پرده به بیرون نظر انداخت. هلال ماه در آسمان بالا می‌رفت و نور ضعیفش اتاق را کمی روشن می‌کرد. ترزا به ماه خیره شد و آن قدر به آن نگاه کرد تا چشمانش سنگین شد و به خواب رفت.



- بعد چه اتفاقی افتاد؟

جب بلیک^(۱) روی فنجان قهوه‌اش خم شد و با صدای نخراشیده‌اش شروع به حرف زدن کرد او مردی تقریباً هفتاد ساله و استخوانی و بلندقد بود صورتی پر از چین و چروک و موهای کم‌پشت و کمابیش سفید داشت. بر بازوان خالکوبی شده‌اش جای چند زخم دیده می‌شد. بند انگشتانش در اثر فرسودگی و سالها صید متورم بود هر کس او را می‌دید خیال می‌کرد او ضعیف و بیمار است. اما در حقیقت این طور نبود او هنوز هم تقریباً هر روز کار می‌کرد و با این‌که کار نیمه‌وقت داشته صبح زود خانه را ترک می‌کرد و حوالی ظهر برمی‌گشت.

- هیچ اتفاقی نیفتاد. سوار ماشینش شد و رفت.

جب در حالی که اولین سیگار از دوازده سیگار سهمیه‌ی هر روزش را می‌پیچید، به پسرش خیره شد. سالها پیش پزشک به او گفته بود بالاخره با این همه سیگاری که می‌کشد خود را به کشتن می‌دهد. اما چون خود آن پزشک در شصت سالگی در اثر سکنه‌ی قلبی مُرد او زیاد هم به توصیه‌های پزشکی ایمان نداشت. گارت حدس می‌زد پدرش بیشتر از او عمر خواهد کرد.

- خوب، این هم نوعی وقت تلف کردن است، نه؟

گارت از زُک‌گویی او تعجب کرد.

- نه، پدر. وقت تلف کردن نبود. دیشب به ما خوش گذشت. او راحت

حرفش را می‌زد و من از مصاحبت او لذت بردم.

- اما تو که دوباره او را نمی‌بینی.

گارت جرعه‌ای از قهوماش نوشید و سرش را تکان داد.

- شک دارم. همان‌طور که گفتم او برای تعطیلات به اینجا آمده است.

- برای چه مدت؟

- نمی‌دانم. نپرسیدم.

- چرا نپرسیدی؟

گارت کمی خامه به قهوماش اضافه کرد و گفت:

- حالا چرا این قدر به این موضوع علاقه‌مند شدی؟ من با یک نفر به

قایق سواری رفتم و خوش گذشت. بیشتر از این چیزی ندارم بگویم.

- حتماً داری.

- مثلاً چه؟

- مثلاً این که آن قدر از این ملاقات لذت بردی که بخوای باز هم با

کسی قرار بگذاری.

گارت قهوماش را هم می‌زد و فکر می‌کرد پس این‌طور. هر چند او طی

سالها به سووال و جواب پدرش عادت کرده بود، امروز در حال و هوایی نبود که

- بخواهد دوباره همان مسایل قدیمی را مطرح کند.
- ما قبلاً در این مورد حرف زدیم، پدر.
- می‌دانم، اما من نگران تو هستم. تو بیشتر وقتت را تنها می‌گذرانی.
- نه، این طور نیست.
- پدرش با ملایمت گفت:
- چرا، همین طور است.
- پدر، اصلاً دلم نمی‌خواهد در این مورد بحث کنیم.
- او لبخندی زد و گفت:
- من هم همین طور. قبلاً تلاشم را کردم، فایده نداشته است.
- بعد از لحظهای سکوت، جب بلیک شیوهی دیگری را در پیش گرفت.
- خوبه چه شکلی بود؟
- گارت لحظهای فکر کرد. علیرغم خواسته‌اش، مدتی درباره‌ی ترزا فکر کرده بود.
- ترزا؟ خوبه او باهوش و جذاب است. به نوعی آدم را افسون می‌کند.
- مجرد است؟
- به نظرم بله. طلاق گرفته است. گمان نمی‌کنم کسی را زیر سر داشته باشد.
- وقتی گارت جواب می‌داد جب به دقت او را زیر نظر داشت. وقتی حرفهای گارت تمام شد، او فنجان قهوه‌اش را برداشت و گفت:
- از او خوش آمد، نه؟
- گارت به چشمان پدرش نگاه کرد. می‌دانست که نمی‌تواند حقیقت را از او پنهان کند.
- بله. خوشم آمد اما احتمالاً دیگر او را نمی‌بینم. نمی‌دانم کجا اقامت دارد. تنها چیزی که می‌دانم این است که امروز شهر را ترک می‌کند.
- پدرش قبل از این که پرسش دیگری مطرح کند لحظهای در سکوت به او نگاه کرد.

- اما اگر هنوز اینجا باشد و بدانی که کجاسته آیا گمان می‌کنی...؟
گارت بی‌آنکه پاسخی بدهد، رویش را برگرداند. جب از آن سوی میز
دستش را دراز کرد و دست گارت را گرفت. حتی در هفتاد سالگی دستانی
قدرتمند داشت و گارت احساس کرد فشار دست او برای جلب توجهش کافی است.
- سه سال گذشته است پسر می‌دانم که عاشق زنت بودی. اما درستش
این است که حالا دیگر ول کنی. خودت این را می‌دانی، نمی‌دانی؟ باید بتوانی
همه چیز را رها کنی.

لحظه‌ای طول کشید تا گارت جواب داد:

- می‌دانم، پدر. اما به این آسانها هم نیست.

- رها کردن هر چیز بالارزشی آسان نیست. این را به یاد داشته باش.

چند دقیقه بعد، آن دو قهوه‌ی خود را تمام کردند. گارت چند دلاری روی
میز انداخت و به دنبال پدرش رستوران را ترک کرد و به سوی وانت بار خود در
توقفگاه رفت. وقتی سرانجام به فروشگاه رسید انبوهی از افکار مختلف در
مغزش رژه می‌رفتند با توجه به این که نمی‌توانست حواسش را روی کارهای
دفتر متمرکز کند. تصمیم گرفت به بارانداز برود و کار موتور قایقی را که روز
قبل شروع کرده بود، تمام کند. هر چند می‌بایست مدتی را در فروشگاه
می‌ماند، در آن لحظه احتیاج داشت تنها باشد.



گارت جعبه ابزار را از عقب وانت برداشت و به طرف قایقی که برای
غواصی از آن استفاده می‌کرد، به راه افتاد. آن قایقی بود قدیمی با نام

بوستون ویلر^(۱) که برای هشت شاگرد و وسایل غواصی جای کافی داشت. کار کردن روی موتور آن قایق وقت می برد اما سخت نبود. گارت روز قبل کار را خوب پیش برده بود همان طور که او در موتور را برمی داشت درباره ی گفتگویی که با پدرش کرده بود فکر می کرد البته حق با پدرش بود. هیچ دلیلی نداشت که او احساس سابقش را پی بگیرد و خدا را شاهد می گرفت که خودش هم نمی دانست چه باید بکند. کاترین همه چیز او بود وقتی او نگاهی به گارت می انداخت، همه چیز دنیا بر وفق مراد می شد، و وقتی لبخند می زد، خدایا، گارت نمی توانست لبخند او را بر لبان هیچ کس دیگر پیدا کند. از دست دادن چنین چیزی منصفانه نبود. و بیشتر از آن به نظر می رسید اشتباهی رخ داده است. از بین این همه آدم، چرا کاترین؟ و چرا خود او؟ ماهها بی خوابی به سرش می زد و از خود می پرسید: چه می شد اگر؟ چه می شد اگر او لحظه ای صبر می کرد و بعد از خیابان رد می شد؟ چه می شد اگر دیرتر صبحانه شان را تمام می کردند؟ چه می شد اگر به جای رفتن به فروشگاه همراه او به خیابان رفته بود؟ هزاران اگر و چه می شد به ذهن او می رسید که توجیهی برای هیچ کدامشان نداشت.

گارت سعی کرد افکارش را آزاد کند و بر کاری که انجام می داد، متمرکز شود. او بیج و مهره های کاربوراتور را برداشت. سعی می کرد با دقت آن را باز کند و مطمئن شود از داخل نیوسیده است. او گمان نمی کرد اشکال موتور در این قسمت باشد، اما می خواست نگاهی بیندازد و مطمئن شود.

او بی وقفه زیر تابش مستقیم خورشید کار می کرد. وقتی عرق پیشانی اش را پاک کرد، دیروز همین ساعت را به یاد آورد که ترزا از اسکله به سوی هینزتنس می رفت و او بی درنگ متوجهش شده بود. شاید به این دلیل که ترزا

تنها بود زنان معمولاً تنها به بندر نمی‌آمدند و مردان مسن و پولداری که قایقهایشان در آنجا لنگر انداخته بود آنان را همراهی می‌کردند وقتی ترزا جلوی قایق ایستاد گارت تعجب کرد هر چند انتظار داشت که ترزا قبل از این که رد شود لحظه‌ای توقف کند. این کاری بود که بیشتر رهگذران می‌کردند. اما وقتی دید او مدتی به تماشای قایق ایستاده است. فهمید که آمده است تا هینز تنس را ببیند و طوری دور قایق پرسه می‌زد انگار در جستجوی چیز دیگری هم هست.

حس کنجکاوی‌اش تحریک شد و رفت که با او حرف بزند. آن موقع متوجه نشد، اما آن شب که قایق را جمع و جور می‌کرد پی‌برد طرز نگاه کردن او به طریقی عجیب و غریب بوده است. مثل این بود که ترزا چیزی را در وجود او تشخیص داده که او معمولاً آن را در اعماق وجودش مدفون می‌کرده است. و بیش از همه انگار بیشتر از آنچه ادعا می‌کرد درباره‌ی گارت می‌دانست.

گارت سرش را تکان داد هر چه بیشتر فکر می‌کرد چیزی دستگیرش نمی‌شد، ترزا گفته بود مقاله‌ی روی دیوار فروشگاه را خوانده است. شاید دلیل نگاه عجیبش این بوده است. گارت کمی فکر کرد و بالاخره دلیل دیگری پیدا نکرد. او می‌دانست قبل از این هرگز ترزا را ندیده است و مگر نه حتماً به خاطر می‌آورد.

از این گذشته، او از بوستون آمده بود که تعطیلاتش را بگذرانند این تنها توجیه محتمل بود، اما یک پای قضیه می‌لنگید
ولش کن. مهم نیست.

آن دو با یکدیگر به قایق سواری رفتند، از مصاحبت یکدیگر لذت بردند، بعد هم خداحافظی کردند، همین و بس. همان طور که او به پدرش گفت، هیچ راهی نبود که بتواند دوباره با ترزا تماس بگیرد، حتی اگر دلش هم می‌خواست.

نمی‌توانست. احتمالاً او تا حالا راهی بوستون شده بود یا تا چند روز دیگر می‌رفت و گارت هم این هفته هزار تا کار داشت که می‌بایست انجام می‌داد. تابستان فصل مناسبی برای کلاسهای غواصی بود و تا اواخر اگوست حتی تعطیلات آخر هفته‌ی او هم پر بود. گارت نه وقتش را داشت نه نیرویش را که به تمام هتلهای ویل‌مینگتون زنگ بزند. حالا بر فرض که زنگ می‌زد چه می‌گفت؟ چه می‌توانست بگوید که احمق جلوه نکند؟

گارت همچنان که طوماری از این پرسشها از ذهنش می‌گذشت، روی موتور کار می‌کرد. بعد از پیدا کردن قسمتی که نشست می‌کرد، قطعه‌ای را عوض کرد و دوباره کاربوراتور و سرپوش موتور را در جای خود قرار داد. وقتی موتور را تنظیم کرد، صدای آن خیلی بهتر شده بود. او طنابهای قایق را باز کرد و حدود چهل دقیقه با قایق بوستون ویلر دور زد. سرعت آن را کم و زیاد می‌کرد و چند بار موتور را خاموش و روشن کرد و وقتی راضی شد، قایق را به لانگ‌رگه برگرداند. خوشحال بود که از آنچه تصور می‌کرد کمتر وقت صرف کرده است. او وسایلش را جمع کرد، آنها را در وانت گذاشت و به فروشگاه برگشت.

مانند همیشه تعدادی نامه روی میزش بود. دقایقی را صرف بررسی آنها کرد. بیشترشان صورت سفارشهایی بود که قبلاً برای کالاهای مورد نیاز فروشگاه پر شده بود. چند صورت‌حساب هم بود. او خود را روی صندلی جابجا کرد و بی‌درنگ مشغول کار شد.

گارت قبل از ساعت یازده بیشتر کارهای اساسی را انجام داد و به سمت قسمت جلویی فروشگاه به راه افتاد. ایان^(۱)، یکی از کارمندان موقت فروشگاه با تلفن حرف می‌زد که گارت را دید و سه ورق کاغذ به دست او داد. دوتای اول از طرف شرکتهای پخش بود و پیامها با خط بد نوشته شده بود و به نظر

می‌رسید با بعضی از سفارشهای اخیر قاطی شده است. او با خود فکر کرد به یک مسالهی دیگر هم باید رسیدگی شود و به سمت عقب فروشگاه رفت. همان‌طور که راه می‌رفت پیام سوم را خواند و وقتی فهمید از طرف چه کسی است، ایستاد. می‌خواست مطمئن شود اشتباه نشده است. او وارد دفتر کارش شد. در را پشت سر خود بسته شماره‌های را گرفته و شماره داخلی موردنظر را گرفت.

ترزا اوزبورن روزنامه می‌خواند که تلفن زنگ زد. او با زنگ دوم گوشی را برداشت.

- سلام ترزا، گارت هستم و به من پیام دادند که تو تلفن کردی.

به نظر رسید ترزا از شنیدن صدای او خوشحال شده است.

- اوه، سلام گارت. متشکرم که تلفن کردی. حالت چطور است؟ شنیدن

صدای ترزا خاطرات شب را در ذهن گارت زنده کرد. او مجسم کرد ترزا چه شکلی در اتاق هتل نشسته است و به خودش خندید.

- خوب، متشکرم. داشتم کاغذهای روی میز را بررسی می‌کردم که پیام

تو را دیدم. چه کاری می‌توانم برایت بکنم؟

- دیشب ژاکت را در قایق تو جا گذاشتم. می‌خواستم بدانم آن را

پیدا کرده‌ای یا نه؟

- نه. البته خیلی دقیق همه جا را ندیدم. آن را در کابین جا گذاشتی؟

- مطمئن نیستم.

گارت لحظه‌ای مکث کرد.

- بسیار خوب. بگذار بروم و نگاهی بیندازم. وقتی پیدایش کردم به تو

زنگ می‌زنم.

- باعث زحمت نیست؟

- به هیچ وجه. چند دقیقه‌ای بیشتر وقت نمی‌گیرد. در هتل می‌مانی؟

- بله.

- بسیار خوب، به تو زنگ می‌زنم.

گارت خداحافظی کرد، از فروشگاه بیرون آمد و بسرعت به طرف لنگرگاه رفت. وقتی وارد هینزتنس شد در کابین را باز کرد و پایین رفت. ژاکت را پیدانکرد و دوباره برگشت و روی عرشه را نگاه کرد. بالاخره آن را در قسمت عقب قایق زیرتشکچه‌ها پیدا کرد و وقتی مطمئن شد لکنشده‌است به فروشگاه برگشت. در فروشگاه شماره‌های را که روی برگه‌ای یادداشت کرده بود گرفت و این بار با اولین زنگ ترزا گوشی را برداشت.

- منم، گارت. ژاکت را پیدا کردم.

ترزا وانمود کرد خیالش راحت شده است.

- متشکرم. از لطفت ممنونم.

- اختیار دارید.

ترزا لحظه‌ای ساکت ماند. انگار فکر می‌کرد باید چکار کند. بالاخره گفته:
- می‌توانی آن را برایم نگاه‌داری؟ تا بیست دقیقه‌ی دیگر می‌آیم و آن را می‌گیرم.

گارت جواب داد:

- خوشحال می‌شوم.

و گوشی را گذاشت و به صندلی تکیه داد. در این فکر بود که چه اتفاقی افتاده است. او هنوز شهر را ترک نکرده است و گارت با خود گفت که دوباره او را خواهم دید. هر چند او سر در نمی‌آورد که چطور شد ترزا ژاکتش را جا گذاشت. در حالی که یکی دو چیز بیشتر با خودش نیاورده بود، یک چیز کاملاً مشخص بود: او از این اتفاق خوشحال بود.

البته چندان اهمیتی هم نداشت.



بیست دقیقه بعد، ترزا وارد شد. شلوار کوتاه و بلوز رکابی به تن داشت که به هیکلش می‌آمد. وقتی وارد فروشگاه شد، هم ایان و هم گارت به او زل زدند. ترزا نگاهی به اطراف خود انداخت و بالاخره گارت را دید. لبخندی زد و از همانجا که ایستاده بود، سلام کرد. ایان یک ابرویش را بالا انداخته گویی می‌خواست بگوید: 'چرا به من نبودی؟' گارت به روی خود نیاورد و با ژاکت که در دستش بود به سوی ترزا رفت. او می‌دانست که ایان همه‌ی کارهای او را زیر نظر دارد، اما خیال نداشت چیزی بروز دهد.

وقتی ترزا جلو آمد، گارت ژاکت را به سوی او دراز کرد و گفت:

- صحیح و سالم.

در مدت زمانی که ترزا در راه بود، او دستان روغنی‌اش را شسته و پیراهنش را عوض کرده بود. خیلی تماشایی نبود، اما از آن یکی بهتر بود. دست کم‌تر و تمیز به نظر می‌رسید. ترزا گفت:

- متشکرم که آن را برایم آوردی.

چیزی در چشمان او بود که همان گیرایی روز قبل را برای گارت تداعی می‌کرد. گارت با یک حالت واماندگی یک طرف صورتش را خاراند و گفت:

- خواهش می‌کنم. به نظرم باد آن را از نظر پنهان کرده بود.

ترزا شانه‌اش را بالا انداخت و گفت:

- من هم همین حدس را می‌زنم.

در حالی که ترزا بند بلوزش را روی شانه تنظیم می‌کرد، گارت به او چشم دوخته بود. او نمی‌دانست آیا ترزا عجله دارد یا نه، و مطمئن نبود دلش می‌خواهد او از آنجا برود یا نرود. او اولین جملهای را که به ذهنش رسید بر زبان آورد:

- دیشب به من خیلی خوش گذشت.

- به من هم همین طور.

وقتی ترزا این را گفت چشمانشان درهم گره خورد و گارت به آرامی لبخندی زد نمی دانست دیگر چه بگوید. مدت‌ها بود که در چنین موقعیتی قرار نگرفته بود. به طور کلی با مشتریها و مردم خوش برخورد بود، اما این یکی فرق می‌کرد متوجه شد که دارد پا به پا می‌شود. احساس می‌کرد دوباره به شانزده سالگی‌اش برگشته است. و بالاخره ترزا بود که به حرف آمد:

- احساس می‌کنم از این که وقتت را برای خاطر من تلف کردی، به تو مدیونم.

- تعارف نکن. تو مدیون من نیستی.

- نه فقط برای ژاکت، بلکه برای دیشب.

گارت سرش را تکان داد:

- حرفش را هم نزن. خوشحالم که آمدی.

خوشحالم که آمدی. به محض این که گارت این جمله را گفته کلمات در

ذهنش چرخید. دو روز پیش حتی تصور آن را نمی‌کرد که به کسی چنین حرفی بزند.

از پشت سر صدای تلفن به گوش رسید و او را از افکارش جدا کرد.

- این همه راه را آمده‌ای ژاکت را ببری یا می‌خواستی جایی را ببینی؟

- هیچ برنامه‌ای نداشتیم. وقت‌ناهار است می‌خواستیم سرپایی چیزی بخورم.

ترزا امیدوارانه به او نگاه کرد:

- پیشنهادی داری؟

گارت پیش از جواب دادن لحظه‌ای فکر کرد.

- من رستوران هانک^(۱) را دوست دارم. در اسکله است. غذایش تازه و

منظره‌اش هم دیدنی است.

- دقیقاً کجاست؟

گارت از بالای شانهاش اشاره کرد:

- در رایترویل بیج. پل را رد می‌کنی و به جزیره می‌رسی. بعد به راست می‌پیچی. ممکن نیست آن را نبینی. به تابلوهای اسکله نگاه کن. رستوران درست همانجاست.

- چه نوع غذاهایی دارد؟

- بیشتر غذاهایش دریایی است. خرچنگ و میگوی آنجا حرف ندارد اما اگر چیزهای دیگر هم بخواهی، همبرگر و این جور چیزها هم دارد. ترزا صبر کرد تا ببیند او چیز دیگری می‌گوید یا نه، و وقتی چیزی نگفت، سرش را برگرداند و به طرف پنجره نگاه کرد او آنجا ایستاده بود و گارت برای دومین بار در عرض چند دقیقه از حضور او احساس دست پاچه‌گی کرد چه چیزی در وجود ترزا بود که چنین حالتی به او دست می‌داد؟ بالاخره خودش را جمع‌وجور کرد و گفت:

- اگر مایل باشی می‌توانم رستوران را نشانت بدهم. خودم هم کمی گرسنه هستم. اگر همراه بخواهی خوشحال می‌شوم تو را به آنجا ببرم.

ترزا لبخندی زد:

- من هم خوشحال می‌شوم، گارت.

خیال گارت راحت شد.

- وانت من پشت فروشگاه است. می‌خواهی با آن برویم.

ترزا جواب داد:

- تو راه را بهتر از من بلدی.

گارت مسیر را نشان داد و او را از در پشتی فروشگاه بیرون برد. ترزا پشت سر او می‌رفته بنابراین گارت حالت چهره‌ی او را نمی‌دید. ترزا نمی‌توانست جلوی خنده‌اش را بگیرد.



از زمانی که اسکله ساخته شده بود، رستوران هانک افتتاح شده و محل رفت و آمد افراد بومی و همچنین جهانگردان بود. تزئینات داخلی آن تعریفی نداشت اما غذایش خوب بود. شباهت بیشتری به رستورانهای اسکله کیپ کاد داشت و کف چوبی‌اش در اثر مرور زمان ساییده و رنگ و رو رفته شده بود. از پنجره‌های بزرگ آن اقیانوس آتلانتیک دیده می‌شد. تصاویری از جوایز ماهیگیری به دیوار نصب شده بود کمی عقب‌تر دری بود که به آشپزخانه منتهی می‌شد و ترزا بشقابهای محتوی غذاهای دریایی را دید که روی سینی‌ها چیده بودند و پیشخدمت‌های زن و مرد با شلوار کوتاه و بلوز آبی رنگی که نام رستوران بر روی آن بود سینی‌ها را حمل می‌کردند. میزها و صندلیها چوبی بود و محکم به نظر می‌رسید و اغلب جهانگردان اسم خودشان را روی آنها کنده بودند. آنجا جایی نبود که لازم باشد مردم لباس رسمی بپوشند و ترزا متوجه شد بیشتر کسانی که آنجا هستند انگار تمام صبح را آفتاب گرفته‌اند. وقتی به طرف میز می‌رفتند، گارت گفت:

- به من اعتمادکن. غذایش عالی است. مهم نیست جایش چه شکلی است. آنان در گوشه‌ای سر میز نشستند. گارت دو بطری خالی آبجو را که هنوز روی میز بود به کناری هل داد. صورت غذا در میان بطریهایی که انواع و اقسام سس در آنها بود قرار داشت و آن قدر کهنه بود که انگار سالها می‌شد که عوضش نکرده بودند. ترزا به دور و بر خود نگاهی انداخت. بیشتر میزها اشغال بود او در حالی که خود را جابجا می‌کرد تا راحت‌تر شود گفت:

- شلوغ است.

- همیشه همین طور است. حتی قبل از این که رایتزویل بیج محل رفت و آمد جهانگردان شود. همین طور شلوغ بود جای اصیلی است. جمعه شب و شنبه شب اصلاً نمی‌توانی اینجا قدم بگذاری، مگر این که ترجیح بدهی یکی دو ساعت در صف بایستی.

- چه چیز باعث جلب مردم شده است؟
- کیفیت غذا و قیمت آن. هر روز صبح ماهی تازه و میگو می‌آورند و معمولاً می‌توانی بی‌آنکه بیشتر از ده دلار خرج کرده باشی، تازه با انعام، سیر از اینجا خارج شوی.
- چطور این کار را می‌کنند؟
- به نظرم حجم کار. همان طور که گفتم اینجا شلوغ است و جای سوزن انداختن نیست.
- پس بخت یارمان بود که میز خالی گیرمان آمد.
- بله. همین طور است ولی ما زودتر از محلیها به اینجا رسیدیم. جمعیت ساحل زیاد معطل نمی‌شوند. زود غذایشان را می‌خورند و می‌روند تا دوباره زیر آفتاب بخوابند.
- ترزا قبل از این‌که به صورت غذا نگاه کند به اطراف نگاهی انداخته
- خوبه تو چه پیشنهاد می‌کنی؟
- خوراک دریایی دوست داری؟
- عاشقشم.
- پس ماهی تن یا دلفین سفارش بده. هر دو خوشمزه است.
- دلفین؟
- گارت خندید و گفت:
- منظورم فلیپپر^(۱) نیست. یک نوع ماهی است. ما اینجا آن را دلفین می‌نامیم.
- ترزا چشمکی زد و گفت:
- تن سفارش می‌دهم. این طوری مطمئن‌ترم.

- خیال می‌کنی از خودم درآوردم؟

ترزا با لحنی شیطنت‌آمیز گفت:

- از کجا بدانم چه خیالی در سر داری. ما تازه دیروز یکدیگر را دیدیم. یادت باشد هنوز به قدر کافی نمی‌شناسمت و نمی‌دانم چه کارهایی از تو برمی‌آید.

گارت با همان لحن گفت:

- دلخور شدم.

و هر دو خندیدند و بعد از لحظه‌ای وقتی ترزا دستش را جلو برد و دست لو را لمس کرد گارت غافلگیر شد. کاترین. او هم وقتی می‌خواست توجه گارت را جلب کند همین کار را می‌کرد.
- آنجا را ببین.

ترزا به سوی پنجره اشاره کرد و گارت سرش را برگرداند. مرد مسنی با وسایل ماهیگیری‌اش از اسکله می‌گذشت. این کاملاً عادی بود اما طوطی بزرگی روی شانهِ او نشسته بود. گارت سرش را تکان داد و لبخندی زد. هنوز از عمل ترزا احساس خوبی داشت.

- در اینجا چیزهای عجیب زیاد می‌بینی. مثل کالیفرنیا نیست، اما بدتر از آنجا هم نیست.

ترزا محو تماشای مرد که با پرندماش بی‌هدف به پایین اسکله می‌رفت، گفت:

- تو هم یکی از آنها را نگه‌دار که وقتی به قایقرانی می‌روی تنها نباشی.
- و خلوت و سکوت را به هم بزنند؟ از شانس من آن که می‌خرم حرف نمی‌زند، فقط تمام مدت سروصدا می‌کند و همان دفعه‌ی اول که باد تغییر جهت بدهد، آن هم سر مرا می‌خورد.
- اما آن وقت مثل دزدان دریایی می‌شوی.

- مثل احمقها می شوم.
- ترزا با اخم گفت:
- اوه. تو شوخی سرت نمی شود
- و بعد از مختصری مکث به اطراف نگاهی انداخت.
- اینجا کسی هست سفارش غذا بگیرد یا باید خودمان برویم ماهی بگیریم و بپزیم؟
- گارت زیر لب گفت: "ینگه دنیاییهای لعنتی"، و سرش را تکان داد ترزا دوباره خندید. دلش می خواست بداند آیا گارت هم به اندازه‌ی او خوش است یا نه، البته و به طریقی متوجه شده بود که هست.
- چند لحظه بعد، پیشخدمتی آمد و سفارش غذا گرفت. و پیشخدمت سفارش غذای آنان را به آشپزخانه برد و با دو بطری نوشابه برگشت. وقتی رفته ترزا ابروانش را بالا انداخت و گفت:
- بدون لیوان؟
- نه. اینجا خیلی سطح بالا نیست.
- پس برای همین است که اینجا را این قدر دوست داری؟
- منظورت این است که بی سلیقه هستیم؟
- مثل این که از خودت مطمئن نیستی.
- حالا مثل روانشناسها شده‌ای.
- من روانشناس نیستم، مادر هستم. و همین باعث شده است در طبیعت انسان خبره شوم.
- که این طور.
- این چیزی است که به کوین هم می گویم.
- امروز با کوین حرف زدی؟
- بله، چند دقیقه‌ای حرف زدم. عازم دیسنی‌لند بود برای صبح زود بلیت

گرفته بود و نمی توانست زیاد حرف بزند. می خواست اولین نفری باشد که سوار اسب ایندیانا جونز^(۱) می شود.

- با پدرش به او خوش می گذرد؟

- خیلی زیاد دیوید همیشه با او خوب بوده است. گمان می کنم چون زیاد کوین را نمی بیند به این طریق می خواهد جبران کند. هر وقت کوین به آنجا می رود انتظار ماجرای مهیج و سرگرم کننده ای را دارد
گارت با کنجکاوی به او نگاه کرد:

- ظاهراً زیاد در این مورد مطمئن نیستی.

ترزا کمی درنگ کرد و بعد ادامه داد:

- خوب، امیدوارم بعداً ناامیدی به بار نیاورد دیوید و همسرش بتازگی بچه دار شده اند و وقتی بچه کمی بزرگتر شود گمان می کنم دیوید و کوین به راحتی نتوانند با یکدیگر تنها باشند.

گارت همین طور که حرف می زد، جلو آمد:

- امکان ندارد بشود از بچه ها در مقابل ناامیدیهای زندگی حمایت کرد
- می دانم. واقعاً می دانم. فقط...

ترزا ساکت شد و گارت به آرامی افکار او را بر زبان آورد:

- او پسر توست و تو نمی خواهی او لطمه ببیند.

- دقیقاً همین طور است.

- نمی دانم چه بگویم. فقط می توانم بگویم اگر خصوصیات اخلاقی کوین

به تو رفته باشد، مطمئنم چیز خوبی از آب در می آید.

- منظورت چیست؟

گارت شانه اش را بالا انداخت:

- زندگی برای هیچ کس آسان نیست. این شامل تو هم می‌شود. تو اوقات سختی را گذرانده‌ای و به نظر من کوبین وقتی ببیند تو چطور بر مشکلات غلبه می‌کنی، یاد می‌گیرد و همان کار را می‌کند.
- مثل این که حالا تو روانشناس شده‌ای..
- من فقط چیزی را می‌گویم که در طول زندگی یاد گرفتم. همسن و سال کوبین بودم که مادرم به علت ابتلا به سرطان درگذشت. پدرم را می‌دیدم و از او یاد گرفتم که چطور با زندگی کنار بیایم. مهم نیست چه اتفاقی بیفتد.
- پدرت دوباره ازدواج کرد؟
- نه. به نظرم چندین موقعیت برایش پیش آمد که بدش نمی‌آمد این کار را بکند، اما هرگز زیر بار نرفت.
- و ترزا فکر کرد: پسری که پا جای پای پدر می‌گذارد.
- او هنوز همین جا زندگی می‌کند؟
- بله. این روزها زیاد می‌بینمش. سعی می‌کنم دست کم هفته‌ای یک بار او را ببینم. او هنوز دوست دارد مرا تر و خشک کند.
- ترزا خندید:
- بیشتر پدرها و مادرها همین طور هستند.



غذا را آوردند آن دو در حال خوردن همچنان صحبت می‌کردند. این بار گارت بیشتر حرف می‌زد و می‌گفت زندگی در جنوب چگونه است و چرا او اینجا را ترک نکرده است. او همچنین از ماجراهایی که موقع غواصی یا قایقرانی با آن روبرو شده بود، حرف زد. ترزا سراپا گوش بود و حرفهای او را با حرفهایی که مردان بوستونی معمولاً در مورد کسب و کار می‌زدند، مقایسه

می‌کرد داستانهای گارت برای او تازگی داشت. او درباره‌ی هزاران موجود دریایی که موقع غواصی آنها را دیده بود گفت و تعریف کرد که قایقرانی موقع طوفان چگونه است، طوفانی که ناگهان شروع می‌شود و ممکن است قایق را واژگون کند. یک بار کوسه‌ای او را تعقیب کرده بوده و او مجبور شده جستجوی قایق تصادف کرده‌ای را نیمه‌کاره بگذارد.

- قبل از این که بتوانم خودم را به سطح آب برسانم، مخزن اکسیژن خالی

شد.

گارت سرش را تکان می‌داد و تعریف می‌کرد. ترزا بدقت به او چشم دوخته بود و خوشحال بود که او نسبت به شب قبل کمی راحت‌تر است. ترزا هنوز هم متوجه چیزهایی می‌شد که شب قبل نظرش را جلب کرده بود. صورت کشیده و چشمان آبی و پرتحرک او. گارت موقع حرف زدن حرارت به خرج می‌داد و این تغییر از نظر ترزا جالب توجه بود. گارت دیگر هر چه را می‌خواست بگوید سبک و سنگین نمی‌کرد.

آنان ناهارشان را تمام کردند. گارت حق داشته غذا خوشمزه بود و همچنان که پنکه‌ی سقفی بالای سرشان می‌چرخید، نوشابه‌ی دوم را سفارش دادند. با بالا آمدن خورشید در آسمان رستوران حسابی گرم شده بود. اما از ازدحام کاسته نشد. وقتی صورتحساب را آوردند، گارت پولی هم برای انعام روی میز گذاشت و به ترزا اشاره کرد.

- آماده‌ای؟

- هر وقت تو بگویی. برای ناهار متشکرم. عالی بود.

وقتی از در خارج شدند، ترزا انتظار داشت گارت بلافاصله به فروشگاه برگردد، اما پیشنهاد او ترزا را متعجب کرد.

- موافقی در ساحل قدم بزنیم؟ کنار آب معمولاً خنک‌تر است.

ترزا پاسخ مثبت داد. گارت او را به پایین اسکله هدایت کرد و از پله‌ها پایین

آمدند. او کنار ترزا راه می‌رفت. روی پله‌ها را ماسه پوشانده بود و مجبور بودند موقع پایین رفتن نرده‌ها را بگیرند. وقتی به ساحل رسیدند، به طرف آب برگشتند و زیر اسکله مشغول قدم زدن شدند. در آن گرما راه رفتن در سایه لذتبخش بود. وقتی به قسمت ماسه‌ای ساحل رسیدند هر دو لحظه‌ای ایستادند تا کفشهایشان را در بیاورند. در اطراف آنان خانواده‌ها یا حوله به تن داشتند یا در دریا بازی می‌کردند و به یکدیگر آب می‌پاشیدند. آن دو در سکوت راه می‌رفتند و ترزا اطراف را تماشا می‌کرد. گارت پرسید:

- از وقتی آمدنای مدت زیادی را در ساحل سپری کرده‌ای؟

ترزا سرش را تکان داد:

- نه. من پرروز به اینجا رسیدم. اولین بار است که به ساحل می‌آیم.

- چطور است؟

- زیباست.

- مثل سواحل شمال هست؟

- مثل بعضی از آنها. اما اینجا خیلی گرمتر است. تا به حال به سواحل

شمال نرفته‌ای؟

- تا به حال پایم را از کارولینای شمالی بیرون نگذاشته‌ام.

ترزا لبخندی زد:

- یک مسافر دور دنیای واقعی‌ها؟

گارت زیر لب خندید:

- نه، اما احساس نمی‌کنم چیزی زیادی را از دست داده باشم. اینجا را

دوست دارم و جایی زیباتر از اینجا را حتی نمی‌توانم تصور کنم. هیچ جایی

نیست که به اینجا ترجیحش بدهم.

بعد از چند قدم، گارت به ترزا نگاهی انداخت و موضوع را عوض کرد:

- خوب، چه مدت می‌خواهی در ویل مینگتون بمانی؟

- تا یکشنبه. دوشنبه باید سرکار باشم.
 گارت پیش خود فکر کرد پنج روز دیگر.
 - کسی را در شهر می‌شناسی؟
 - نه. همین طوری آمدم.
 - چرا؟
 - می‌خواستم اینجا را ببینم. در مورد اینجا چیزهای خوب شنیده بودم و
 می‌خواستم از نزدیک ببینم.
 گارت از پاسخ او حیرت کرد
 - معمولاً تنهایی به تعطیلات می‌روی؟
 - راستش این دفعه اول است.
 زنی در حال دویدن به آنان نزدیک شد و سگی به همراه داشت که از
 شدت گرما لاله می‌زد زن بی‌توجه به حال و روز سگ می‌دوید، تا این‌که به
 ترزا رسید و تغییر مسیر داد گارت چیزی در مورد سگ به زن گفت، ولی او
 اعتماد نکرد و رد شد. چند لحظهای گذشت تا گارت شروع کرد:
 - می‌توانم یک سووال شخصی کنم؟
 - به سووالش بستگی دارد.
 گارت ایستاد و چند گوش‌ماهی را که توجه او را جلب کرده بود، از روی
 زمین برداشت. آنها را بعد از کمی زیر و رو کردن به ترزا داد و پرسید:
 - آیا کسی را در بوستون می‌بینی؟
 ترزا گوش‌ماهیها را گرفت و گفت:
 - نه.
 در عمق کم آب ایستاده بودند و موج به پاهایشان می‌خورد. هر چند گارت
 انتظار چنین پاسخی را داشت، سر در نمی‌آورد که چطور ممکن است چنین
 زنی شبهایش را تنها بگذراند.

- چرا نه؟ زنی مثل تو حتماً خیلی خواهان دارد.
 ترزا خندماش گرفت و به آهستگی دوباره به راه افتاد.
 - متشکرم. لطف داری. اما به این آسائیهها هم نیست. بخصوص وقتی آدم
 بچه داشته باشد. وقتی کسی را ملاقات می‌کنم، مسایل زیادی هست که باید
 آنها را در نظر بگیرم.

ترزا مکث کرد:

- تو چطور؟ کسی را داری؟

گارت سرش را تکان داد:

- نه.

- حالا نوبت من است که بپرسم چرا نه.

- گمان می‌کنم به این دلیل که تا به حال کسی را ملاقات نکردم که
 بخواهم به طور مرتب او را ببینم.

- فقط همین؟

گارت تا حدی حقیقت را گفته بود و خودش هم این را می‌دانست. براحتی
 می‌توانست حرف خود را تأیید کند و خلاص شود اما تا چند قدم بعد هیچ
 حرفی نزد.

هر چه از اسکله دور می‌شدند، از جمعیت ساحل کاسته می‌شد. اکنون فقط
 صدای امواج به گوش می‌رسید. گارت دسته‌ای مرغ دریایی را دید که نزدیک
 آب ایستاده بودند. حالا دیگر خورشید کاملاً وسط آسمان بود و تابش مستقیم
 آن وادارشان می‌کرد با چشم نیم‌باز نگاه کنند. گارت وقتی حرف می‌زد به ترزا
 نگاه نمی‌کرد و ترزا نزدیک او راه می‌رفت تا صدایش را بهتر بشنود.

- نه. فقط همین نیست. بهانه‌ی بهتری دارم. صادقانه بگویم، سعی

نکردم کسی را پیدا کنم.

همچنان که او حرف می‌زد ترزا با دقت براندازش می‌کرد. گارت فقط

مسیر مقابل را نگاه می‌کرد گویی می‌خواهد افکارش را سر و سامان بدهد. اما ترزا بی‌رغبتی او را احساس می‌کرد

- چیزی هست که دیشب به تو نگفتم.

ترزا احساس کرد چیزی محکم گلوی او را فشار می‌دهد و دقیقاً می‌دانست آن چیست. ولی چهره‌ی خود را عادی نشان داد و فقط گفت:
- او.

و گارت سرانجام به حرف آمد:

- من هم زمانی متاهل بودم. به مدت شش سال.

گارت با حالتی رو به ترزا کرد که ترزا خود را جمع‌وجور کرد

- اما او مُرد

ترزا به آرامی گفت:

- متأسفم.

گارت دوباره ساکت شد و تعدادی گوش‌ماهی برداشته اما این بار آنها را به ترزا نداد. به گوش‌ماهیها نگاهی انداخت و یکی‌شان را به سوی امواج پرتاب کرد. ترزا گوش‌ماهی را دید که در میان امواج ناپدید شد.

- آن اتفاق سه سال پیش رخ داد. از آن به بعد میل ندارم کسی را ببینم.

حتی دنبالش هم نبودم.

لو لحظه‌ای ایستاد اُشفته بود.

- حتماً گاهی اوقات احساس تنهایی می‌کنی؟

- بله، اما سعی می‌کنم دربارهاش فکر نکنم. خودم را با کارهای فروشگاه

مشغول می‌کنم. در آنجا همیشه کاری برای انجام دادن وجود دارد و به گذشتن

روزهایم کمک می‌کند. قبل از این که متوجه شوم، وقت خواب رسیده است و

روز بعد دوباره روز از نو روزی از نو.

وقتی گارت حرفش را تمام کرد با لبخندی بی‌فروغ به ترزا خیره‌شد.

خوب، او حرفش را زده بود بعد از سالها نزد کسی غیر از پدرش لب گشوده و برای زنی درد دل کرده بود که چندان او را نمی‌شناخته زنی بوستونی که به طریقی توانسته بود درهایی را باز کند که او خود آنها را بسته بود ترزا چیزی نمی‌گفته اما وقتی دید او ادامه نمی‌دهد پرسید:

- او چطوری بود؟

گلوی گارت خشک شده بود

- کاترین؟ واقعاً می‌خواهی بدانی؟

ترزا با صدایی ملایم گفت:

- بله. واقعاً می‌خواهم بدانم.

گارت گوش ماهی دیگری در آب انداخت و افکار خود را جمع‌وجور کرد او با چه کلامی می‌توانست کاترین را توصیف کند؟ دلش می‌خواست تمام سعی خود را بکند تا از میان این همه آدم، ترزا حرف او را بفهمد. و علی‌رغم میلش، یکباره خاطرات در ذهنش زنده شد.



کاترین در باغچه بود. سرش را بلند کرد و گفت:

- می، عزیزم. انتظار نداشتم به این زودی برگردی.

- فروشگاه نسبتاً خلوت بود. گفتم سری به‌خانه بزنم بینم تو چطوری.

- خیلی بهترم.

- گمان می‌کنی آنفولانزا بود؟

- نمی‌دانم. شاید چیزی تا باب خورده بودم. یک ساعت بعد از رفتن

تو حالم بهتر شد و آمدم سراغ باغبانی.

- دارم می‌بینم.

کاترین به گل‌هایی که کاشته بود، اشاره کرد و گفت:

- چطور است؟

گارت بنفشه‌های تازه کاشته شده را بررسی کرد و خندید:

- عالی است. اما به نظر تو نباید خاک بیشتری پای گلها ریخت؟

کاترین با پشت دست پیشانی‌اش را پاک کرد و ایستاد. زیرا آفتاب

شدید با چشم نیم باز به او نگاه می‌کرد.

- خیلی اقتضاح به نظر می‌رسد؟

سر زاتوان او کشیف و یک طرف صورتش گلی بود. موهای

دم‌اسبی‌اش درهم ریخته و صورت عرق کرده‌اش گل انداخته بود.

- نقص نداری.

کاترین دستکش‌هایش را در آورد و در ایوان پرت کرد.

- نه. بی نقص نیستم، اما متشکرم. می‌روم برای ناهار بیاورم.

می‌دانم باید به فروشگاه برگردی.



گارت آهی کشید و سرش را برگرداند. ترزا به او خیره شده بود و انتظار

می‌کشید گارت به آرامی شروع کرد

- او همه‌ی آن چیزی بود که من می‌خواستم. زیبا و خوشرو بود و

شوخ طبع. او از هر لحاظ پشت و پناه من بود. عملاً در تمام طول عمرم او را

می‌شناختم. با هم به مدرسه می‌رفتیم و یک سال بعد از فارغ‌التحصیل شدن

من، ازدواج کردیم. قبل از آن تصادف شش سال با هم زندگی کردیم...

گارت مکث کرد گویی کلمات از خاطرش رفته است.

- نمی‌دانم چه موقع به نبودن او عادت می‌کنم.

طرز حرف زدن گارت، حس ترحم ترزا را بیشتر از آنچه تصور می‌کرد برانگیخته بود فقط لحن کلامش نبود، حالت چهره‌اش هم وقتی از کاترین می‌گفت طوری دیگر بود گویی بین زیبایی خاطراتش و درد ناشی از آن دو پاره می‌شد. هر چند نامه‌های او سرشار از احساس بود ترزا دیگر آمادگی این مسأله را نداشت. او با خودش فکر کرد نمی‌بایست این موضوع را پیش می‌کشیدم. من از قبل می‌دانستم او در مورد کاترین چه احساسی دارد دلیلی نداشت او را به حرف زدن وادارم.

اما صدایی دیگر در سر ترزا می‌پیچید که: تو می‌بایست واکنش او را در قبال خودت می‌دید. بایست پی می‌بردی آیا او حاضر است گذشته‌اش را پشت سر بگذارد؟

گارت بی‌توجه، گوش ماهیها را در آب پرت می‌کرد او بعد از چند لحظه گفت:

- متاسفم.

- چه؟

- نمی‌بایست راجع به‌لو برای تو حرف می‌زدم. یا حتی این قدر در مورد خودم.
- اشکالی ندارد گارت. دلم می‌خواست بدانم. خودم پرسیدم، یادت نیست؟
- اصلاً منظورم این نبود که کار به اینجا بکشد.

او طوری حرف می‌زد انگار خطایی مرتکب شده است و واکنش ترزا تقریباً غریزی بود او قلمی به سوی گارت برداشته دستش را دراز کرد و به آرامی دست او را گرفت و فشرد وقتی به او نگاه کرد تعجب را در نگاهش دید ولی سعی نکرد دستش را عقب بکشد.

- تو همسرت را از دست دادی، چیزی که بیشتر همسن و سالهای ما از آن سر در نمی‌آورند.

گارت چشمانش را به زیر انداخت و ترزا سعی می‌کرد کلمات مناسب را انتخاب کند.

- احساسات خیلی چیزها درباره‌ی تو می‌گوید. تو از آن نوع افرادی هستی که تا ابد عاشق هستند... و این چیزی نیست که ازش خجالت بکشی.
- می‌دانم. درست سه سال است که...

- روزی دوباره زن لایقی را پیدا خواهی کرد کسانی که یکبار عاشق شده‌اند معمولاً دوباره عاشق می‌شوند. طبیعتشان این طور است.
ترزا دوباره دست او را فشرد و گارت احساس کرد داغ شده است.
- امیدوارم حق با تو باشد.

- حق با من است. من این چیزها را می‌دانم. یادت باشد، من مادرم.
گارت لبخندی زد و سعی کرد اضطراب را از خود دور کند.
- یادم می‌ماند. و احتمالاً تو از آن مادرهای خوب هستی.

آنان برگشتند و راهی اسکله شدند. به آرامی درباره‌ی این سه سال حرف می‌زدند. هنوز دستان یکدیگر را در دست داشتند. وقتی به وانت گارت رسیدند، سوار شدند و به طرف فروشگاه راندند. گارت بیشتر از همیشه سردرگم بود. وقایع دو روز گذشته دور از انتظار او بود. دیگر ترزا برای او حکم بیگانهای را نداشت، ولی دوست هم نبود. تردید نداشت که به او دلپاخته است. اما او تا چند روز دیگر می‌رفت و گارت می‌دانست شاید احتمالاً این طوری بهتر باشد. ترزا پرسید:

- در چه فکری هستی؟

گارت دنده را عوض کرد. از روی پل رد شدند و به طرف ویل مینگتون و آیلند دایوینگ راندند. گارت پیش خود فکر کرد: ادامه بده. هر چه در ذهن داری برای او بگو.

- در این فکر بودم که اگر امشب برنامه نداری تو را برای شام به خانها دعوت کنم.

ترزا لبخندی زد:

- امیدوار بودم این کار را بکنی.
- گارت به سمت چپ پیچید و وارد جاده‌ای شد که به فروشگاه می‌رسید. او هنوز از کاری که کرده بود متعجب بود.
- می‌توانی ساعت هشت بیایی؟ کارهایی در فروشگاه دارم که باید انجامشان بدهم. احتمالاً تا قبل از آن نمی‌توانم تمامشان کنم.
- باشد کجا زندگی می‌کنی؟
- در کارولینابیچ. وقتی به فروشگاه رسیدیم نشانی را به تو می‌دهم.
- وارد توقفگاه شدند و ترزا پشت سر گارت وارد دفتر شد. گارت مسیر راه را روی تکه‌ای کاغذ کشید سعی می‌کرد زیاد گیج به نظر نرسد.
- سر راست است. راحت پیدا می‌کنی. وانت من جلوی در است، ولی اگر به مشکلی برخوردی، به شماره‌ای که در این زیر نوشته شده است زنگ بزن.
- بعد از رفتن ترزا، گارت در فکر فرورفت. همان‌طور که در دفترش نشسته بود، دو پرسش بی‌جواب به ذهنش رسید، اول این که چرا این قدر مجذوب ترزا شده است و دوم این که چرا به کاترین خیانت می‌کند؟



در حالی که گارت در فروشگاه کار می‌کرد، ترزا بقیه‌ی بعدازظهر را در شهر گشت زد. چون با ویل مینگتون آشنایی زیادی نداشت، نشانی اماکن تاریخی را پرسید و چند ساعتی هم در فروشگاهها پرسه زد. بیشتر فروشگاهها باب طبع جهانگردان بود و او چند تا از اشیایی که کوین خوشش می‌آمد، پیدا کرد و خرید. اگر چه به مذاق خودش خوش نمی‌آمد، ترزا بعد از خریدن یکی دو تا شلوارک برای کوین که وقتی از کالیفرنیا برگشت احتمالاً فقط یک بار آنها را می‌پوشید، به هتل برگشت تا چرتی بزند. در یکی دو روز گذشته او حسابی خودش را خسته کرده بود و بی‌درنگ به خواب رفت.

از سوی دیگر، گارت یکی پس از دیگری با بحرانهای جزئی روبرو بود. قبل از برگشتن او، محموله‌ای از کالای تازه به فروشگاه وارد شده بود، و او بعد از انتخاب وسایل مورد نیاز، به شرکت زنگ زد تا ترتیب پس فرستادن بقیه‌ی محموله را بدهند. اواخر بعدازظهر، متوجه شد سه نفری که برای کلاس

غواصی آخر هفته نام‌نویسی کرده‌اند، از شهر بیرون رفته و کلاسشان را لغو کرده‌اند. بررسی سریع فهرست انتظار بی‌فایده بود. ساعت شش و نیم، او دیگر کاملاً خسته بود و وقتی بالاخره فروشگاه را بسته نفس راحتی کشید. از محل کارش مستقیم به فروشگاه مواد غذایی رفت و چیزهایی را که لازم داشته خرید. حمام کرد، شلوار جین تمیز و پیراهن نخی نازکی پوشید، و نوشابه‌ای از یخچال برداشت و به ایوان پشتی رفت و روی صندلی راحتی رنگ و رورفته‌ای نشست. به ساعتش نگاهی انداخت و فهمید بزودی سر و کله‌ی ترزا پیدا می‌شود.



گارت هنوز در ایوان بود که بالاخره صدای موتور خودرویی را که آهسته نزدیک می‌شد، شنید. از ایوان بیرون آمد و به آن طرف خانه رفت. ترزا درست پشت وانت او توقف کرد و گارت به تماشايش ايستاده بود وقتی ترزا پایش را از خودرو بیرون گذاشته گارت دید او شلوار جین و بلوز قبلی‌اش را به تن دارد. همان بلوزی که خیلی به او می‌آمد. همان طور که به طرف گارت می‌آمد، به نظر می‌رسید کاملاً آرامش دارد او لبخندی زد و گارت احساس کرد حتی از ظهر هم جذاب‌تر شده است و بنابه دلایلی که نمی‌خواست به آن اعتراف کند، کمی احساس ناراحتی کرد.

او تا جایی که می‌توانست راحت و خودمانی به طرف ترزا رفت. وسط راه به یکدیگر رسیدند. وقتی گارت به او نزدیک شد، عطری که قبلاً از آن استفاده نکرده بود به مشامش رسید.

ترزا بعد از مکثی کوتاه گفت:

- بعد از ظهر به تو خوش گذشت؟

- سرم شلوغ بود تا وقتی فروشگاه باز بود مشتریها می آمدند و می رفتند. کار دفتری زیادی داشتم که می بایست انجام می دادم. در واقع من هم خیلی وقت نیست که به خانه آمدم.

گارت به طرف در جلویی ساختمان رفت. ترزا هم در کنارش.

- تو چطور؟ بقیه ی روز را چه کردی؟

ترزا برای این که سر به سر او بگذارد گفت:

- چرتی زدم.

گارت خندید و گفت:

- فراموش کرده بودم بپرسم، برای شام چیز بخصوصی می خواهی؟

- برنامه ی خودت چه بود؟

- در نظر داشتم روی منقل استیک درست کنم، اما بعد شک کردم مبادا

دوست نداشته باشی.

- شوخی می کنی؟ فراموش نکن من در نبراسکا بزرگ شدم. عاشق

استیک خوب هستم.

- پس منتظر یک استیک بی نظیر باش.

- یعنی چه؟

- من بهترین استیک های دنیا را می پزم.

- او، که این طور. هاها.

- حالا به تو ثابت می کنم.

ترزا با لحنی آهنگین خندید.

وقتی به در جلویی رسیدند ترزا برای اولین بار متوجه خانه شد. خانه های

یک طبقه و کوچک و مربع شکل بود و نمای چوبی داشت و کناره های آن

پوسته شده بود. این خانه بر خلاف خانه های رایترویل بیج مستقیم روی ماسه

بنا شده بود و وقتی ترزا پرسید چرا با خانه های دیگر فرق دارد، گارت توضیح

داد که این خانه قبل از تصویب قانون جدید ساختمان سازی، ساخته شده است.

- خانه‌های جدید باید طوری ساخته شود که از سطح زمین فاصله داشته باشد تا موقع بالا آمدن آب، امواج نتوانند از زیر آن بگذرند. احتمالاً طوفان بعدی این خانه را از جا می‌کند و به دریا می‌برد اما تا حالا بخت یارم بوده است.

- نگران این موضوع نیستی؟

- نه. واقعاً نه. چون قیمتش بالا نیست. به همین دلیل توانستم آن را بخرم. به نظرم صاحب قبلی‌اش بالاخره از دست طوفان‌هایی که گاهی از اقیانوس عبور می‌کنند، خسته شده بود.

آنان به پله‌های ترک خورده‌ی جلوی خانه رسیدند و وارد شدند. اولین چیزی که توجه ترزا را جلب کرد منظره‌ی اتاق اصلی بود. پنجره‌های قدی تا قسمت عقب اتاق ادامه داشت و به ایوان و کارولینابیچ مشرف بود. ترزا با تعجب گفت:

- منظره‌اش بی‌نظیر است.

- درست است. من چند سال است اینجا زندگی می‌کنم، اما تا به حال توجه نکرده بودم.

در یک طرف اتاق بخاری دیواری قرار داشت و روی آن چندین عکس بود که گارت را زیر آب نشان می‌داد. ترزا به طرف آن رفت و پرسید:

- اشکالی ندارد عکسها را ببینم؟

- نه. ببین. من باید منقل را آماده کنم. لازم است کمی تمیز شود.

گارت از در شیشه‌ای کشویی بیرون رفت.

بعد از دفتن او، ترزا مدتی به عکسها نگاه کرد سپس به بقیه‌ی خانه نگاهی انداخته. مثل بیشتر خانه‌های ساحلی بود برای زندگی یک یا دو نفر

بیشتر جا نداشت. یک اتاق خواب داشت که درش به اتاق نشیمن باز شد. اتاق خواب هم مانند اتاق نشیمن مشرف به دریا بود. در قسمت جلوی خانه، آن سمتی که رو به خیابان بود آشپزخانه و دستشویی و حمام و غذاخوری کوچکی که نمی‌شد اسمش را اتاق گذاشته، قرار داشت. با این‌که همه جا تمیز و مرتب بود، به نظر می‌رسید سالهاست کسی تغییری در آن ایجاد نکرده است.

ترزا به اتاق نشیمن برگشته، جلوی اتاق خواب ایستاد و داخل آن را نگاه کرد. باز هم عکسهایی از گارت روی دیوار بود و نقشه‌ای بزرگ از سواحل کارولینای شمالی که درست بالای تخت نصب شده بود که محل به محل نشستن یا غرق شدن حدود پانصد کشتی را نشان می‌داد. وقتی چشم ترزا به پاتختی افتاد، عکس قاب شده‌ی زنی را دید و بااطمینان از این‌که گارت در آن نزدیکی نیست، وارد اتاق شد تا عکس را بهتر ببیند.

کاترین احتمالاً در بیست سالگی آن عکس را انداخته بود. مثل بقیه‌ی عکسهایی روی دیوار، به نظر می‌رسید خود گارت آن را گرفته است. ترزا دلش می‌خواست بداند آن عکس قبل از سانحه قاب گرفته شده یا بعد از سانحه. او عکس را برداشت. کاترین زنی جذاب بود، کمی ظریف‌تر از خودش، با موهای بور که تا سر شانه‌اش می‌رسید. هر چند عکس چندان واضح و شفاف نبود و به نظر می‌رسید از روی نسخه‌ی کوچکی آن چاپ شده است، چشمان کاترین توجه ترزا را جلب کرد، چشمانی به رنگ سبز تیره شبیه چشمان گربه. حالت مرموزی داشت و به نظر می‌رسید به ترزا زل زده است. او به آرامی عکس را سر جای خود گذاشت و دقت کرد تا درست مثل اولش باشد. برگشته اما احساس می‌کرد کاترین تمام حرکات او را زیر نظر دارد.

ترزا این احساس خود را نادیده گرفت و در آینه‌ی میزتوانتی که در اتاق بود، نگاه کرد. روی میزتوانت نیز عکسی دیگر قرار داشت که کاترین و گارت را در کنار یکدیگر نشان می‌داد. کاترین شاد و خندان روی عرشه‌ی هینزنتس

ایستاده بود. چون به نظر می‌رسید قایق بازسازی شده است. ترزا حدس زد که آن عکس چند ماه قبل از مرگ کاترین گرفته شده است.

ترزا با علم به این که هر لحظه ممکن است گارت برگردد، از اتاق خواب بیرون آمد. برای فضولی که کرده بود احساس شرم و تقصیر می‌کرد. او به طرف در شیشه‌ای رفت و وارد ایوان شد. گارت مشغول تمیز کردن منقل بود. وقتی صدای پای ترزا را شنید به او لبخندی زد. ترزا به طرف لبه‌ی ایوان رفت و به نرده تکیه داد و در حالی که یک پایش را روی پای دیگر گذاشته بود به تماشای گارت که مشغول کار بود ایستاد.

- تمام عکسهای روی دیوار را خودت انداختی؟

گارت موهای روی پیشانی‌اش را با پشت دست کنار زد و گفت:

- بله. مدتی هر کجا برای غواصی می‌رفتم دوربینم را با خودم می‌بردم. بیشتر آنها را به دیوار فروشگاه اویزان کرده‌ام. فکر کردم چند تا از آنها را هم اینجا بگذارم.

- حرفهای به نظر می‌رسند.

- متشکرم. اما گمان می‌کنم به این دلیل است که زیاد عکس گرفته‌ام.

بایست آنهایی را هم که خوب از آب در نیامده بود می‌دید.

گارت همان طور که حرف می‌زد، در منقل را برداشت. گرچه داخل آن از دود زغال سیاه بود، به نظر می‌رسید آماده است. لو زغالهای داخل منقل را به کناری زد و کیسه‌ی زغال را برداشت و مقداری داخل آن ریخت. به نظر می‌رسید منقل متعلق به سی سال پیش است. گارت با دست زغالها را به‌طور یکنواخت پخش کرد. سپس مقداری نفت روی آن ریخت و دقت کرد تمام زغالها آغشته به نفت شود. ترزا با همان لحن شیطنت‌آمیز قبلی به شوخی گفت:

- می‌دانی که حالا دیگر منقلها گازی شده است؟

- می‌دانم، ولی دوست دارم مثل قدیمیها این کار را انجام بدهم. از

این گذشته، این طوری غذا خوشمزه تر می شود کار با منقل گازی مثل این است که داخل خانه آشپزی کنی.

ترزا خندید و گفت:

- و تو قول دادی که بهترین استیکی را که تا به حال خورده‌ام، بپزی.

- می خوری. به من اعتماد کن.

گارت نفت را کنار کیسه‌ی زغال گذاشت و گفت:

- یکی دو دقیقه صبر می کنیم تا زغالها بگیرند.

گارت نفت و زغال را برداشت و در صندوقچه‌ای قدیمی که کنار ایوان بود،

گذاشت. بعد از پاک کردن کف کفشهایش وارد خانه شد و در کشویی را

بازگذاشت.

در مدتی که او نبود ترزا برگشت و به دریا نظر انداخت. با غروب خورشید

بیشتر مردم رفته بودند و چند نفری هم که مانده بودند یا می‌دویدند یا قدم

می‌زدند. حتی با این که کنار دریا شلوغ نبود، در عرض مدت کوتاهی که گارت

داخل ساختمان بود ده - دوازده نفری از کنار دریا گذشتند. وقتی گارت

برگشت، ترزا گفت:

- از این همه آدمی که این اطراف هستند خسته نمی‌شوی؟

- نه. واقعاً نه. به هر حال من که زیاد در خانه نیستم. معمولاً وقتی به خانه

برمی‌گردم ساحل کاملاً خلوت شده است. زمستان هم کسی اینجا نیست.

برای لحظه‌ای، ترزا مجسم کرد که گارت تنهای تنها در ایوان نشسته است

و دریا را تماشا می‌کند. گارت از جیب خود کبریتی درآورد و زغالها را روشن

کرد وقتی شعله بالا زد، او خود را عقب کشید. نسیم ملایمی که می‌وزید باعث

شد شعله‌ها بگیرد و دایره‌وار به رقص در بیاید.

- حالا که آتش گرفته است می‌روم وسایل را بیاورم.

- می‌خواهی کمک کنم؟

گارت گفت:

- چیز زیادی نیست. اما اگر بخت یارت باشد دستور سری پخت غذا را به تو می‌دهم.

ترزا سرش را یک‌جوری کرد و نگاه شیطنت‌آمیزی به او انداخت و گفت:

- می‌دانی برای خاطر یک استیک خودت را خیلی دست بالا گرفته‌ای؟

- می‌دانم. اما به کار خودم ایمان دارم.

گارت چشمکی زد و ترزا قبل از این‌که پشت سر او روانه‌ی آشپزخانه شود، خندید. گارت در قفسه را باز کرد و چند سیب‌زمینی درآورد. آنها را در ظرفشویی گذاشت و بعد از شستن دستانش، سیب‌زمینی‌ها را هم شست. سپس فر را روشن کرد، آنها را لای کاغذ آلومینیومی پیچید و درون فر گذاشت.

- من چکار کنم؟

- گفتم که، هیچ کار. به نظرم خودم از عهده این‌کار بریایم. یک بسته سالاد آماده خریدم و جز اینها چیزی در فهرست غذایمان نیست.

ترزا گوشه‌ای ایستاد تا گارت آخرین سیب‌زمینی را هم در فر گذاشت و سالاد را از یخچال بیرون آورد. گارت زیرچشمی ترزا را که سالاد را در کاسه می‌ریخت، می‌پایید. چه چیزی در وجود این زن بود که او را واداشت تا این حد به او نزدیک شود؟ گارت مبهوت بود. او در قفسه‌ی کنار یخچال را باز کرد و چیزهایی را که می‌خواست بیرون آورد و کنار دست ترزا چید. ترزا لبخندی مبارزه‌طلبانه تحویل او داد و گفت:

- خوبه چه چیز این استیک را خاص می‌کند؟

گارت به‌دقت مقداری براندی در کاسه‌ای کم عمق ریخت و گفت:

- چند چیز. اول یکی دو تکه فیله‌ی ضخیم مثل این. معمولاً در فروشگاه‌ها فیله‌ی به این ضخیمی وجود ندارد و باید آن را سفارش داد. سپس ادویه‌ی مختلف مثل نمک، فلفل و پودر سیر. بعد هم تا وقتی زغال کاملاً

بگیرد، باید آنها را در براندی بخوابانی.

او در حرف زدن تمام این کارها را هم انجام داد و برای اولین بار بعد از ملاقاتشان، او مطابق سن واقعی خودش به نظر رسید. براساس حرفهایی که می‌زد سه چهار سال از ترزا کوچکتر بود - این راز تو بود؟

گارت گفت:

- این تازه اول کار است.

و ناگهان متوجه شد که او چقدر زیباست.

- درست قبل از این که آنها را روی منقل بگذاریم مقداری گرد نرم کتندی گوشت به آن اضافه می‌کنیم. بقیه‌اش مربوط به این است که چطوری پخته شود نه این که چه چیزهایی به آن زده شده است. - ظاهراً آشپز کاملی هستی.

- نه. واقعاً نه. در چند چیز مهارت دارم، ولی این روزها حال و حوصله‌ی آشپزی ندارم. وقتی از سرکار برمی‌گردم، معمولاً فقط دنبال چیزی هستم که پختنش زیاد وقت نگیرد و تلاش هم نخواهد.

- من هم همین‌طور. اگر برای خاطر کوبین نبود گمان نمی‌کنم اصلاً چیزی می‌پختم.

- به نظر می‌رسد رابطلات با کوبین فوق‌العاده است.

- بله. امیدوارم این‌طور باشد. او حالا نوجوان است و من نگرانم که وقتی بزرگتر می‌شود لوقات کمتری را با من می‌گذراند.

- ولی این‌طور که تو درباره‌ی او صحبت می‌کنی، دلیلی برای نگرانی‌ات نمی‌بینم. گمان می‌کنم شما همیشه همین قدر به هم نزدیک بمانید.

- امیدوارم. فعلاً او همه چیز من است. اگر مرا از زندگی خودش خارج کند نمی‌دانم چه کنم. چند دوست دارم که پسرهایشان بزرگتر از کوبین هستند. آنان

می‌گویند این مسأله اجتناب‌ناپذیر است.

- من مطمئنم که او تا حدی تغییر می‌کند. همه تغییر می‌کنند. اما معنی‌اش این نیست که دیگر با تو حرف نمی‌زند.

ترزا به گارت نگاهی کرد:

- تو از روی تجربه این را می‌گویی یا فقط می‌خواهی دل من را خوش کنی؟

گارت شانها را بالا انداخته.

- فقط مراحل را که خودم با پدرم طی کرده‌ام به خاطر می‌آورم. ما همیشه

خیلی به هم نزدیک بودیم. وقتی به دبیرستان می‌رفتم رابطه‌مان فرقی نکرد

البته خیلی کارها می‌کردم و بیشتر اوقات با دوستانم بودم، ولی با این حال

هنوز هم مدتها با هم حرف می‌زنی.

- امیدوارم برای من هم همین طور شود.

برای حاضر کردن شام سکوتی بین آنها حکمفرما شد و حضور ترزا در کنار

او تا حدی اضطراب او را کاهش داده بود. ترزا اولین زنی بود که او به خانهاش

دعوت کرده بود و گارت احساس می‌کرد در کنار او آرامش دارد.

وقتی کار آشپزی را تمام کرد، دستش را با حوله پاک کرد و خم شد تا

دومین لیوان نوشابه را برای خود بردارد.

- تو هم یکی دیگر می‌خواهی؟

ترزا آخرین جرعه‌ی لیوان را سرکشید و تعجب کرد که چقدر سریع آن را

تمام کرده است. او سرش را تکان داد و بطری را روی پیشخوان گذاشت.

گارت در بطری دیگری را باز کرد و به او داد. یکی هم برای خودش باز کرد.

ترزا به پیشخوان تکیه داده بود و وقتی بطری را گرفت، حالت او و طرز

ایستادنش خاطره‌ای آشنا را برای گارت تداعی کرد. لبخندی که روی لبان او

بود و یا شاید حالت نگاهش وقتی گارت بطری را به دهانش نزدیک کرد.

گارت بار دیگر به یاد بعدازظهر تابستانی افتاد که با کاترین بود وقتی او سرزده

به خانه برگشت تا کاترین را غافلگیر کند، روزی که با توجه به گذشته می‌توانست روز سرشاری باشد. با این حال او چطور می‌توانست پیش‌بینی کند که چه اتفاقی خواهد افتاد آن دو در آشپزخانه ایستاده بودند، درست همان طور که اکنون او و ترزا ایستاده بودند.



کاترین جلوی در یخچال ایستاده بود. گارت گفت:

- حدس می‌زنم ناهارت را خورده باشی.

کاترین به او خیره شد:

- گرمه نیستم، اما تشنه‌ام. چای سرد می‌خوری؟

- عالی است. خبرداری پستیچی آمده است یا نه؟

کاترین در حالی که تنگ چای سرد را از یخچال بیرون می‌آورد،

گفت:

- نامه‌ها روی میز است.

او در قفسه را باز کرد و دو لیوان بیرون آورد. لیوانها را روی پیشخوان

گذاشت و در حال پرکردن لیوان دوم بود که لیوان از دستش افتاد. گارت

نامه را از روی میز برداشت و با نگرانی گفت:

- حالت خوب است؟

کاترین دستی به موهایش کشید. دست پاچه بود. خم شد تا تکه‌های

لیوان را بردارد.

- یک لحظه سرم گیج رفت. خوب می‌شوم.

گارت نزد او رفت و کمک کرد تا خرده شیشه‌ها را جمع کند.

- دوباره احساس می‌کنی حالت خوب نیست؟

- نه. شاید امروز زیادی بیرون ماندم.
- گارت لحظه‌ای ساکت ماند و خرده شیشه‌ها را برداشت.
- مطمئنی اگر من بروم اشکالی پیش نمی‌آید؟ این هفته خیلی به تو سخت گذشته است.
- حالم خوب می‌شود. به علاوه، می‌دانم خیلی کار داری.
- گرچه حق با کاترین بود، وقتی گارت به سرکارش برگشت این احساس به او دست داد که بهتر بود به حرف کاترین گوش نمی‌داد.



- گارت محتوی لیوان را قورت داد و ناگهان متوجه سکوت آشپزخانه شد.
- می‌روم سری به زغالها بزنم ببینم در چه حالی است.
- احتیاج داشت کاری انجام دهد.
- امیدوارم گرفته باشد.
- تا تو می‌روی سراغ آن، من می‌توانم میز را بچینم؟
- حتماً. بیشتر چیزهایی که لازم داری همینجاست.
- گارت بعد از این که جای وسایل مورد نیاز را به ترزا نشان داد بیرون رفت.
- به خودش فشار می‌آورد آرام باشد و ذهنش را از خاطرات گذشته پاک کند.
- وقتی به کنار منقل رسید، زغالها را بررسی کرد و حواسش را متوجه کاری کرد که پیش رو داشت. می‌بایست چند لحظه دیگر صبر می‌کرد تا زغالها گداخته شوند. دوباره سروقت صندوقچه رفت و این بار بادبزن برداشت. آن را کنار منقل گذاشت و نفس عمیقی کشید. هوای دریا تازه و تا حدی سکرآور بود.
- برای اولین بار ناگهان پی برد علی‌رغم این که چند لحظه پیش در خیال کاترین را می‌دید، خوشحال بود که ترزا اینجاست. در حقیقت، شادمان بود که پس از

مدتهای مدید چنین احساسی دارد

این حالت به این دلیل نبود که آن نو در کنار یکدیگر بودند، بلکه به علت کارهای پیش پا افتاده‌ای بود که ترزا انجام می‌داد آن طوری که می‌خندید، آن طوری که به گارت نگاه می‌کرد و حتی آن طوری که بعد از ظهر دست او را گرفته بود تمام اینها کم‌کم این احساس را در گارت به وجود آورد که مدتهاست او را می‌شناسد. تردید داشت که آیا دلیلش این است که ترزا از بسیاری جهات به کترین شباهت دارد. یا حق با پدرش بود که می‌گفت او احتیاج دارد گاهی وقتش را با کسی دیگر بگذراند.

در مدت زمانی که گارت بیرون بود، ترزا میز را چید او در کنار هر بشقاب لیوانی گذاشت و در کشوها به دنبال کارد و چنگال گشت. در کنار ظرفها دو شمع و دو جا شمعی کوچک پیدا کرد. بعد از کمی دو دلی که آیا این کار لازم است یا نه، تصمیم گرفت آنها را روی میز بگذارد. بر عهده‌ی گارت می‌گذاشت که شمع‌ها را روشن کند یا نه. به محض این که کار ترزا تمام شد، گارت سر رسید.

- چند دقیقه‌ای وقت داریم. دوست داری این مدت را بیرون بنشینیم؟

ترزا به دنبال او راه افتاد. مانند شب قبل، نسیم می‌وزید، ولی آن قدر هم شدت نداشت. ترزا روی یکی از صندلیها و گارت نیز کنار او نشست و پاهایش را روی هم انداخت. پوست آفتاب سوخته‌اش از زیر پیراهن نازکی که به تن داشت، پیدا بود و در حالی که به دریا خیره شده بود، ترزا او را برانداز می‌کرد. ترزا لحظه‌ای چشمانش را بست و بعد از مدتها احساس سر زندگی و نشاط کرد. ناگهان گارت سکوت را شکست و گفت:

- شرط می‌بندم از جایی که در بوستون زندگی می‌کنی چنین منظره‌ای

نمی‌بینی.

- حق با توست. من در آپارتمان زندگی می‌کنم. پدر و مادرم عقیده دارند

من دیوانه‌ام که در مرکز شهر زندگی می‌کنم. نظرشان این است که من باید در حومه شهر خانه بگیرم.

- چرا این کار را نمی‌کنی؟

- قبل از طلاق به این کار عادت داشتیم، اما حالا برایم راحت‌تر است. در عرض چند دقیقه به محل کارم می‌رسم. مدرسه‌ی کوبن کمی پایین‌تر از خانه است و هرگز لازم نیست از بزرگراه رد شوم مگر این‌که بخواهم از شهر بیرون بروم. به‌علاوه، بعد از به هم خوردن زندگی زناشویی‌ام دلم تنوع می‌خواست. در ضمن دیگر نتوانستم قیافه‌ی همسایه‌هایم را بعد از این‌که فهمیدند دیوید رفته است، تحمل کنم.

- منظورت چیست؟

ترزا شانهای بالا انداخت و صدایش را آرام‌تر کرد

- هرگز به کسی نگفتم چرا از دیوید جدا شدم. به نظر من هیچ ربطی به آنان نداشت.

- درست است.

ترزا لحظه‌ای مکث کرد

- می‌دانم، اما از نظر آنان دیوید شوهر فوق‌العاده‌ای بود خوش‌قیافه و موفق بود و نمی‌خواستند باور کنند خطایی از او سر زده است. حتی وقتی با هم زندگی می‌کردیم طوری رفتار می‌کرد انگار همه چیز بی‌عیب و نقص است. من تا آن اواخر از رابطه‌ی نامشروع او خبر نداشتیم.

ترزا رو به او کرد تأسفی در چهره‌اش دیده می‌شد

- می‌گویند زن آخرین نفری است که می‌فهمد.

- چطور فهمیدی؟

ترزا سرش را تکان داد:

- می‌دانم که تکراری به نظر می‌رسد، ولی از خشک‌شویی فهمیدم. وقتی

لباسهای او را از خشکشویی تحویل گرفتم، صاحب آنجا چند رسید به من داد که در جیب کت او پیدا کرده بود یکی از آنها رسیدی بود از صورت حساب یکی از هتلهای مرکز شهر. از تاریخ آن فهمیدم او که آن شب را در خانه بوده است. پس بدون شک بعد از ظهر به آنجا رفته است. وقتی به رویش آوردم، منکر شد. ولی از طرز نگاهش فهمیدم که دروغ می گوید. بالاخره کل قضیه برملا شد و من تقاضای طلاق کردم.

گارت در سکوت گوش داد تا او حرفهایش را بزند. متحیر بود که ترزا چگونه عاشق مردی بوده که چنین بلایی سرش آورده است. ترزا که انگار فکر او را می خواند، ادامه داد:

- می دانی، دیوید از آن مردانی بود که هر چه می گفت همه باور می کردند. گمان می کنم او خودش هم بیشتر حرفهایی را که به من می زد باور داشت. ما در دانشکده یکدیگر را ملاقات کردیم. او باهوش و جذاب بود و من از این که چنین کسی عاشقم شده به خودم می بالیدم. من دختر جوان و بی تجربه ای اهل نبراسکا بودم و او شبیه هیچ یک از افرادی که دیده بودم، نبود. وقتی ازدواج کردیم خیال می کردم مثل دختر شاه پریان زندگی خواهیم کرد. ولی ظاهراً این چیزها از ذهن او خیلی دور بود. بعدها فهمیدم اولین رابطه ای نامشروع او فقط پنج ماه بعد از ازدواجمان بوده است.

ترزا لحظه ای ساکت شد و گارت حیرت زده نگاه می کرد:

- نمی دانم چه بگویم.

- چیزی نمی شود گفت. همه چیز تمام شده است و همان طور که دیروز هم گفتم تنها چیزی که از او می خواهم این است که پدر خوبی برای کوین باشد.

- چقدر این موضوع را ساده تلقی می کنی.

- منظورم این نیست. دیوید بدجوری به من لطمه زد و بعد از جلسات

متعدد روانکاوی و گذشت یکی دو سال به این مرحله رسیدم. خیلی چیزها از روانکاوم یاد گرفتم، بخصوص در مورد خودم. یک بار که همین طور غرولند می‌کردم که دیوید چه آدم مزخرفی است، او اشاره کرد که اگر همچنان از دیوید عصبانی باشم هنوز زیر سلطه‌ی او هستم و من اصلاً دلم نمی‌خواست این طور باشد. بنابراین رهایش کردم.

- روانکاو چیز دیگری هم گفت که یادت مانده باشد؟

ترزا: لحظهای فکر کرد و لبخندی بی‌روح زد:

- یک موضوع دیگر هم گفت. او گفت اگر مردی مثل دیوید سر راهم سبز

شد باید رویم را برگردانم و به کوه و بیابان بزنم.

- آیا من تو را به یاد دیوید می‌اندازم؟

- حتی یک ذره هم نه. تو کاملاً با او فرق داری.

گارت موقرانه پوزخندی زد:

- خوب است. این طرفها از کوه‌خبری نیست. باید خیلی بروی تا به کوه برسی.

ترزا لبخندی زد. گارت نگاهی به منقل انداخته زغالها گرفته بودند.

- حاضری استیکها را روی منقل بگذاریم؟

- بقیه‌ی دستور غذایی سری خودت را به من می‌گویی؟

گارت در حالی که از جای خود برمی‌خاسته گفت:

- با کمال میل.

او نرم‌کننده‌ی گوشت را از آشپزخانه آورد و روی استیکها پاشید. سپس

آنها را از داخل براندی بیرون آورد و مقداری گرد نرم‌کننده به پشت استیکها

زد. بعد در یخچال را باز کرد و کیسه‌ی نایلونی کوچکی بیرون آورد. ترزا پرسید:

- این چیست؟

- چربی گوشت. قسمتی که معمولاً آن را از استیک جدا می‌کنند به قصاب

گفتم مقداری برایم نگاه دارد.

- برای چه؟

- حالا خودت می بینی؟

گارت به طرف منقل رفت و استیکها و انبر را کنار آن گذاشت سپس با بادبزی که از داخل صندوق آورده بود زغالها را باد زد و برای ترزا توضیح داد که چرا این کار را می کند.

- برای این که استیک خوب بپزد باید مطمئن شوی که زغالها کاملاً گداخته است. با بادبزن آنها را باد می زنیم تا خاکسترها را کنار بزند. به این ترتیب چیزی مانع گر گرفتن زغالها نمی شود.

او در منقل را گذاشت تا چند دقیقه بماند و داخل منقل داغ شد. سپس با انبر استیکها را برداشت تا روی آن بگذارد.

- دوست داری استیک چطور می باشد؟

- نیم پز.

- در این صورت یازده دقیقه برای هر طرف آن کافی است.
ترزا ابروانش را بالا انداخت:

- در این کار خیلی دقیق هستی، نه؟

- من به تو قول یک استیک خوب دادم و قصد دارم به قولم وفا کنم.
در مدت کوتاهی که استیکها می پختند گارت زیرچشمی ترزا را می پایید چیزی نفسانی در قیافه ی او بود. بخصوص موقع غروب خورشید. آسمان نارنجی رنگ شده و تنویر گرمابخش زیبایی چشمان تیره رنگ او را دو چندان کرده بود. نسیم شبانگاهی موهای او را تکان می داد.

- در چه فکری هستی؟

گارت از لحن صدای او برآشفته ناگهان متوجه شد از وقتی استیکها را روی منقل گذاشته حرفی نزده است.

- در این فکر بودم که شوهرت چه مرد احمقی بوده است.

سپس رو به ترزا کرد و دید او می‌خندد. ترزا آرام روی شانهای او زد.

- اما اگر هنوز متأهل بودم که نمی‌توانستم اینجا پیش تو باشم.

- این هم حرفی است.

گارت هنوز اثر انگشتان او را روی شانهایش حس می‌کرد.

- مایه‌ی رسوایی بود.

- بله، بود.

برای لحظه‌های چشمانشان در هم تلاقی کرد و بالاخره گارت روبرگرداند تا

دنبه‌ها را بردارد. او صدایش را صاف کرد و گفت:

- به نظرم نوبت اینهاست.

او دنبه‌ها را که قبلاً تکه تکه کرده بود، برداشت و زیر استیکها روی زغال

گذاشت. سپس زغالها را فوت کرد تا شعله‌ور شوند.

- چکار می‌کنی؟

- شعله‌های حاصل از چربی آب استیک را خشک می‌کند و باعث تردی

آن می‌شود. به همین دلیل بجای چنگال از انبر استفاده می‌کنیم.

او چند تکه‌ی دیگر دنبه روی زغالها گذاشت و همان مراحل را تکرار کرد.

ترزا به اطراف نگاه می‌کرد و گفت:

- اینجا چقدر آرامش بخش است. می‌توانم بفهمم چرا اینجا را خریدهای.

گارت کارش را تمام کرد و جرعه‌ای آب نوشید تا گلویش تازه شود.

- اقیانوس چیزی دارد که مردم را به طرف خودش جلب می‌کند. به نظرم

به همین دلیل است این همه آدم برای استراحت به اینجا می‌آیند.

ترزا به سوی او برگشت:

- گارت، به من بگو وقتی اینجا تنها هستی درباره‌ی چه چیز فکر می‌کنی؟

- خیلی چیزها.

- چیزی بخصوص؟

او خواست بگوید درباره‌ی کاترین، اما نگفته. در عوض آهی کشید و گفت:
- نه. واقعاً نه. گاهی در مورد کارم فکر می‌کنم و گاهی در مورد مکانهایی
که می‌خواهم در آنجا کاوش کنم، و بقیه‌ی مواقع هم در این فکر هستم که
سوار قایم شوم و همه چیز را پشت سر بگذارم.

ترزا بدقت او را نگاه می‌کرد و وقتی او آخرین جمله‌اش را گفته پرسید:
- واقعاً می‌توانی این کار را بکنی؟ یعنی با قایق بروی و هرگز برنگردی؟
- مطمئن نیستم، اما دوست دارم در این مورد فکر کنم. من جز پدرم کسی
را ندارم. به هر حال گمان می‌کنم او درک خواهد کرد من و او خیلی شبیه
همدیگر هستیم و به نظرم اگر برای خاطر من نبود او خیلی وقت پیش از دنیا
بریده بود.

- ولی این نوعی فرار است.

- می‌دانم.

ترزا با این که جواب را می‌دانسته، مصرانه پرسید:

- چرا می‌خواهی این کار را بکنی؟

و وقتی جوابی نشنید، به سوی او خم شد و با ملایمت گفت:

- گارت، می‌دانم که به من ربطی ندارد ولی تو نمی‌توانی از آنچه

پیش‌رو داری فرار کنی.

سپس لبخندی اطمینان بخش زد:

- به علاوه، تو خیلی چیزها داری که به کسی بدهی.

گارت ساکت بود درباره‌ی حرف ترزا فکر می‌کرد و حیران بود که او چطور

می‌دانست دقیقاً چه بگوید که حال او را بهتر کند.

تا چند دقیقه تنها صدایی که به گوش می‌رسید صدای امواج دریا بود.

گارت استیکها را پشت و رو کرد. صدای جزو و لژ آن برخاسته نسیم ملایم

شب لوای آهنکین باندهای دور دست را تداعی می‌کرد. امواج به ساحل

می‌خوردند و صدای مدلوم و آرامش‌بخشی ایجاد می‌کردند. ذهن گارت بی‌اختیار حول دو روز گذشته چرخ می‌زد او لحظه‌ای را در نظر می‌آورد که برای اولین بار ترزا را دیده بود. ساعت‌هایی را که با یکدیگر در هینزتنس گذرانده بودند و پیاده‌روی‌شان را در ساحل که او درباره‌ی کاترین حرف زده بود اضطرابی که در طول روز به سراغش آمده بود کم‌کم از بین می‌رفت و همچنان که در آن هوای گرم و میش کنار یکدیگر ایستاده بودند، گارت حس کرد امشب چیزی بیش از آن در خود داشته است که آن دو بخواهند به آن اعتراف کنند.

قبل از این‌که استیکها آماده شود، ترزا وارد ساختمان شد تا بقیه‌ی میز را بچیند. او سیبزمینها را از فر بیرون آورد، آلومینیوم دورشان را باز کرد و در بشقابها گذاشته نوبت سالاد بود. او آن را وسط میز قرار داد و یکی دو نوع سس سالاد هم از یخچال آورد و دست آخر نمک و فلفل و دو عدد دستمال سفره. چون داخل خانه تاریک شده بود، چراغ آشپزخانه را روشن کرد ولی به‌نظرش رسید زیادی پرنور شده است. او دوباره چراغ را خاموش کرد و بی‌اختیار به سوی شمعها رفت و آنها را روشن کرد. سپس کمی از میز فاصله گرفت تا ببیند نور کافی است یا نه، به نظر مناسب می‌رسید. مشغول بررسی میز بود که گارت هم از راه رسید.

گارت بعد از این‌که در کشویی را بست تازه متوجه شد او چکار کرده است. آشپزخانه‌ی تاریک را فقط نور دو شمع روشن می‌کرد و تابش آن ترزا را زیباتر کرده بود. موهای تیره‌اش در زیر نور شمع اسرارآمیز به نظر می‌رسید و مثل این بود که شعله‌های لرزان در چشمان او به اسارت در آمده‌اند. برای لحظه‌ای زبان گارت بند آمد. تنها کاری که توانست بکند این بود که به ترزا خیره شود و در آن لحظه بود که پی برد در تمام این مدت سعی می‌کرده است چه چیزی را منکر شود. ترزا به آرامی گفت:

- به نظرم آمد این طوری حالت رؤیایی داشته باشد.

- گمان می‌کنم حق با توست.

آن دو از دو سوی اتاق همچنان به یکدیگر دیده دوخته بودند و برای لحظه‌ای سایه‌ی آینده‌ای که در پیش رو بود بر جا می‌خکوبشان کرد. نگاه ترزا نگاه خود را برگرفت و گفت:

- نتوانستم در باز کن را پیدا کنم.

گارت سریع گفت:

- الان می‌آورم. زیاد از آن استفاده نمی‌کنم. احتمالاً در یکی از کشوها

گم‌وگور شده است.

گارت بشقاب استیکها را روی میز گذاشت و به طرف کشو رفت. بعد از مرتب کردن قاشق و چنگالها در بازکن را پیدا کرد و آن را روی میز گذاشت. با یکی دو حرکت به راحتی در بطری را باز کرد و به قدر مناسب در لیوانها نوشابه ریخت. سپس نشست و در هر بشقاب یک استیک گذاشت. ترزا قبل خوردن اولین لقمه گفت:

- لحظه‌ی حقیقت فرارسیده است.

گارت لبخند زد. ترزا لقمه را به دهان برد و چهره‌اش گشاده شد. حق با

گارت بود او صادقانه گفت:

- واقعاً خوشمزه است. - متشکرم.

هر چه از شب می‌گذشت شمعها کوتاه‌تر می‌شد. گارت دوبار به او گفت که چقدر از آمدنش خوشحال است و هر دو بار ترزا در پشت گردنش احساس سوزش کرد و سعی کرد به نحوی این احساس را از بین ببرد.

در بیرون، آب دریا کم‌کم بالا می‌آمد و هلال ماه چنین می‌نمود که از ناکجاآباد آمده است.



بعد از شام، گارت پیشنهاد کرد در ساحل قدم بزنند.

- شب ساحل واقعاً زیباست.

و وقتی ترزا موافقت کرد، او بشقابها و کارد و چنگال را از روی میز برداشت و در ظرفشویی گذاشته سپس از آشپزخانه بیرون آمدند و خانه را ترک کردند. گارت در را پشت سر خود بسته شب آرامی بود آنان از روی تودهای شن ساحلی گذشتند و به سوی ساحل رفتند.

وقتی به کنار دریا رسیدند همان کارهایی را که بعدازظهر آن روز انجام داده بودند، تکرار کردند، کفشهایشان را درلورند و آنها را کنار ساحل گذاشتند زیرا هیچ کس دیگر آنجا نبود آن دو بسیار نزدیک یکدیگر به آرامی به راه افتادند. ترزا بشدت غافلگیر شد وقتی گارت دست او را گرفته گرمای دست او ترزا را برای لحظهای در این فکر برد که چه احساسی خواهد داشت اگر گارت او را در آغوش گیرد و وقتی نگاهش با نگاه او تلاقی کرد کنجکاو بود بداند او افکارش را خوانده است؟

هر دو در تاریکی شب راه می‌پیمودند سرانجام گارت گفت:

- مدت‌ها بود چنین شبی نداشتم.

صدای او به گونه‌ای بود که انگار خاطره‌ای در ذهن او بیدار شده بود ترزا گفت:

- من هم همین طور.

ماسه‌ها در زیر پاهایشان سرد بود ترزا پرسید:

- گارت، آن وقتی که از من خواستی با تو به قایقرانی بیایم، یادت می‌آید؟

- بله.

- چرا از من خواستی با تو بیایم؟

گارت با کنجکاوئی به او نگاه کرد:

- منظورت چیست؟

- منظورم این است درست همان لحظهای که این حرف را زدی

احساس کردم انگار پشیمان شدم.

- مطمئن نیستم پشیمانی کلمه‌ی مناسبی باشد. به نظرم از خودم تعجب کردم، اما پشیمان نبودم.

ترزا لبخندی زد:

- مطمئنی؟

- بله. مطمئنم. یادت نرود که در این سه سال از هیچ کس نخواستہ بودم با من بیرون بیاید. وقتی تو گفتی تا به حال سوار قایق نشده‌ای، فکر کردم برای من هم بد نیست از تنهایی درآیم.

- منظورت این است که من در مکان و زمان مناسبی به تو برخورددم؟

گارت سرش را تکان داد:

- منظورم دقیقاً این نبود می‌خواستم تو را با خودم بیرون ببرم. گمان نمی‌کنم این پیشنهاد را به کس دیگری هم می‌دادم. به‌علاوه، مسأله از آنچه تصور می‌کردم بهتر از آب در آمد. این دو روز بهترین روزهایی بوده است که من پس از مدتها داشته‌ام.

ترزا از حرفهای او احساس گرما کرد. گارت همین طور که راه می‌رفت با نوک انگشتش به آرامی دایره‌های کوچکی کف دست ترزا رسم می‌کرد. گارت ادامه داد:

- تصورش را می‌کردی تعطیلاتت به این شکل شود؟

ترزا اندکی مکث کرد لحظه‌ی مناسبی برای گفتن حقیقت نبود.

- نه.

آنان آهسته کنار یکدیگر راه می‌رفتند. چند نفر دیگر هم کنار دریا بودند ولی فاصله‌شان به قدری زیاد بود که فقط سایه‌شان دیده می‌شد.

- خیال می‌کنی دوباره به اینجا برگردی؟ منظورم برای تعطیلات است.

- نمی‌دانم. چرا؟

- چون امیدوارم این کار را بکنی.
- از دور نور چراغهای اسکله دیده می‌شد. دوباره ترزا احساس کرد دست گارت روی دست او حرکت می‌کند.
- اگر این کار را بکنم باز هم برایم غذا می‌پزی؟
- هر چه دوست داشته باشی. البته تا وقتی استیک باشد. ترزا خندید.
- دربارهاش فکر می‌کنم. قول می‌دهم.
- چطور است چند درس غواصی هم به تو بدهم؟
- تصور می‌کنم کوین از این کار بیشتر لذت ببرد.
- پس او را هم با خودت بیاور.
- ترزا به او خیره شد.
- برای تو اهمیتی ندارد؟
- اصلاً دلم می‌خواهد او را ببینم.
- شرط می‌بندم از او خوشتر بیاید.
- می‌دانم که خوشم می‌آید.
- در سکوت به راه خود ادامه دادند تا این‌که ترزا به حرف آمد:
- گارت می‌توانم سووالی بکنم؟
- حتماً.
- می‌دانم سوووال عجیبی است اما...
- ترزا لحظهای مکث کرد. گارت هاج و واج او را نگاه می‌کرد.
- چه؟
- بدترین کاری که تا به حال کرده‌ای چیست؟
- گارت با صدای بلند خندید.
- این حرفها را از کجا آورده‌ای؟

- دلم می‌خواهد بدانم. همیشه این سووال را از مردم می‌کنم. این کار به من کمک می‌کند از واقعیت وجود مردم سر در بیاورم.

- بدترین چیز؟

- بد به معنای مطلق آن.

گارت لحظهای فکر کرد.

- حدس می‌زنم بدترین کاری که انجام دادم این بود که شبی با دوستانم بیرون رفته بودیم، حسایی مشروب خوردیم و در خیابانها راه افتادیم. جهنمی به پا کرده بودیم. رسیدیم به خیابانی که برای کریسمس چراغانی کرده بودند. خوبه ما همانجا توقف کردیم و هر کدام از لامپها را که می‌توانستیم، دزدیدیم.
- نه بابا!

- بله ما این کار را کردیم. پنج نفر بودیم. پشت وانت پر شده بود از لامپهای دزدی. بعد هم آنجا را ترک کردیم. این از همه بدتر بود مدت دو ساعت در خیابانها می‌راندیم و به شاهکارمان می‌خندیدیم. روزنامه نوشته بود گراغانی آن خیابان یکی از زیباترین چراغانیها است و ما دلمان می‌خواست بدانیم بعداً درباره‌اش چه می‌نویسند. نمی‌توانم تصور کنم که مردم چه حالی شدند. حتماً خیلی عصبانی شدند.

- وحشتناک است!

گارت دوباره خندید.

- می‌دانم. وقتی به گذشته برمی‌گردم می‌بینم چه خطایی مرتکب شدم. ولی آن موقع برایمان نشاط‌آور بود.

- تو را به خدا، مرا ببین که خیال می‌کردم تو آدم خوبی هستی...

- من خوب هستم.

- خوبه دیگر با دوستانت چه کارهایی کردی؟

- واقعاً می‌خواهی بدانی؟

- بله. می‌خواهم.

او شروع به تعریف ماجراها و خرابکاریهای دوران نوجوانی‌اش کرد. از صابون زدن به شیشه‌ی خودروها گرفته تا خیمه زدن به شیوه‌ی سرخپوستان جلوی خانه‌ی دوست دختر سابقش. تعریف کرد یک بار که بر سر قرار می‌رفته متوجه شد یکی از دوستانش بغل به بغل خودروی او می‌راند. دوستش از او خواست شیشه را پایین بکشد و وقتی او این کار را کرد، دوستش ترقه‌ای به داخل خودرو او انداخت که درست کنار پایش ترکید. بیست دقیقه بعد، او همچنان خاطراتش را تعریف می‌کرد که باعث تعجب ترزا بود وقتی بالاخره حرفهایش تمام شد، همان سوال را از ترزا کرد ترزا با ناز و ادا گفت:

- من هرگز از این کارها نکردم. من دختر خوبی بودم.

گارت دوباره خندید. احساس کرد ترزا ماهرانه او را دست انداخته است. اما مهم نبود او می‌دانست ترزا حقیقت را نمی‌گوید. آنان تمام طول ساحل را پیاده رفتند. از دوران کودکی خود می‌گفتند و ترزا سعی می‌کرد او را به صورت مرد جوانی که دربارهاش حرف می‌زد مجسم کند. در این فکر بود که اگر او را در دانشکده می‌دید چه نظری نسبت به او داشت. آیا مثل حالا او را می‌پذیرفت یا باز هم عاشق دیوید می‌شد؟ ترزا دلش می‌خواست باور کند که تفاوت بین این دو نفر را تشخیص می‌داده است. اما واقعاً این طور می‌شد؟ دیوید آن وقتها کامل و بی‌نقص به نظر می‌رسید. آنان لحظه‌ای ایستادند و به دریا چشم دوختند. گارت نزدیک او ایستاده بود شانه‌هایشان به هم ساییده می‌شد. گارت پرسید:

- در چه فکری هستی؟

- فکر می‌کردم با تو بودن در این سکوت چقدر خوب است.

گارت لبخندی زد.

- و من در این فکر بودم که خیلی چیزها را به تو گفتم که تا به حال به کسی نگفته بودم.

- به این دلیل که خیالت راحت است و می‌دانی من به بوستون برمی‌گردم و به کسی نمی‌گویم.

گارت از خنده ریسه رفت.

- نه. اصلاً این طور نیست.

- پس چیست؟

گارت کنجکاوانه نگاهش کرد و گفت:

- نمی‌دانی؟

- نه.

ترزا وقتی این را گفته خندید. می‌خواست به گارت شجاعت دهد که حرفش را ادامه بدهد. گارت تردید داشت چطور باید چیزی را توضیح دهد که هضم آن برای خودش هم مشکل است. آنگاه پس از لحظاتی چند وقتی افکار خود را سامان بخشید به آرامی گفت:

- حدس می‌زنم به این دلیل که دلم می‌خواست تو بدانی من چه جور آدمی هستم. چون اگر واقعاً مرا بشناسی، شاید باز هم بخواهی وقتت را با من بگذرانی.

ترزا حرفی نزد اما دقیقاً می‌دانست او چه می‌خواسته است بگوید. گارت رویش را برگرداند:

- متأسفم. اصلاً قصد نداشتم ناراحتت کنم.

- من ناراحت نشدم. خوشحالم که این را گفتی...

ترزا ساکت شد و بعد از لحظهای دوباره راه افتادند.

- اما تو آن احساسی را که من دارم، نداری.

ترزا به او نگاه کرد.

- گارت... من...

- نه. مجبور نیستی چیزی بگویی.

ترزا نگذاشت او حرفش را تمام کند

- بله. مجبور نیستم. تو جواب می‌خواهی و من می‌خواهم جواب بدهم.

ترزا مکثی کرد در این فکر بود که چه طوری بگوید بهتر است. سپس

نفس عمیقی کشید و گفت:

- وقتی من و دیوید از هم جدا شدیم، من دوران مصیبت باری را گذراندم.

وقتی احساس کردم حالم بهتر شده است به دعوتها جواب مثبت دادم. اما

مردانی که ملاقاتشان می‌کردم... نمی‌دانم، ظاهراً از وقتی من ازدواج کردم.

دنیا عوض شده است. آنان فقط در فکر عیاشی بودند و هیچ کدام

نمی‌خواستند تشکیل خانواده بدهند.

- نمی‌دانم چه بگویم...

- گارت، اینها را برای این نمی‌گویم که خیال می‌کنم تو هم همان طور

هستی. به نظر من تو با آنان فرق داری و همین است که مرا می‌ترساند. چون

اگر به تو بگویم چقدر برایت ارزش قایلیم... به طریقی دارم همان را به خودم

می‌گویم. و اگر این کار را بکنم، حدس می‌زنم دوباره خودم را در معرض

آسیب‌دیدن قرار می‌دهم.

گارت به آرامی گفت:

- من هرگز به تو آسیب نمی‌رسانم.

ترزا ایستاد و روبروی او قرار گرفت. او آرام صحبت می‌کرد.

- من می‌دانم تو این کار را نمی‌کنی، گارت. اما تو در سه سال گذشته با

مصایب زیادی روبرو بوده‌ای. نمی‌دانم آیا واقعاً حاضری ادامه بدهی؟ و اگر

حاضر نباشی، کسی که لطمه می‌بیند، منم.

حرفهای او بسختی به ذهن گارت فرو می‌رفت و لحظهای طول کشید تا

جواب بدهد. گارت به او چشم دوخت.

- ترزا... از وقتی تو را دیده‌ام... نمی‌دانم...

او مکث کرد احساس می‌کرد قادر نیست احساس خود را در قالب کلمات بیان کند. در عوض، دستش را جلو برد و با انگشت گونه‌های ترزا را لمس کرد. به قدری ملایم این کار انجام داد که ترزا احساس کرد یک پر با صورتش تماس پیدا کرده است. لحظه‌ای که او گونه‌ی ترزا را لمس کرد، ترزا چشمانش را بست و احساس خوبی به او دست داد. تمام وجودش داغ شده بود. او احساس کرد اختیار همه چیز از دستش به در رفته است و ناگهان احساس کرد که چقدر اینجا خوب است، غذایی که با هم خوردند، قدم زدنشان در ساحل، آن طور که او الان نگاهش می‌کند. در این لحظه چیزی بهتر از این برای ترزا قابل تصور نبود.

لماوج به ساحل غلتید و پاهای آنان را خیس کرد نسیم گرم تابستان بر موهای ترزا می‌وزید و احساسی ناشی از تماس دست گارت را صد چندان می‌کرد. نور ماه در آب شکوه و جلال خاصی داشت. ابرها بر ساحل سایه انداخته بودند و آن منظره‌ی تقریباً خیالی را، رؤیایی جلوه می‌دادند.

از همان لحظه‌ای که یکدیگر را ملاقات کرده بودند، همه چیز را به حال خود رها کرده بودند. ترزا به او نزدیکتر شد و گرمای بدنش را حس کرد. گارت دست او را رها کرد و به آرامی دستانش را به دور او حلقه کرد.

آن دو در همان حال ایستاده بودند و اهمیتی نمی‌دادند که کسی آنان را ببیند. هر دو مدتها برای رسیدن چنین لحظه‌ای صبر کرده بودند. سرانجام نگاهشان در هم گره خورد و ترزا دست او را گرفت و به سوی خانه به راه افتاد. همه چیز رویا به نظر می‌رسید. وقتی به خانه رسیدند: ترزا به آشپزخانه رفت، شمعها را از روی میز برداشت و به اتاق خواب برد. آنها را روی میز کنار تخت گذاشت و گارت کبریتی از جیب در آورد و شمعها را روشن کرد. ترزا به

طرف پنجره رفته پرده‌ها را کشید و به سوی گارت که کنار میز ایستاده بود برگشت...



ترزا قبل از طلوع آفتاب چشمانش را گشود و به‌طور غریزی احساس کرد او رفته است. او در تخت غلتی زد و به دنبال گارت گشته او را ندید، برخاست و به‌سوی گنج‌های لباس‌های او رفته ریدوشامبر او را پیدا کرد و پوشید. از اتاق خواب بیرون آمد و به آشپزخانه رفته گارت آنجا نبود. ترزا به اتاق نشیمن سرزد او آنجا هم نبود و ترزا بی‌درنگ فهمید او کجا ممکن است باشد. او به ایوان قدم گذاشت و گارت را دید که روی صندلی نشسته است. شلوار کوتاه و بلوزی خاکستری رنگ بر تن داشت. او سرش را برگرداند و با دیدن ترزا لبخندی زد.

- سلام.

ترزا به سوی او رفت و گارت به او اشاره کرد که روی زانوانش بنشیند. گارت او را به طرف خود کشید و بوسید. ترزا دستانش را دور گردن او انداخت. سپس احساس کرد که او یک چیزی‌اش هست. خود را عقب کشید و گفت:

- حالت خوب است؟

مدنی طول کشید تا گارت جواب بدهد. او بدون این‌که به ترزا نگاه کند گفت:

- بله.

- مطمئنی؟

گارت سرش را تکان داد هنوز به ترزا نگاه نمی‌کرد. ترزا با انگشت صورت او را رو به خودش کرد و گفت:

- تو به نوعی... غمگین به نظر می‌رسی.

گارت لبخند بی‌درنگی زد.

- از اتفاقی که افتاد ناراحتی؟

- نه. اصلاً من از هیچ چیز پشیمان نیستم.

- پس چه شده است؟

گارت جواب نداد و دوباره رویش را برگرداند. ترزا به آرامی گفت:

- تو برای خاطر کاترین اینجا نشستهای؟

گارت بی‌آنکه جوابی بدهد لحظه‌ای صبر کرد سپس دست او را گرفت و

بالاخره به چشمانش نگاه کرد و زمزمه کرد:

- نه. من برای خاطر کاترین اینجا ننشستم. برای خاطر تو اینجا

نشستم.

سپس با مهر و محبتی که کودکی خردسال را تداعی می‌کرد، به آرامی ترزا

را به سوی خود کشید و بی‌آنکه کلمه‌ای بر زبان بیاورد، او را در آغوش گرفت و

آن قدر در آن حالت ماند تا هوا روشن شد و سروکله‌ی یک نفر در ساحل

پیداشد.



- منظورت چیست که نمی‌توانی امروز با من ناهار بخوری؟ چطور ممکن است فراموش کرده باشی؟
- فراموش نکردم، پدر. فقط امروز نمی‌توانم. قرارمان باشد برای هفته‌ی بعد.
- جب بلیک پشت تلفن مکتی کرد و با انگشت روی میز ضرب گرفت.
- احساس می‌کنم چیزی را از من پنهان می‌کنی.
- چیزی ندارم بگویم.
- مطمئنی؟
- بله، مطمئنم.
- ترزا از داخل حمام گارت را صدا کرد تا برایش حوله ببرد. گارت دستش را روی دهانه‌ی گوشی گذاشت و به او گفت که حوله را برای او خواهد برد. وقتی دوباره حواسش را به تلفن داد صدای استنطاق پدرش را شنید.
- آن چه بود؟

- هیچ چیز.
- جب بالحنی که انگار ناگهان بی برده استه گفت:
- ترزا آنجاست نه؟
- گارت با علم به این که نمی تواند حقیقت را از پدرش پنهان کند، گفت:
- بله، او اینجاست.
- جب سوتی کشید معلوم بود خوشحال است.
- والله دیگر وقتش بود.
- گارت سعی می کرد موضوع را عادی جلوه دهد.
- پدر، این قدر قضیه را بزرگش نکن.
- باشد... قول می دهم.
- متشکرم.
- اما می توانم سووالی بکنم؟
- گارت آهی کشید.
- حتماً.
- او تو را خوشحال می کند؟
- لحظه ای طول کشید تا گارت جواب بدهد. بالاخره گفت:
- بله، خوشحالم می کند.
- پدرش قبل از این که گوشی را بگذارد، دوباره گفت:
- گفتم که دیگر وقتش بود.
- گارت در حالی که گوشی تلفن را سر جای خود می گذاشت به آن زل زد و با لبخندی پیش خود گفت: 'بله، او واقعاً مرا خوشحال می کند.'



چند دقیقه بعد، ترزا از حمام بیرون آمد سر حال و شاداب به نظر می‌رسید. بوی خوش قهوه به مشام می‌رسید او به آشپزخانه رفت تا برای خود قهوه بریزد که گارت به کنار او آمد، پشت گردن او را بوسید و گفت:

- یک بار دیگر صبح بخیر.

- دوباره صبح تو هم بخیر.

- متأسفم که دیشب اتاق خواب را ترک کردم.

- اشکالی ندارد... درک می‌کنم.

- جدی می‌گویی؟

- البته که جدی می‌گویم.

ترزا به طرف او برگشت و با لبخند گفت:

- من شب خوشی را گذراندم.

- من هم همین طور.

او از قفسه فنجان‌های برای ترزا برداشت و از پشت سر پرسید:

- برنامه امروزت چیست؟ به فروشگاه زنگ زدم و گفتم امروز نمی‌آیم.

- تو چه نظری داری؟

- چطور است ویل مینگتون را نشانت بدهم؟

- این کار را هم می‌شود کرد.

ترزا متقاعد به نظر نمی‌رسید.

- می‌خواستی کار دیگری انجام بدهی؟

- چطور است امروز هم همین جاها پرسه بزنیم؟

- و چه کنیم؟

ترزا دستش را دور گردن گارت حلقه کرد.

- یکی دو کار در ذهنم است. البته اگر از نظر تو اشکالی نداشته باشد.

گارت لبخندی زد.

- نه. به هیچوجه اشکال ندارد



تمام ساعات چهار روز بعد راه، ترزا و گارت در کنار یکدیگر بودند. گارت اداره‌ی فروشگاه را به ایان سپرد و حتی به او اجازه داد کلاس غواصی روز شنبه را ادلره کند، کاری که هرگز نکرده بود. گارت و ترزا دو بار دیگر به قایقرانی رفتند و شب دوم را تا صبح روی دریا گذراندند. در کابین کنار یکدیگر آرامیدند و با امواج آرام اقیانوس تکان خوردند. کمی از شب گذشته، ترزا از گارت خواست تا ماجراهای دریانوردان پیشین را تعریف کند و همچنان که صدای گارت در اتاق قایق طنین افکنده بود ترزا موهای او را نوازش می‌کرد.

آنچه ترزا متوجهش نشد این بود که پس از به خواب رفتن او، گارت مانند شب قبل او را ترک کرد و به تنهایی قدم به عرشه گذاشت. درباره‌ی ترزا که در داخل اتاق خوابیده فکر کرد و این که او به زودی آنجا را ترک می‌کرد و این فکر خاطرهای از سالها قبل را برای او زنده کرد.



گارت با نگاهی نگران به کاترین چشم دوخت.

- حتی تصورش را نمی‌توانم بکنم که تو باید بروی.

کاترین چمدان به دست جلوی در ورودی ایستاده بود. حرفهای

گارت را بی‌نتیجه می‌دانست.

- بس کن، گارت. ما قبلاً در این مورد حرف زدیم. من فقط برای

چند روز می‌روم.

- اما این اواخر تو خودت نیستی.

کاترین احساس کرد دلش می‌خواهد به روی او دست بلند کند.

- چند دفعه به تو بگویم که من چیزیم نیست؟ خواهرم واقعاً به من

احتیاج دارد. تو که می‌دانی او چه طوری است. نگران عروسی اش است

و مادرم هم هیچ کمکی نمی‌تواند بکند.

- اما من هم به تو احتیاج دارم.

- گارت، تو که تمام روز در فروشگاه هستی. بنابراین هیچ معنی

ندارد من اینجا بمانم. ما که دم‌هایمان به هم وصل نیست.

گارت بی‌اختیار قدمی به عقب برداشت، گویی کاترین ضربه‌ای به او

زده است.

- من نگفتم دم‌هایمان به هم وصل است. فقط مطمئن نیستم با این

حال و روزی که داری رفتنت درست باشد.

- تو اصلاً دلت نمی‌خواهد من جایی بروم.

- اگر بروی دلم برایت تنگ می‌شود. آن وقت چکار کنم؟

چهره‌ی کاترین کمی ملایم شد.

- ممکن است بروم، گارت، اما خوب می‌دانی که همیشه برمی‌گردم.



وقتی خاطرات کمرنگ شد، گارت قدم به کابین گذاشت و ترزا را دید که زیر

ملافه خوابیده است. به آرامی کنار او دراز کشید و محکم او را در بغل گرفت.



آنان روز بعد را در ساحل سپری کردند و نزدیک جایی که برای اولین بار در آنجا ناهار خورده بودند، در اسکله نشستند. وقتی ترزا از نور خورشید اوایل صبح دچار آفتاب سوختگی شد، گارت به یکی از فروشگاههای ساحلی رفت و برای او کرم ضد آفتاب خرید. سپس کرم را به پشت او زد و روی پوستش مالید. چنان ملایم این کار را انجام می داد گویی او کودکی است. هر چند ترزا نظر دیگری داشته و تصور می کرد ذهن گارت در جایی دیگر سیر می کند. اما بعد از گذشت لحظاتی چند، او تردید کرد که آیا اشتباه نکرده است؟

دوباره ناهار را در هانک خوردند. از دو طرف میز دستان یکدیگر را گرفته بودند و خیره در چشمان یکدیگر می نگریستند. به آرامی حرف می زدند و به اطراف خود توجهی نداشتند. حتی وقتی آنجا خلوت شد و صورت حساب آنان را سرمیز آوردند، هیچ کدامشان متوجه نشدند.

ترزا با دقت گارت را نگاه می کرد. در این فکر بود که آیا او نسبت به کاترین هم همین قوهی درک را داشته است که در مورد او دارد؟ مثل این بود که گارت تقریباً تمام افکار او را می خواند. اگر ترزا دلش می خواست گارت دست او را بگیرد، قبل از این که ترزا دهان باز کند، او این کار را می کرد و اگر دلش می خواست بداند گارت در مورد او چه احساسی دارد، در لحظه ای بخصوص، گارت طوری او را نگاه می کرد که همه چیز بر او آشکار می شد. هیچ کس، حتی دیوید هم به این خوبی احساسات او را درک نکرده بود. در حالی که بیش از چند روز از آشنایی شان نمی گذشت. ترزا مبهوت بود که چطور چنین چیزی امکان دارد؟ آن شب، وقتی کنار گارت دراز کشیده بود، دوباره ای جواب این سوال فکر می کرد و پاسخ را در بطری می یافت که پیدا کرده بود. هر چه بیشتر گارت را می شناخت، بیشتر باور می کرد که سرنوشت این بوده است او پیامی را که گارت برای کاترین فرستاده بود، پیدا کند. گویی نیروی عظیم آن دو را به سوی هم کشانده بود.

شنبه شب گارت دوباره برای ترزا شام پخت و آنان غنایشان را در ایوان پستی زیر آسمان پرستاره خوردند سپس در کنار یکدیگر خوابیدند هر دو می دانستند ترزا روز بعد عازم بوستون است و دلشان نمی خواست در این مورد حرفی بزنند ترزا پرسید:

- باز هم تو را می بینم؟

گارت ساکت بود بالاخره گفت:

- امیدوارم.

- تو دلت می خواهی؟

گارت روی تخت نشست و در حالی که کمی از ترزا فاصله می گرفت گفت:

- البته که دلم می خواهد.

بعد از لحظاتی، ترزا هم بلند شد و چراغ کنار تخت را روشن کرد.

- چه شده است، گارت؟

گارت گفت:

- دلم نمی خواهد تمام شود دلم نمی خواهد تمامش کنیم. دلم نمی خواهد

این هفته تمام شود منظورم این است که تو به زندگی من وارد شدی و آن را

زیر و رو کردی. حالا داری می روی.

ترزا دست او را در دست گرفت و به آرامی گفت:

- اوه، گارت، من هم دلم نمی خواهد تمام شود این بهترین روزهای

زندگی ام بوده است. انگار سالهاست که می شناختمت. اگر سعی کنیم می توانیم

ادامه بدهیم. یا من به اینجا می آیم، یا تو به بوستون می آیی. به هر حال

می توانیم امتحان کنیم، مگر نه؟

- چند وقت یک بار می بینمت؟ ماهی یکبار؟ یا کمتر؟

- نمی دانم. گمان می کنم به خودمان بستگی دارد. اگر هر دو مایل باشیم

وقت صرف کنیم، می توانیم ادامه بدهیم.

گارت مدتی طولانی مکث کرد

- واقعاً خیال می‌کنی امکانش هست ادامه بدهیم در حالی که زیاد همدیگر را نمی‌بینیم؟ چه موقع می‌توانم تو را در آغوش بگیرم؟ کی می‌توانم دوباره صورتت را ببینم؟ اگر گاه‌بگاه همدیگر را ببینیم، نمی‌توانیم نیازهایمان را برآورده کنیم... و این احساسی را که الان داریم باز هم داشته باشیم. هر وقت یکدیگر را ببینیم، می‌دانیم که فقط برای یکی دو روز است و این زمانی کافی برای نیازهای ما نخواهد بود.

گارت حقیقت را می‌گفت ولی قسمتی از حرفهایش بودار بود و ترزا احساس کرد که او براحتی می‌خواهد همین‌جا همه چیز را تمام کند. سرانجام وقتی بالبخندی ملتمسانه منتظر جواب ماند، ترزا نمی‌دانست چه باید بگوید و گیج و سردرگم دست او را رها کرد.

- پس تو نمی‌خواهی امتحان کنی. منظورت این است نه؟ می‌خواهی همه چیز را فراموش کنی...

گارت به حالت نفی سر خود را تکان داد و گفت:

- نه. نمی‌خواهم همه چیز را فراموش کنم. نمی‌توانم فراموش کنم. نمی‌دانم... فقط دلم می‌خواهد بیشتر از آنچه به نظر می‌رسد امکانش هست تو را ببینم.

- من هم همین طور. ولی عملی نیست. پس بیا بهترین کاری را که می‌توانیم، انجام بدهیم. باشد؟

گارت تقریباً معترضانه سرش را تکان داد:

- نمی‌دانم...

وقتی گارت حرف می‌زد، ترزا به دقت او را زیر نظر داشت و حضور کسی

دیگر را حس می‌کرد.

- چه شده است، گارت؟

گارت جواب نداد ترزا ادامه داد:
 - دلیلی دارد که تو نمی خواهی امتحان کنی؟
 گارت هنوز ساکت بود، و در سکوت به سمت عکس کاترین روبرگرداند.



کاترین از خودرو پیاده شد. گارت کیف او را از روی صندلی عقب برداشت و گفت:
 - سفر چطور بود؟
 کاترین لبخندی زد. خسته به نظر می رسید.
 - خوب بود. خواهرم خرد و خمیر است. می خواهد همه چیز بی عیب و نقص باشد. تازه فهمیدیم که نانسی^(۱) باردار است و لباس ساقدوش اندازه اش نیست.
 - خوب که چه؟ آن را گشاد می کند.
 - من هم همین را گفتم. اما تو که اخلاق خواهرم را می دانی. همه چیز را خیلی بزرگ می کند.
 کاترین دستش را به کمرش گذاشت و کش و قوسی رفت تا خستگی اش را به در کند.
 - حالت خوب است؟
 - کمرم کمی خشک شده است. تمام مدتی که آنجا بودم احساس خستگی می کردم. یکی دو روزی هم کمردرد داشتم.
 کاترین به طرف خانه به راه افتاد و گارت درست در کنارش.

- کاترین، می‌خواستم به تو بگویم از رفتاری که قبل از رفتنت کردم، متأسفم. خوشحال‌م که رفتی و خوشحال‌ترم که برگشتی.



- با من حرف بزن، گارت.

ترزا به او خیره شده بود بالاخره گارت به حرف آمد:

- ترزا... الان خیلی مشکل است. مراحلی را که من گذراندم...

گارت ساکت شد و ترزا ناگهان فهمید او درباره‌ی چه موضوعی

حرف می‌زند. پرسید:

- مربوط به کاترین است، نه؟

- نه. فقط این نیست...

گارت مکث کرد و ترزا مطمئن شد که درست حدس زده است.

- درست است، نه؟ تو حتی نمی‌خواهی امتحان کنی... برای خاطر کاترین.

- تو متوجه نیستی.

ترزا علی‌رغم میل باطنی‌اش احساس عصبانیت کرد.

- من متوجه‌م. تو توانستی این هفته را با من بگذرانی چون می‌دانستی

من به هر حال اینجا را ترک می‌کنم و بعد از رفتن من، تو به زندگی قبلی‌ات

ادامه می‌دهی. من صرفاً بازیچه بودم، نبودم؟

گارت سرش را تکان داد:

- نه، نبود. تو بازیچه نبودی. من واقعاً به تو اهمیت می‌دهم...

ترزا نگاه تندش را به او دوخت.

- ولی نه آن قدر که بخوای امتحان کنی.

گارت به او نگریست. نگاهش پر از درد بود.

- این طوری نباش...

- چه طوری باشم؟ فهمیده؟ دلت می‌خواهد بسادگی بگویم: باشد، گارت، همین‌جا تعامش می‌کنیم چون مشکل است و ما نمی‌توانیم زیاد همدیگر را ببینیم، من می‌فهمم و از ملاقات تو خوشوقت شدم. این چیزی است که می‌خواهی من بگویم؟

- نه، دلم نمی‌خواهد اینها را بگویی.

- پس چه می‌خواهی؟ من قبلاً گفتم که دلم می‌خواهد... قبلاً گفتم که دلم می‌خواهد سعی کنم...

گارت سرش را تکان داد قادر نبود در چشمان او نگاه کند. ترزا احساس کرد اشک در چشمانش حلقه زده است.

- ببین، گارت. می‌دانم که تو همسرت را از دست داده‌ای و می‌دانم که از این بابت خیلی زجر کشیده‌ای. اما تو الان داری مثل قربانیان رفتار می‌کنی. تو زندگی‌ات را پیش رو داری، با گذشته آن را تباه نکن.

گارت حالت دفاعی به خود گرفت:

- من در گذشته زندگی نمی‌کنم.

ترزا لحن گفتارش آرام‌تر شده بود

- گارت... درست است همسر من نمرده، ولی من هم کسی را از دست داده‌ام که برایم مهم بوده است. من هم درد کشیدم و لطمه خوردم. اما روراست بگویم، از این‌که تنها باشم دیگر خسته‌شده‌ام. من هم سه سال را به همین شکل گذرانده‌ام، درست مثل تو... از این وضع خسته‌شده‌ام. حاضرم از لاک خودم بیرون بیایم و آدم بخصوصی را ملاقات کنم. تو هم باید همین‌طور باشی.

- می‌دانم. گمان نمی‌کنی من هم این را فهمیده‌ام؟

- فعلاً آن قدرها مطمئن نیستم. اتفاق شگفت‌انگیزی بین ما افتاده است

و من نمی‌خواهم این مسأله از دید ما پنهان بماند.
گارت لحظهای درنگ کرد سپس در حالی که با کلمات کلنجار می‌رفته
گفت:

- حق با توست. در ذهنم می‌دانم حق با توست، اما در قلبم... نمی‌دانم.
- اما قلب من چه می‌شود؟ این مسأله اصلاً برای تو مهم نیست؟
ترزا طوری گارت را نگاه کرد که او قلبش فشرده شد.
- البته که مهم است. از آنچه تصور می‌کنی مهمتر است.
سپس دستش را دراز کرد تا دست او را بگیرد. ترزا دستش را عقب کشید و
گارت متوجه شد که او چقدر رنجیده است. با ملایمت شروع به صحبت کرد
سعی می‌کرد خونسردی خود را حفظ کند.

- ترزا، متأسفم که تو را، و خودم را، در این حالت قرار دادم، آن هم در
آخرین شب. نمی‌خواستم این اتفاق بیفتد. باور کن. تو برای من بازیچه
نبودی. خدا می‌داند که تو برای من همه چیز بودی، غیر از بازیچه. به تو گفتم
برایم مهم هستی، و راست گفتم.

گارت آغوش گشود چشمانش بالتماس از ترزا می‌خواستند کنار او بیاید
ترزا لحظهای درنگ کرد و بالاخره در آغوش او فرورفت. احساساتی ضد و
نقیض وجودش را فراگرفته بود صورتش را بر سینه‌ی گارت گذاشته بود و
دلش نمی‌خواست بر چهره‌ی او بنگردد. گارت موهای او را بوسید و به آرامی
شروع به حرف زدن کرد:

- برایم مهم هستی، آن قدر زیاد که مرا می‌ترساند. مدت‌هاست که چنین
احساسی نداشتم. تقریباً فراموش کرده بودم که کسی می‌تواند تا این حد
برایم اهمیت داشته باشد. خیال نمی‌کنم به این سادگی بتوانم بگذارم تو بروی
و فراموشت کنم. نه، نمی‌خواهم. به طور قطع نمی‌خواهم ماجرا به همین جا
ختم شود

لحظه‌ای فقط صدای تنفس آرام گارت به گوش رسید. بالاخره نجواکنان گفت:

- قول می‌دهم برای دین تو هر کاری از دستم برمی‌آید، بکنم.
صدای مهربان او اشک ترزا را سرازیر کرد گارت ادامه داد، به قدری آهسته
که ترزا به سختی حرف او را شنید:
- ترزا، گمان می‌کنم عاشقت شده‌ام.
گمان می‌کنم عاشقت شده‌ام، ترزا دوباره شنید.
گمان می‌کنم... گمان می‌کنم...
ترزا دلش نمی‌خواست جوابی بدهد، زمزمه کرد:
- بظلم کن. هیچ چیز نگو.



خورشید بالا آمده بود و به آنان می‌فهماند ترزا باید برای رفتن آماده شود
با این‌که او مدت زیادی در هتل نمانده و چمدان خود را به خانه‌ی گارت آورده
بود هنوز اتاق را پس نداده بود مبادا کوبین و دینا تلفن بزنند.
آنان به حمام رفتند و بعد از این‌که لباس پوشیدند، گارت رفت تا صبحانه را
حاضر کند و ترزا مشغول جمع‌آوری وسایلش شد و بعد از این‌که موهایش را
خشک کرد کمی هم آرایش کرد و به آشپزخانه رفت.
گارت پشت میز نشسته بود و قهوه می‌خورد وقتی ترزا وارد شد، گارت
چشمکی به او زد او کنار قهوه‌جوش یک فنجان برای ترزا گذاشته بود ترزا
برای خود قهوه ریخته صبحانه روی میز چیده شده بود تخم‌مرغ نیمرو،
ژامبون، نان برشته. ترزا کنار گارت نشست گارت به میز صبحانه اشاره کرد و
گفت:

- نمی دانستم برای صبحانه چه می خوری.
- من گرسنه نیستم، گارت. البته اگر از نظر تو اشکالی ندارد
گارت لبخندی زد
- اشکالی ندارد. من هم گرسنه نیستم.
- ترزا از پشت میز بلند شد و به سوی گارت رفته روی زانوان او نشست و دستانش را دور او حلقه کرد و سرش را روی گردن او گذاشت. گارت او را محکم در برگرفت و دستی روی موهای او کشید.
- بالاخره ترزا خود را عقب کشید. یک هفته ماندن زیر آفتاب پوست او را برنزه کرده و با آن شلوار جین و بلوز سفید مثل دختر مدرسه‌ایها شده بود. ترزا به گل کوچکی که روی کفشهایش چسبیده بود خیره شد و کیف دستی او جلوی درِ اتاق خواب انتظار می‌کشیدند.
- هواپیما بزودی پرواز می‌کند. باید بروم و پول هتل را بپردازم و خودرو را پس بدهم.
- مطمئنی که نمی‌خواهی من هم بیایم.
- ترزا لبانش را به هم فشرد و سرش را تکان داد:
- نه. باید عجله کنم. تا به پرواز برسم. تو می‌توانی با وانت پشت سرم بیایی. اینجا خداحافظی کنیم بهتر است.
- امشب به تو زنگ می‌زنم.
- ترزا لبخندی زد:
- امیدوارم این کار را بکنی.
- چشمان ترزا پر از اشک شد. گارت او را به سوی خود کشید و گفت:
- دلم برایت تنگ می‌شود
- ترزا به پنهان صورت اشک می‌ریخت. گارت با انگشت اشکهای او را پاک کرد. ترزا نجواکنان گفت:

- من هم دلم برای دست‌پخت تو تنگ می‌شود
و احساس حماقت کرد
گارت خندید و آن حالت تنش‌زا را از بین برد
- این قدر ناراحت نباش. یکی دو هفته دیگر همدیگر را می‌بینیم، مگر نه؟
- اگر تو تغییر عقیده ندهی.
گارت لبخندی زد:
- از حالا روزشماری می‌کنم. این دفعه کوین را هم با خودت می‌آوری،
درست است؟
ترزا سرش را تکان داد
- خوب است. دوست دارم او را ببینم. اگر او هم مثل خودت باشد که
مطمئنم هسته با هم کنار می‌آییم.
- مطمئنم همین‌طور می‌شود.
و تا آن موقع دایم در فکر تو خواهم بود
- راست می‌گویی؟
- معلوم است. همین حالا هم در فکر توام.
- چون من روی زانوانت نشستام.
گارت دوباره خندید و ترزا لبخندی آبکی تحویل او داد سپس ایستاد و
اشک‌هایش را از روی گونه‌هایش پاک کرد. گارت به سراغ چمدان او رفت و آن
را برداشت و هر دو از خانه بیرون رفتند. خورشید کاملاً بالا آمده و هوا گرم
شده بود. ترزا عینک آفتابی‌اش را از کیفش در آورد و به سوی خودرو کرایه‌ای
رفت. در صندوق عقب را باز کرد و گارت چمدان را در آن گذاشته سپس او را
در میان بازوانش گرفت و یک بار دیگر بوسید و به آرامی رهایش کرد. سپس
در خودرو را باز کرد تا او سوار شود. در خودرو باز بود و آن دو آن قدر یکدیگر را
نگاه کردند تا این‌که ترزا استارت زد.

- اگر بخواهم به پرواز برسم باید بروم.

- می‌دانم.

گارت یک قدم عقب رفت و در خودرو را بسته ترزا شیشه را پایین کشید و دستش را بیرون آورد گارت لحظه‌ای دست او را گرفت. ترزا دنده را جا زد:

- امشب زنگ می‌زنی؟

- قول می‌دهم.

او دستش را به داخل برد و لبخندی زد و آهسته به راه افتاد. گارت ایستاد و او را که دستش را تکان می‌داد و دور می‌شد، تماشا کرد. نمی‌دانست این دو هفته را چطور سر کند.



با وجود شلوغی خیابانها، ترزا زود به هتل رسید و تسویه حساب کرد. سه پیام از دینا داشت که هر کدام نسبت به دیگری عاجزانه‌تر به نظر می‌رسید. اولین پیام را خواند: 'آنجا چه خبر است؟ ملاقاتان چطور پیش می‌رود؟' دومی را خواند: 'چرا به من زنگ نمی‌زنی؟ منتظر شنیدن خبری از تو هستم.' و سومی: 'تو که مرا می‌کشی! خواهش می‌کنم زنگ بزن و جزئیات را بگو.' یک پیام هم از کوین بود. ترزا یکی دوبار از خانه‌ی گارت به او زنگ زده بود. بنابراین به نظر می‌رسید این پیام متعلق به یکی دو روز پیش است.

او خودرو کرایه‌ای را برگرداند و در عرض کمتر از نیم ساعت خود را به فرودگاه رساند. خوشبختانه، صف تحویل چمدان شلوغ نبود و مسافران در حال سوار شدن بودند. او به‌موقع خود را به سالن پرواز رساند و بعد از نشان دادن کارت پرواز به میهماندار، سوار شد و سرجای خود نشست. هواپیما تقریباً پر بود، اما صندلی کنار او خالی بود.

ترزا چشمانش را بست و هفته‌ی خیال‌انگیزی را که گذرانده بود، مرور کرد
او نه تنها گارت را پیدا کرده بود، بلکه به‌قدری او را شناخته بود که حتی
تصورش را نمی‌کرد. گارت عمیق‌ترین احساسات او را برانگیخته بود
احساساتی که او خیال می‌کرد مدتهاست مدفون شده‌اند.

اما آیا او عاشق گارت شده بود؟

او این پرسش را محتاطانه سبک و سنگین کرد. چنین اعترافی مستلزم
ملاحظه‌کاری بود. او گفتگوهای شب قبل را در ذهن خود مرور کرد. ترس
گارت از رها کردن گذشته و احساسات او در این مورد که مبدا نتواند آن قدر که
می‌خواهد ترزا را ببیند. ترزا این چیزها را کاملاً درک می‌کرد اما...

گمان می‌کنم عاشقت شده‌ام.

ترزا اخم کرد. چرا او گفت "گمان می‌کنم؟" بالاخره او عاشق شده است یا
نه...؟ نشده است؟ آیا این را گفت که او را آرام کند؟ یا به دلیل دیگری این
حرف را زد؟

گمان می‌کنم عاشقت شده‌ام.

ترزا در ذهن صدای گارت را شنید که چند و چندبار این جمله را تکرار کرد.
صدای او متمایل بود به... چه؟ دودلی؟ اکنون که در این باره فکر می‌کرد، دلش
می‌خواست گارت حرفی نزده بود که او مجبور باشد پی‌ببرد منظوروی چه بوده است.
اما خود او چگونه؟ آیا او عاشق گارت بود؟

اما با بی‌زاری چشمانش را بست. دلش نمی‌خواست با احساسات خصمانه
روبرو شود. آنچه از آن مطمئن بود، هر چه دلش نمی‌خواست به گارت بگوید،
این بود که تا وقتی خاطر جمع باشد که او کاترین را پشت سر گذاشته است، او
را دوست خواهد داشت.



آن شب گارت در خواب دید که طوفانی سخت برخاسته است. باران با

شدت به دیواره‌ی خانه می‌خورد و او دیوانه‌وار از اتاقی به اتاق دیگر می‌دوید. خانه همان بود که او اکنون در آن زندگی می‌کرد و با این‌که دقیقاً می‌دانست کجا می‌رود، باران از پنجره‌های باز به داخل می‌آمد و دید او را محدود می‌کرد. با آگاهی از این‌که باید پنجره‌ها را ببندد، با عجله به سوی اتاق خواب دوید و در میان پرده‌های موج در میان بادی که به داخل می‌وزید، گرفتار شد. درحال تلاش دستش را به سوی پنجره دراز کرده بود که ناگهان برق رفت و تاریکی همه جا را فراگرفت.

صدای زوزه طوفان شنیده می‌شد و هشدار می‌داد که گردبادی در راه است. او همچنان با پنجره درگیر بود که رعدوبرق برخاست. پنجره تکان نمی‌خورد، باران به داخل سرازیر بود دست او خیس شده بود و نمی‌توانست آنچه‌آنچه که باید پنجره را نگه دارد.

در بالای سر او، شیروانی از شدت طوفان غرغر می‌کرد. او همچنان تلاش می‌کرد پنجره را ببندد، اما پنجره محکم شده بود و از جا تکان نمی‌خورد. سرانجام آن را رها کرد و به سوی پنجره بعدی رفت، به محکمی اولی بود. او صدای کننده شدن تخته‌های شیروانی را شنید و به دنبال آن صدای فروریختن شیشه‌ها را، او برگشت و به سمت اتاق نشیمن دوید. شیشه‌ی تمام پنجره‌ها شکسته و کف زمین ریخته بود. باران به درون می‌آمد و باد وحشتناک بود چیزی نمانده بود در جلویی از جا کنده شود. او از بیرون پنجره صدای ترزا را شنید که او را فرامی‌خواند:

- گارت، تو باید همین الان از آنجا خارج شوی!

همان لحظه پنجره‌های اتاق خواب نیز شکست. گردباد به درون راه یافت و چنان حفره‌ای در سقف ایجاد کرد که خانه دیگر قادر نبود سر پا بایستد.

کاترین

او می‌بایست عکس کاترین را که در کشو پاتختی بود برمی‌داشت. ترزا

دوباره فریاد کشید:

- گارت! دیگر وقت نداری.

گارت با وجود تاریکی و باران می‌توانست ترزا را در بیرون ببیند که به او اشاره می‌کرد به دنبال او برود

عکس، حلقه، کارتهای روز والتین.

ترزا فریاد کشید و دیوانه‌وار دستانش را تکان می‌داد.

- بیا. زود باش!

شیروانی با غرشی مهیب از جا کنده شد و باد تکه‌های آن را به اطراف پرت کرد. بخشی از سقف فرو ریخت و گارت دستانش را روی سرش گذاشت.

در چشم برهم زدنی همه چیز از بین رفت.

او بی‌آنکه به خطر اهمیتی دهد به سوی اتاق خواب دوید نمی‌توانست خانه را بدون آنها ترک کند.

- هنوز می‌توانی جان سالم به در ببری!

چیزی در فریاد ترزا بود که او را بر جای می‌خکوب کرد با نگاهی مات ابتدا به او و بعد به اتاق خواب نگریست.

بیشتر سقف فروریخته و بقیه‌ی آن ترک برمی‌داشت و چیزی به فروریختنش نمانده بود. او قلمی به سوی اتاق خواب برداشت و پس از آن ترزا را دید که دستانش را پایین انداخت و از تکان دادن باز ایستاد به نظر او چنین می‌نمود که ترزا تسلیم شد.

چنان تندبادی در اتاق جریان داشت که به نظر می‌رسید زوزه‌کشان از زیر زمین می‌وزد تا او را در خود فرو برد. اثاثیه همه جا پراکنده شده و راه را مسدود کرده بود. ترزا فریاد زد:

- گارت! خواهش می‌کنم!

بار دیگر صدای ترزا او را متوقف کرد و ناگهان بی‌برداگر بکوشد چیزهایی

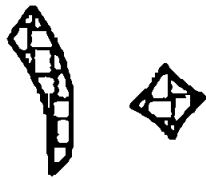
از گذشته‌ی خود را نجات دهد، ممکن نیست جان سالم به‌در برد.

آیا ارزش داشت؟

پاسخ واضح بود.

او تسلیم شد. از تلاش دست کشید و به سوی حفرهای که قبلاً پنجره بود، رفت. با مشت باقیمانده‌ی شیشه‌های بر جا مانده را از جا کند و به‌محض این‌که قدم به ایوان گذاشته شیروانی از جا کنده شده و دیوارها شروع به حرکت کرد، و وقتی او از ایوان به بیرون پرید، تمام دیوارها با صدای مهیب فروریختند.

او به دنبال ترزا گشت تا مطمئن شود حال او خوب است. اما عجیب بود که دیگر او را ندید.



صبح روز بعد، ترزا در خواب بود که زنگ تلفن به صدا در آمد. او کورمال کورمال به دنبال تلفن گشت و گوشی را برداشت و بی‌درنگ صدای گارت را شناخت.

- راحت رسیدی؟

ترزا خواب‌آلود جواب داد:

- بله. ساعت چند است؟

- از شش گذشته است بیدارت کردم؟

- بله، دیشب تا دیروقت منتظر تلفن تو بودم. خیال کردم قوی را که داده

بودی فراموش کرده‌ای.

- فراموش نکرده بودم. گفتم بهتر است بگذارم استراحت کنی.

- و مطمئن بودی که من صبح سحر بیدار می‌شوم، درست است؟

گارت خندید.

- متأسفم که بیدارت کردم. پرواز چطور بود؟ حالت چطور است؟
- خوبم. خسته‌ام، اما خوبم.
- مثل این‌که آن شهر بزرگ دوباره رمق تو را گرفته است.
- ترزا خندید و لحن گارت جدی شد.
- هی، دلم می‌خواهد یک چیزی را بدانی.
- چه چیز را؟
- دلم برایت تنگ شده است.
- راستی؟
- بله. دیروز با این‌که فروشگاه تعطیل بود به آنجا رفتم و خودم را با دفاتر و اوراق مشغول کردم، اما کار زیادی انجام ندادم، چون تمام مدت در فکر تو بودم.
- خوشحالم که این را می‌شنوم.
- راست می‌گویم. نمی‌دانم در این دو هفته چطور به کارهایم برسم.
- اوه، از عهده‌اش برمی‌آیی.
- حتی شاید نتوانم بخوابم.
- ترزا خندید. می‌دانست گارت سر به سرش می‌گذارد.
- زیاد تند نرو. من بچه ننه‌ها را دوست ندارم. دلم می‌خواهد مرد دلخواه من مرد باشد.
- سعی می‌کنم.
- ترزا مکثی کرد.
- الان کجایی؟
- در ایوان نشسته‌ام. طلوع خورشید را نگاه می‌کنم. چرا می‌پرسی؟
- ترزا در فکر منظره‌ای بود که آن را از دست داده بود.
- قشنگ است؟

- همیشه قشنگ است. اما امروز از زیبایی آن لذت نمی‌برم.
 - چرا؟
 - چون تو در کنارم نیستی.
 ترزا روی تخت نشست و به بالش تکیه داد
 - هی، من هم دلم برایت تنگ شده است.
 - امیدوارم این طور باشد. متنفرم از این‌که بدانم فقط من چنین احساسی دارم.

ترزا خندید. با یک دستش گوشی را در دست نگاه‌داشت و با دست دیگرش بی‌اختیار موهایش را دور انگشتش پیچید. بالاخره بعد از بیست دقیقه، با این‌که دلشان نمی‌خواست، خداحافظی کردند و گوشی را گذاشتند.



ترزا دیرتر از حد معمول وارد دفتر کارش شد. احساس می‌کرد ماجراهای هفته‌ی اخیر کاملاً او را در چنگ خود گرفته است. او خوب نخوابیده بود و بعد از تلفن گارت وقتی در آینه نگاه کرد احساس کرد ده سال از سن واقعی‌اش پیرتر به نظر می‌رسد. مثل همیشه اول به آبدارخانه رفت تا قهوه‌ای برای خود بریزد، اما این بار یک بسته شکر اضافی در قهوه‌اش ریخت تا نیرو بگیرد.

- خوب، خوب، سلام ترزا.
 دینا خوشحال پشت سر او راه افتاد.
 - خیال می‌کردم دیگر هیچ وقت اینجا نمی‌بینمت. برای شنیدن هر اتفاقی که افتاده است دارم لحظه شماری می‌کنم.
 ترزا در حالی که قهوه می‌ریخت زیر لب گفت:
 - صبح بخیر. ببخش که دیر کردم.

- خوشحالم که خودت را رساندی. چیزی نمانده بود دیشب به سراغت بیایم. فقط نمی دانستم چه ساعت می رسی.
- متأسفم که به تو زنگ نزدم. کمی خسته بودم.
- دینا به پیشخوان تکیه داد:
- خوب، تعجب ندارد. با خودم دو دو تا کرده بودم.
- منظورت چیست؟
- چشمان دینا برقی زد:
- به نظرم هنوز سراغ میز کارت نرفته‌ای.
- نه. همین الان رسیدم.
- دینا یک ابرویش را بالا انداخت و گفت:
- خوب، به نظرم تأثیر لازم را گذاشته‌ای.
- راجع به چه حرف می زنی، دینا؟
- دینا در حالی که او را به سوی اتاق خبر می راند، پوزخندی زد و گفت:
- با من بیا.

وقتی ترزا میزش را دید، آهی کشید. در کنار نامه‌های متعددی که در طول هفته رسیده بود دوازده عدد گل سرخ در گلدان بزرگ بلوری قرار داشت که بسیار زیبا ترین شده بود.

- اولین چیزی بود که امروز صبح رسید. مردی که آنها را آورد وقتی دید تو اینجا نیستی که خودت آنها را تحویل بگیری کمی جا خورد. ولی من جلو رفتم و خودم را جای تو جازدم. آن وقت طرف بیشتر جا خورد.

ترزا تقریباً حرفهای او را نمی شنید. دستش را به سوی کارتی که روی گلدان بود دراز کرد و با سرعت آن را برداشت. دینا کنار او ایستاده بود و گردن می کشید تا نوشته‌ی کارت را بخواند.



تقدیم به زیباترین زنی که می‌شناسم...
 اکنون که دوباره تنها شده‌ام، هیچ چیز مانند گذشته نیست.
 آسمان تیره و دریا نفرت‌انگیز است.
 آیا دگر بار آبی خواهد شد؟
 تنها راه دیدار دوباره‌ی توست.
 دلم برایت تنگ است.

گارت



ترزا لبخندی زد یادداشت را روی میز گذاشت و خم شد تا گلها را بو کند.
 دینا گفت:

- حتماً هفته‌ی به یادماندینی بوده است.

ترزا به‌سادگی جواب داد:

- بله. همین طور است.

- دیگر طاقت ندارم. همه چیز را مو به مو برایم تعریف کن.

ترزا به اتاق خبر و افرادی که به‌دقت او را نگاه می‌کردند، نظری انداخت و

گفت:

- گمان می‌کنم بهتر است بعداً حرف بزنیم، وقتی تنها هستیم. نمی‌خواهم

همه‌ی اداره شایعه پراکنی کنند.

- آنان قبلاً این کار را کردند، از موقعی که گلها رسید، بسیار خوب،

بعداً در این باره حرف می‌زنیم.

- به آنان گفתי از طرف چه کسی است؟

- البته که نه. راستش آنان را میان زمین و آسمان نگاه‌داشته‌ام.

دینا بعد از این که به دور و بر خود نگاهی انداخته چشمکی به ترزا زد - گوش کن، ترزا، کارهایی دارم که باید انجام بدهم. گمان می‌کنی بتوانی ناهار را با من بخوری؟

آن وقت می‌توانیم صحبت کنیم.

- البته. کجا؟

- میکی یونی^{۱۱} چطور است؟ شرط می‌بندم در ویل مینگتون غذای ژاپنی پیدا نکردی.

- عالی است. دینا... متشکرم که رازم را برملا نکردی.

- خواهش می‌کنم.

دینا دستی به شانه‌ی ترزا زد و به اتاق خود رفته ترزا روی میزش خم شد و قبل از این که گلدان را در گوشه‌ای از میز بگذارد دوباره گلها را بوید. بعد به سراغ نامه‌ها رفت تا آنها را جمع‌وجور کند. وانمود می‌کرد به گلها توجهی ندارد تا این که افراد اتاق خبر کارهایشان را از سر گرفتند. وقتی مطمئن شد کسی توجهی به او ندارد گوشی تلفن را برداشت و شماره‌ی فروشگاه گارت را گرفت. ایان به تلفن جواب داد:

- گوشی را نگاه دارید، به نظرم در دفترش است. ببخشید، بگویم چه کسی پشت خط است؟

ترزا بهتر دید غریبه به نظر برسد. مطمئن نبود ایان ماجراهای آنان را می‌داند یا نه.

- به او بگویند کسی که قرار است دو هفته‌ی دیگر به او درس غواصی بدهید.

ایان او را پشت خط نگاهداشت. مدت کوتاهی سکوت برقرار بود. سپس

صدای گارت شنیده شد. بی‌حس و حال به نظر می‌رسید.

- می‌توانم کمکتان کنم؟

ترزا بسادگی گفت:

- مجبور نیستید ولی این کار را بکنید خوشحال می‌شوم.

گارت صدای او را شناخت و لحن گفتارش شاد شد.

- سلام، تویی؟ خوشحالم که آنها رسیدند. خوب هستند؟

- خیلی زیبا هستند. از کجا می‌دانستی من گل سرخ دوست دارم؟

- نمی‌دانستم، ولی هیچ زنی نیست که گل سرخ دوست نداشته باشد.

بنابراین از فرصت استفاده کردم.

ترزا خندید.

- پس برای زنان زیادی گل سرخ فرستادی؟

- برای میلیونها زن. من خیلی طرفدار دارم. مریان غواصی مثل ستارگان

سینما معروف هستند خودت که می‌دانی.

- جدی می‌گویی؟

- می‌خواهی بگویی خبر نداشتی؟ الان هم خیال کردم یکی از طرفدارانم

هستی.

ترزا خندید.

- دستت درد نکند.

- خواهش می‌کنم. کسی پرسید گلها را کی فرستاده است؟

ترزا خندید.

- البته.

- امیدوارم حرفهای خوب زده باشی.

- همین کار را کردم. به همه گفتم که تو پیرمرد شصت ساله‌ی چاقالویی

هستی که نوک زبانی حرف می‌زنی و فهمیدن حرفهایت کار حضرت فیل

استه و چون فقط دلم برایت سوخته بود دعوت تو را برای ناهار پذیرفتم، و حالا وبال گردنم شده‌ای.

- هی، احساساتم را جریحه‌دار کردی... به هر حال، امیدوارم گلها به یادت بیاورند که در فکرت هستم.

ترزا با ناز گفت:

- شاید یادم بیندازند.

- خوبه در فکرت هستم و دلم نمی‌خواهد این را فراموش کنی.

ترزا به گلها نگاهی انداخت و به آرامی گفت:

- همان که تو گفتی.

وقتی گوشی را گذاشتند، ترزا لحظه‌ای ساکت نشست. دوباره کارت را برداشت و یک بار دیگر آن را خواند. این دفعه بجای این‌که آن را سر جایش بگذارد، در کیفش گذاشته همکارانش را می‌شناخت و می‌دانست وقتی از اتاق بیرون برود کارت را می‌خوانند.



- خوبه او چه شکلی است؟

دینا روبروی لو پشت میز رستوران نشسته بود. ترزا عکسی از تعطیلات به لو نشان داد.

- نمی‌دانم از کجا شروع کنم.

دینا به عکس ترزا و گارت در کنار دریا چشم دوخت و بی‌آنکه نگاهش را از عکس برگیرد، گفت:

- از اول شروع کن. حتی یک ذره‌اش را هم نمی‌خواهم از دست بدهم.

چون ترزا قبلاً درباره‌ی ملاقاتش در بندر به او گفته بود، ماجرا را از شبی

که به قایقرانی رفتند شروع کرد. او به دینا گفت که چطور دانسته زاکتش را در قایق جا گذاشت تا عذر و بهانه‌ای برای دیدن دوباره‌ی گارت داشته باشد که دینا در جواب گفت:

- شاهکار زدی!

بعد دربارهی ناهار روز بعد و بالاخره شام شب برای او گفت و چهار روزی را که با یکدیگر گذرانده بودند، تعریف کرد. دینا مانند مادری که به بچه‌اش افتخار می‌کند، گفت:

- به نظر می‌رسد اوقات خوبی را گذرانده‌ای.

- بله، همین طور است. یکی از بهترین هفته‌هایی بود که تا به حال داشته‌ام. فقط...

- چه؟

لحظهای طول کشید تا ترزا جواب بدهد.

- خوب، گارت آخر سر چیزی گفت که نمی‌دانم آخر و عاقبت‌کار به کجایم کشد - چه گفت؟

- مساله این نیست که چه گفته مهم این است که چطوری گفته طوری حرف می‌زد انگار مطمئن نبود دوباره یکدیگر را می‌بینیم.

- به نظرم تو گفتی دو هفته دیگر دوباره به ویل مینگتون می‌روی. - بله.

- خوب، پس مشکل چیست؟

ترزا به خود پیچید. سعی می‌کرد افکار خود را جمع کند.

- خوب، او هنوز به خاطر کاترین با خودش مبارزه می‌کند و... من دقیقاً مطمئن نیستم بر این مبارزه قایق آید.

دینا ناگهان خندید. ترزا مات و مبهوت پرسید:

- کجای حرفم خنده داشت؟

- تو خودت خنده‌داری، ترزا. چه توقمی داری؟ قبل از رفتنت می‌دانستی او چه احساسی نسبت به کاترین دارد. یادت باشد عشق فناپذیر او بود که توجه تو را جلب کرد. خیال می‌کنی در عرض چند روز کاترین را فراموش می‌کند فقط برای این‌که تو سر راهش قرار گرفتمی؟

ترزا خجالت زده نگاه کرد و دینا دوباره خندید.

- تو می‌دانستی، نمی‌دانستی؟ این دقیقاً فکری بود که در سر داشتی.

- تو آنجا نبود، دینا... نمی‌دانی همه چیز چقدر خوب پیش می‌رفت، تا...

تا شب آخر.

لحن دینا ملایم شد.

- ترزا، می‌دانم بخشی از وجودت باور دارد که می‌توانی کسی را تغییر بدهی، ولی واقعیت این است که نمی‌توانی. تو می‌توانی خودت را تغییر بدهی. گارت هم می‌تواند خودش را تغییر بدهد. اما تو نمی‌توانی این کار را برای او بکنی.

- من فقط می‌دانم که...

دینا با ملایمت حرف او را قطع کرد.

- نه، نمی‌دانی. اگر می‌دانستی، مسایل را به این شکل نمی‌دید. افکار تو

جلوی دیدت را گرفته است.

ترزا درباره‌ی حرفی که دینا زد لحظه‌ای فکر کرد. دینا گفت:

- بیا عاقلانه به آنچه بین شما گذشته است، نگاهی بیندازیم. باشد؟

ترزا سرش را تکان داد.

- تو در مورد گارت چیزهایی می‌دانستی، اما او در مورد تو هیچ چیز

نمی‌دانست. با این حال از تو خواست با او به قایقرانی بروی. بنابراین شکی

نیست که جرقه‌ای زده شده است. بعد وقتی تو می‌روی ژاکت را بگیری او تو

را به ناهار دعوت می‌کند. درباره‌ی کاترین حرف می‌زنند و بعد از تو می‌خواهد

برای شام به خانه‌اش بروی. و پس از آن، چهار روز هیجان‌انگیز را با هم سپری می‌کنید. و به یکدیگر علاقه‌مند می‌شوید. اگر خودت نگفته بودی که این اتفاقا افتاده است، من به هیچوجه باورم نمی‌شد. اما این اتفاق افتاده است و شما خیال دارید دوباره یکدیگر را ببینید به نظر من کل ماجرا موفقیت‌آمیز بوده است.

- پس تو می‌گویی در مورد کاترین نگرانی به خودم راه ندهم؟

دینا سرش را تکان داد.

- اصلاً این کار را نکن. اما ببین... تو باید قدم به قدم پیش بروی. حقیقت این است که تو فقط چند روزی با او بودهای و این مدت زمان برای تصمیم‌گیری در چنین موردی به هیچوجه کافی نیست. اگر جای تو بودم صبر می‌کردم تا بینم دو هفته‌ی دیگر نسبت به یکدیگر چه احساسی داریم. دفعه‌ی بعد که او را ببینی خیلی بیشتر از اینها دستگیرت می‌شود.

ترزا با نگرانی به دوستش نگاه کرد و گفت:

- واقعا این طور تصور می‌کنی؟

- حق داشتم که روانه‌ات کردم، مگر نه؟



همان موقع که دینا و ترزا ناهار می‌خوردند، گارت بالابوهی کاغذ در پیش رو پشت میز کارش نشسته بود که در باز شد. جببلیک وارد شد و وقتی اطمینان پیدا کرد که پسرش تنهاسته در را بسته بعد از این‌که روی صندلی روبروی گارت نشسته مقداری تنباکو در آورد و روی کاغذ گذاشت تا برای خودش سیگاری بیچد. گارت رو به او کرد و گفت:

- بفرماید بنشینید همان طور که می‌بینید کار زیادی ندارم.

- جب لبخندی زد و سیگارش را پیچید.
- یکی دو بار به فروشگاه زنگ زدم. گفتند تو در طول هفته نیامده‌ای. سرت کجا گرم بود؟
- گارت به صندلی تکیه داد و به پدرش نگاه کرد
- مطمئنم جواب را می‌دانی. احتمالاً برای همین هم آمده‌ای.
- تمام مدت با ترزا بودی؟
- اوهوم، بودم.
- جب همان طور که سیگارش را می‌پیچید با بی‌خیالی گفت:
- خوبه چه کارها کردید؟
- قایق سواری کردیم. کنار ساحل قدم زدیم... می‌دانی، می‌خواستیم همدیگر را بهتر بشناسیم.
- جب کاغذ را لوله کرد و آن را گوشه‌ی لبش گذاشته سپس فندکی از جیب پیراهنش بیرون آورد سیگارش را روشن کرد و پکی به آن زد وقتی دود سیگار را بیرون می‌داد نگاهی شیطنت‌آمیز به گارت انداخت و گفت:
- آن طوری که به تو یاد داده بودم برایش استیک پختی؟
- گارت لبخندی ساده‌لوحانه زد و گفت:
- البته.
- خوشش آمد؟
- خیلی خوشش آمد.
- جب سرش را تکان داد و پکی به سیگار زد گارت احساس می‌کرد هوای اتاق کم‌کم خفقان‌آور می‌شود
- خوبه دست کم یک حُسن دارد مگر نه؟
- بیشتر از یکی دارد پدر.
- دوستش داری، مگر نه؟

- خیلی.
- با این که هنوز زیاد نمی‌شناسی‌اش؟
- احساس می‌کنم همه چیز را در موردش می‌دانم.
- جب سرش را تکان داد و چند لحظه‌ای چیزی نگفت بالاخره پرسید:
- باز هم او را می‌بینی؟
- مطمئناً. دو هفته‌ی دیگر با پسرش به اینجا می‌آید.
- جب با دقت حالت گارت را زیر نظر گرفت سپس ایستاد و به سوی در رفت قبل از باز کردن در، رویش را به طرف گارت برگرداند.
- گارت، می‌توانم نصیحتی به تو بکنم؟
- گارت که از حرکت ناگهانی پدرش مبهوت مانده بود، جواب داد:
- حتماً.
- اگر دوستش داری، اگر خوشحالت می‌کند و اگر احساس می‌کنی انگار او را می‌شناسی، پس نگذار از دستت برود.
- چرا این را به من می‌گویی؟
- جب مستقیم در چشمان گارت نگاه کرد و پکی دیگر به سیگارش زد.
- چون تو را می‌شناسم. کسی که به این رابطه پایان می‌دهد تو هستی، و من اینجا هستم تا اگر بتوانم تو را از این کار بازدارم.
- درباره‌ی چه حرف می‌زنی؟
- جب به آرامی گفت:
- دقیقاً می‌دانی درباره‌ی چه حرف می‌زنم.
- و رویش را برگرداند، در را باز کرد و بدون کلامی دیگر دفتر گارت را ترک کرد.



اواخر شب، گارت حرفهای پدرش را در ذهن مرور می‌کرد و نمی‌توانست بخوابد از رختخواب بیرون آمد و به آشپزخانه رفت. می‌دانست به چه احتیاج دارد داخل کُشو، دفتر یادداشتی بود که همیشه وقتی ذهنش مغشوش بود از آن استفاده می‌کرد و افکارش را به صورت کلمات بر روی آن می‌آورد.



کاترین عزیزم،

نمی‌دانم چه اتفاقی برایم افتاده است، و نمی‌دانم به کجا دارم کشیده می‌شوم. این اواخر به قدری ماجرا پیش آمده است که خودم هم سر در نمی‌آورم چه پیش خواهد آمد.



گارت بعد از این‌که این دو سه خط را نوشت یک ساعتی همانجا پشت میز نشست و هر چه سعی کرد مطلبی برای نوشتن به ذهنش نرسید. اما صبح روز بعد که از خواب بیدار شد، برخلاف روزهای دیگر، اولین چیزی که به ذهنش رسید، کاترین نبود در عوض به یاد ترزا افتاد.



در طول دو هفته‌ی آینده، گارت و ترزا هر شب تلفنی با یکدیگر حرف‌زدند. گاهی اوقات ساعتها صحبت می‌کردند. گارت یکی دو نامه‌ی کوتاه هم برای او فرستاد تا بگوید چقدر دلش برای او تنگ شده است. هفته‌ی دوم دوازده

گل سرخ دیگر فرستاد که این بار یک جعبه شکلات هم همراهش بود. ترزا نمی‌خواست برای او گل و شکلات بفرستد. در عوض یک پیراهن نخی آبی رنگ برای او فرستاد که به شلوارهای جین او می‌آمد. کارتی هم همراه آن پست کرد.

چند روز بعد، کوین به خانه برگشت و باعث شد هفته‌ی بعد برای ترزا زودتر بگذرد تا برای گارت.

شب اول ورود کوین، آن دو شام را با هم خوردند و کوین قبل از این که به خواب برود ماجرای سفر خود را برای ترزا تعریف کرد. صبح روز بعد، وقتی کوین از خواب برخاست فهرست بالا بلندی از کارهایی که می‌بایست انجام می‌گرفته، در ذهن داشته، او برای مدرسه به لباس تازه احتیاج داشته، لباسهای سال قبل برایش کوچک شده بود می‌بایست برای تیم فوتبال پاییزی نام‌نویسی می‌کرد که این کار تمام شنبه‌های او را می‌گرفت، به علاوه، با یک چمدان لباس چرک به خانه برگشته بود که لازم بود شسته شود می‌خواست عکسهایی را که در تعطیلات گرفته بود ظاهر کند، و بعد از ظهر سه‌شنبه را هم با دندانپزشک قرار داشت که ببیند آیا لازم است دندانهایش با سیم بسته شود یا نه.

به عبارت دیگر، زندگی در خانه‌ی اوزبورن به روال عادی برگشته بود. در دومین شب بازگشت کوین، ترزا در مورد تعطیلات کیپکاد با او صحبت کرد و بعد درباره‌ی سفرش به ویل مینگتون گفت. اشارهای هم به گارت کرد و کوشید طوری درباره‌ی او صحبت کند که کوین نگران نشود. برای او توضیح داد که آخر هفته‌ی آینده به دیدن گارت خواهند رفت. کوین در این مورد مطمئن به نظر نمی‌رسید، اما وقتی ترزا به او گفت که گارت از چه راهی امرارمعاش می‌کند، کم‌کم کوین علاقمند شد. همین‌طور که ترزا جارو می‌کرد، کوین پرسید:

- گمان می‌کنی او به من غواصی یاد بدهد؟
 - او گفت اگر تو دلت بخواهد این کار را می‌کند
 کوین گفت:
 - چه با حال!

و دوباره کاری را که انجام می‌داد، از سر گرفت.
 چند شب بعد، ترزا او را به فروشگاه برد تا برایش لباس غواصی بخرد
 وقتی فروشگاه را ترک می‌کردند، کوین نام تمام وسایلی را که به درد غواصی
 می‌خورد یاد گرفته بود و کاملاً معلوم بود در رویای ماجراجویی که پیش رو دارد
 به سر می‌برد.

از طرف دیگر، گارت سر خود را با کار گرم کرده بود تا دیر وقت کار می‌کرد
 و زمانی که در فکر ترزا بود درست همان کاری را انجام می‌داد که بعد از مرگ
 کاترین می‌کرد. وقتی به پدرش می‌گفت که چقدر دلش برای ترزا تنگ شده
 است، پدرش فقط سرش را تکان می‌داد و می‌خندید. چیزی در نگاه او بود که
 گارت خیلی میل داشت بداند در ذهن پیرمرد چه می‌گذرد.

طبق توافق قبلی، ترزا و گارت تصمیم گرفته بودند که آنان در خانه‌ی گارت
 اقامت نکنند. اما چون هنوز فصل تابستان بود تمام هتل‌های شهر پر بود
 خوشبختانه گارت صاحب متلی را که در دو سه کیلومتری خانه‌اش قرار داشته
 می‌شناخت و ترتیب اقامت آنان را در متل داد.

سرانجام وقتی روز موعود فرارسید، گارت مقصدی خوراکی خرید، همه
 جای وانت را شست و قبل از رفتن به فرودگاه استحمام کرد.
 او در حالی که شلواری خاکی رنگ و پیراهنی را که ترزا برایش خریده بود و
 نیم‌تنه‌ای به تن داشت بی‌صبرانه در سالن انتظار فرودگاه ایستاد.

در طول این دو هفته احساساتش نسبت به ترزا شدت گرفته بود او
 می‌دانست اتفاقی که بین آن دو افتاده بود، هر چه بوده است جاذبه‌ی جنسی

نبوده است. علاقه او خیلی عمیق‌تر از این مسایل بود. وقتی او برای دیدن آنان بین مسافران سرک کشید، اضطراب داشت. مدت‌ها بود که نسبت به هیچ‌کس چنین احساسی نداشت و نمی‌دانست چرا این حال را دارد. وقتی ترزا به همراه کوین از هواپیما پیاده شد، تمام تشویش او از بین رفت. ترزا زیبا بود، بیشتر از آنچه او به خاطر داشت. و کوین درست همان‌طور بود که او در عکس دیده بود، بسیار شبیه به مادرش. قد او کمی بیش از صدوپنجاهسانت بود و مانند مادرش چشمان و موهای تیره‌ای داشت. به نظر می‌رسید دستها و پاهایش بیشتر از قسمت‌های دیگر بدنش رشد کرده است. شلواری تا سر زانو و تی‌شرت و کفش نایک^(۱) پوشیده بود سر و وضعش نشان می‌داد که از خوانندگان تلویزیون تقلید کرده است و گارت نتوانست جلوی خنده‌اش را بگیرد. بوستون، ویل مینگتون... واقعاً فرقی نمی‌کرد، بچه‌ها در همه‌جا صرفاً بچه هستند.

وقتی چشم ترزا به او افتاد، دست تکان داد. گارت به سوی آنان رفت تا ساک آنان را بگیرد. مطمئن نبود آیا درست است در حضور کوین ترزا را ببوسد یا نه. گارت درنگ کرد تا این‌که ترزا جلو آمد و با خوشحالی گونه‌ی او را بوسید. سپس با افتخار گفت:

- گارت، دلم می‌خواهد با پسرم کوین آشنا شوی.

- سلام، کوین.

کوین خیلی رسمی انگار او معلمش است، سلام کرد.

- سلام، آقای بلیک.

گارت دستش را به سوی او دراز کرد:

- مرا گارت صدا کن.

کوپین با او دست داد کمی تردید داشت. تا آن لحظه هیچ بزرگسالی جز
انت به او نگفته بود یا اسم کوچک صدایش کند. گارت پرسید:

- پرواز چطور بود؟

ترزا جواب داد:

- خوب بود.

- چیزی خوردن دارید؟

- هنوز نه.

- خوبه چطور است اول چیزی بخورید بعد شما را به متل ببرم.

- عقیده‌ی خوبی است.

گارت از کوپین پرسید:

- چیز بخصوصی در نظر داری؟

- من همبرگر مک‌دونالد^۱ دوست دارم.

ترزا به سرعت رو به او کرد:

- اوه، نه عزیزم.

اما گارت با تکان دادن سر حرف او را قطع کرد.

- من هم از مک‌دونالد خوشم می‌آید.

ترزا پرسید:

- مطمئنی؟

- صد درصد. همیشه آنجا غذا می‌خورم.

کوپین از جواب گارت خوشحال شد و سه نفری به سوی محل تحویل

چمدان‌ها رفتند. وقتی ورودی را ترک می‌کردند، گارت پرسید:

- کوپین، تو شناگر خوبی هستی؟

- بد نیستیم.
- برای درس غواصی آمادگی داری؟
- به نظرم بله... دربارهاش چیزهایی خوانده‌ام.
- او سعی می‌کرد خود را بزرگتر از آنچه هست جلوه دهد.
- خوب است. امیدوار بودم این را بگویی. اگر بخت یارمان باشد ممکن است تا قبل از رفتن گواهینامه‌ات را هم بگیری.
- منظورت چیست؟
- گواهینامه به تو اجازه می‌دهد هر وقت دلت خواست غواصی کنی، درست مثل گواهینامه‌ی رانندگی.
- می‌شود این کار را در عرض چند روز کرد؟
- حتماً. باید یک امتحان کتبی بدهی و چند ساعتی را هم با مربی در آب باشی. اما از آنجا که این هفته تو تنها شاگرد من هستی، وقت به اندازه‌ی کافی داریم، مگر این که مادرت هم بخواهد یاد بگیرد.
- کوبین گفت:
- چه با حال!
- و رو به ترزا کرد:
- ماما، تو هم می‌خواهی یاد بگیری؟
- نمی‌دانم. شاید.
- کوبین گفت:
- به نظر من باید یاد بگیری. تفریح خوبی است.
- گارت با علم به این که او از پس دونفر بر نمی‌آید و احتمالاً تسلیم می‌شود، با لبخند گفت:
- حق با کوبین است. تو هم باید یاد بگیری.
- ترزا چشمان خود را گرداند و گفت:

- باشد، یاد می‌گیرم، اما اگر چشمم به کوزه بیفتد، دست می‌کشم.
 کوین به سرعت گفت:
 - منظورت این است اینجا کوزه هم دارد؟
 - بله. شاید کوزه هم بینم. اما آنها کوچک هستند و به مردم آسیب
 نمی‌رسانند.
 ترزا با به خاطر آوردن داستانی که گارت تعریف کرده بود، رو به او کرد:
 - چقدر کوچک؟
 - آن قدر که لازم نیست نگران باشی.
 - مطمئنی؟
 - صد درصد.
 کوین پیش خود تکرار کرد: "چه با حال،" و ترزا به گارت خیره شد. تردید
 داشت که او حقیقت را گفته باشد.



- بعد از این که چمدانها را برداشتنند و سر راه چیزی خوردند، گارت آنان را به
 مثل برد بلافاصله پس از این که وسایل آنان را در اتاقشان گذاشته به سوی
 وانت رفت و با یک کتاب و مقداری کاغذ برگشت.
 - کوین، اینها برای توست.
 - چه هستند؟
 - کتاب و جزوهای که برای گرفتن گواهینامه به آنها احتیاج داری. نگران
 نباش. خواندنی‌تر از آن است که به نظر می‌رسد. اگر می‌خواهی تا فردا کمی
 جلو باشی، بهتر است بخش اول آن را بخوانی و به پرسشهای اولیه‌ی جزوه
 جواب بدهی.

- سخت است؟

- نه. نسبتاً آسان است. اما تو باید این کار را انجام بدهی. در مورد سووالهایی که مطمئن نیستی به کتاب مراجعه کن.

- منظورت این است که موقع جواب دادن می توانم به کتاب نگاه کنم؟

گارت سرش را تکان داد:

- اوهوم. وقتی در کلاس جزوه را به شاگردان می دهم و لازم است آنان در خانه به این پرسشها جواب بدهند، مطمئنم، همگی به کتاب مراجعه می کنند. مهم این است که چیزهایی را که لازم است بدانی، یاد بگیری. غواصی سرگرمی خوبی است و اگر ندانی چکار کنی خطرناک هم هست.

گارت کتاب را به دست کوین داد و اضافه کرد:

- اگر تا فردا بتوانی بیست صفحه بخوانی و به سووالها جواب بدهی، برای اولین قسمت گرفتن گواهینامه‌ی، راهی استخر می شویم. آنجا یاد می گیری چطور از وسایلت استفاده کنی و مدتی هم تمرین خواهی کرد.

- پس به دریا نمی رویم؟

- فردا نه. اول باید به تجهیزات غواصی عادت کنی. بعد از چند ساعت تمرین آماده می شوی. احتمالاً برای اولین غواصی دوشنبه و سهشنبه به دریا می رویم. اگر به اندازه‌ی کافی بتوانی در آب بمانی، وقتی سوار هواپیما هستی و به طرف خانهات می روی، گواهینامه موقت داری. آن وقت تنها کاری که باید بکنی این است تقاضا نامعات را پرکنی و بفرستی. در عرض یکی دو هفته گواهینامه‌ی دایم برایت پست می شود.

کوین نگاهی سرسری به برگهها انداخت.

- مامان هم باید این مراحل را طی کند؟

- اگر بخواهد گواهینامه بگیرد، بله.

ترزا به سوی آنان آمد و از بالای سر کوین نگاهی به کتاب انداخت.

- آنچنان دشوار به نظر نمی‌رسید. او گفت:
- کوین، اگر الان خسته‌ای، می‌توانیم از فردا شروع کنیم.
 - کوین به سرعت گفت:
 - اصلاً خسته نیستم.
 - پس اشکالی ندارد من و گارت مدتی در حیاط صحبت کنیم.
 - کوین که در حال ورق زدن کتاب بود، با حواس پرتی گفت:
 - نه. هر کاری می‌خواهی بکن.
 - گارت و ترزا در حیاط روبروی یکدیگر نشستند. ترزا نگاهی به سوی کوین انداخت. مشغول خواندن کتاب بود.
 - نمی‌خواهم برای گواهینامه‌ی او در محظوریت قرار بگیرم.
 - گارت سرش را تکان داد:
 - نه، به هیچ وجه. برای به دست آوردن گواهینامه باید امتحان کتبی بدهد، چند ساعتی هم در آب غواصی کند، فقط همین. معمولاً این کار را در عرض سه - چهار روز آخر هفته انجام می‌دهیم، چون معمولاً مردم در طول هفته وقت ندارند. او همان کار را به‌طور فشرده انجام خواهد داد.
 - متشکرم که این کار را برای او می‌کنی.
 - هی، یادت نرود من از این راه زندگی‌ام را می‌گذرانم.
 - گارت وقتی مطمئن شد کوین سرگرم خواندن است، صندوق‌اش را کمی جلو کشید.
 - این یکی دو هفته خیلی برایت دلتنگ بودم.
 - سپس دست ترزا را گرفت.
 - من هم دلم برایت تنگ شده بود.
 - خیلی خوشگل شده‌ای. تو زیباترین زنی بودی که از هواپیما پیاده شدی.
 - ترزا علی‌رغم میل باطنی‌اش سرخ شد.

- متشکرم... خودت هم خوب به نظر می‌آیی... بخصوص با پیراهنی که پوشیده‌ام.

- گفتم شاید خوشت بیاید.

- دلخور شدی که در خانه‌ی تو نمائیم؟

- نه. واقعاً نه. دلیل تو را درک کردم. کوین مرا خوب نمی‌شناسد. به جای این که او را زیر فشار بگذارم ترجیح می‌دهم به او فرصت بدهم. همان طور که خودت گفتی او به اندازه‌ی کافی در دسر داشته است.

- معنی‌اش این است که ما این هفته نمی‌توانیم درست و حسابی با هم باشیم.

گارت گفت:

- به هر حال فرصت پیش می‌آید.

ترزا دوباره نگاهی به داخل اتاق انداخته وقتی دید کوین در کتاب غرق شده است خم شد و گارت را بوسید. با این که می‌دانست نمی‌تواند شب را با او بگذراند، باز هم خوشحال بود. نشستن در کنار گارت و طرز نگاه او، ضربان قلبش را شدید می‌کرد. ترزا گفت:

- ای کاش این قدر دور از هم زندگی نمی‌کردیم. تو به نوعی اعتیاد آوری.

- این را به حساب تعریف می‌گذارم.



سه ساعت بعد، وقتی کوین خوابش برد ترزا به آهستگی گارت را تا جلوی در همراهی کرد. وقتی بیرون رفتند و در را پشت سر بستند، مدتی طولانی یکدیگر را در آغوش گرفتند. برای هر دو خیلی سخت بود که از همدیگر دل بکنند. ترزا در آغوش او احساس می‌کرد دختری نوجوان است.

- ای کاش می توانستی امشب اینجا بمانی.
- من هم دلم می خواسته.
- خداحافظی کردن این قدر که برای من مشکل است برای تو هم هست؟
- شرط می بندم برای من سخت تر است چون به خانهای خالی می روم.
- این حرف را نزن. احساس گناه می کنم.
- شاید کمی احساس گناه بدنباشد. باعث می شود بفهمم برایت مهم هستم.
- اگر برایم مهم نبودی الان اینجا نبودم.
- دوباره یکدیگر را بوسیدند گارت زمزمه کرد:
- دیگر واقعاً باید بروم.
- ولی در واقع دلش نمی آمد از ترزا جدا شود
- می دانم.
- گارت با لبخندی پسرانه گفت:
- اما دلم نمی آید.
- می دانم منظورت چیست. ولی باید بروی. فردا باید به ما یاد بدهی
- چطوری غواصی کنیم.
- ترجیح می دهم چیزهای دیگری به تو یاد بدهم.
- ترزا با عشوه گفت:
- به نظرم دفعه‌ی قبل که اینجا بودم چیزهایی یادم دادی.
- بله، اما کار نیکو کردن از پر کردن است.
- پس باید تا وقتی من اینجا هستم زمانی را برای تمرین در نظر بگیریم.
- خیال می کنی بشود؟
- ترزا صادقانه گفت:
- گمان می کنم. وقتی نوبت ما برسد هر چیزی امکان پذیر است.
- امیدوارم حق با تو باشد.

ترزا قبل از بوسیدن او، گفت:
 - حق با من است. معمولاً حق با من است.
 ترزا به آرامی او را عقب زد و به طرف اتاقش رفت.
 - از چیزی که در تو خوشم می‌آید اعتماد به نفس است. همیشه می‌دانی
 چه خبر است.
 ترزا با متانت گفت:
 - برو به خانه، کارت و لطفی در حقم بکن.
 - هر چه باشد.
 - خواب مرا ببین. باشد؟



صبح روز بعد، کوین خیلی زود از خواب بیدار شد و پرده‌ها را کنار زد تا نور
 خورشید به درون بتابد. ترزا لای چشمهایش را باز کرد و غلتی زد سعی کرد
 چند دقیقه‌ی دیگر بخوابد، اما کوین هیجان زده گفت:
 - مامان، قبل از رفتن باید به پرسشها جواب بدهی.
 ترزا غرولندی کرد و غلتید. به ساعت نگاهی انداخته کمی از شش گذشته
 و او پنج ساعت هم نخوابیده بود او گفت:
 - خیلی زود است.
 و دوباره در حالی که چشمانش را می‌بسته گفت:
 - چند دقیقه‌ی دیگر به من فرصت بده، عزیزم.
 کوین لبه‌ی تخت نشست و به آرامی شانه‌های او را مالید.
 - زیاد وقت نداریم. تو حتی بخش اول را هم نخواندای.
 - تو دیشب همه‌ی آن را تمام کردی؟

- او هوم. جوابهایم آنجاسته اما نمی‌گذارم از روی جوابهای من بنویسی.
 دلم نمی‌خواهد به دردمر بیفتم.
 ترزا با سستی گفت:
- به دردمر نمی‌افتی. ما معلمان را می‌شناسیم. خودت که می‌دانی.
 - اما انصاف نیست به‌علاوه، تو باید این چیزها را بدانی. همان‌طور که
 آقای بلیکد منظورم گارت است. گفته در غیراین‌صورت به دردمر می‌افتی.
 ترزا به آرامی نشست و گفت:
- باشد، باشد
 و چشمانش را مالید
 - در اتاق قهوه‌جوش هست؟
 - من که ندیدم. اگر می‌خواهی می‌توانم بروم و برایت کوکا بگیرم.
 - پول خرد در کیفم هست.
- کوین از جا پرید و مشغول جستجو در کیف ترزا شد. بعد از پیدا کردن چند بیست‌وپنج‌سنتی بیرون رفته موهایش هنوز به هم ریخته بود. ترزا صدای پای لو را که از سرسرا می‌گذشت. می‌شنید او دستانش را بالای سرش برد و کش و قوسی رفته سپس کتاب را از روی پاتختی برداشت و تازه فصل اول را شروع کرده بود که کوین با دو قوطی کوکا برگشت و گفت:
- بفرمایید.
 و یکی از آنها را روی میز کنار ترزا گذاشت.
 - می‌خواهم دوش بگیرم و آماده شوم. مایوی من کجاست؟
 ترزا پیش خود فکر کرد: انرژی بی‌پایان بچگی.
 - در کشوی بالایی کنار جورابهایت
 کوین کشو را باز کرد
 - پیدایش کردم.

او به حمام رفت و ترزا صدای دوش را شنید. سر قوطی کوکا را باز کرد و مشغول خواندن کتاب شد. خوشبختانه گارت راست گفته بود و مطالب کتاب سخت نبود چون تصویر داشت خواندنش آسان هم بود و وقتی کوین لباس می‌پوشید، او کتاب را تمام کرد سپس تمرینها را پیدا کرد و جلوی روی خود گذاشت. کوین آمد و پشت سر او ایستاد. ترزا به سووال اول نگاه کرد سعی کرد به خاطر بیاورد در کدام صفحه راجع به آن خوانده است و بعد شروع به ورق زدن کتاب کرد.

- مامان، این سووال آسانی است. برای جواب دادنش به کتاب احتیاجی نیست.

ترزا غرولندکنان گفت:

- کله‌ی سحر به کمک احتیاج دارم.

حتی یک نره هم احساس شرمندگی نمی‌کرد. گارت گفته بود می‌توانند به کتاب مراجعه کنند، نگفته بود؟

کوین از پشت سر او نگاه می‌کرد و حرف می‌زد:

- نه، صفحه را اشتباه آوردمای. مطمئنی فصلها را خواندماي؟

تا این‌که بالاخره ترزا به او گفت برود و تلویزیون تماشا کند. کوین مایوسانه

گفت:

- برنامه‌ای ندارد.

- پس یک چیزی بخوان.

- چیزی با خودم نیاوردم.

- پس آرام بنشین.

- من که ساکت.

- نه نیستی. پشت سر من ایستادماي.

- فقط می‌خواهم کمکت کنم.

- برو روی تخت بنشین، باشد؟ حرف هم نزن.
 - من که حرفی نزدم.
 - همین الان داری حرف می‌زنی.
 - چون تو داری با من حرف می‌زنی.
 - می‌گذاری در آرامش جواب سوالاتها را بدهم یا نه؟
 - باشد. دیگر حتی یک کلمه هم نمی‌گویم. مثل موش ساکت می‌شوم.
 - کوبین دو دقیقه کاری را که گفته بود انجام داد و بعد شروع به سوت زدن کرد. ترزا خودکار را زمین گذاشت و رو به او کرد.
 - چرا سوت می‌زنی؟
 - حوصله‌ام سر رفته است.
 - تلویزیون را روشن کن.
 - برنامه‌ای ندارد.
- و وضع به همین منوال پیش رفت تا ترزا جوابها را نوشته یکساعت طول کشید در حالی که اگر در دفتر کارش این کار را می‌کرد نیمساعت هم نمی‌شد سپس حمام طولانی و داغی کرد و لباسش را پوشید. مایو را زیرلباس پوشید. کوبین که به شدت گرسنه بود دوباره مک‌دونالد خواسته اما ترزا او را دنبال خود کشید و گفت که صبحانه را در رستوران ویفل هاوس^(۱) می‌خورند.
- اما من غذای آنجا را دوست ندارم.
 - تو که تا حالا آنجا چیزی نخوردی.
 - می‌دانم.
 - پس از کجا می‌دانی غذایش را دوست نداری؟
 - فقط می‌دانم.

- تو عقل کلی؟
- یعنی چه؟
- یعنی یکبار هم که شده است به میل من غذا می‌خوریم.
- راستی؟
- بله.
- ترزا دلش برای یک فنجان قهوه پر می‌کشید.



- درست رأس ساعت نه، گارت ضربه‌ای به در اتاق زد کوبین مثل برق به سمت در دوید تا آن را باز کند
- شما دو نفر حاضرید؟
- کوبین به سرعت گفت:
- البته که حاضریم. جواب سووالهای من اینجاست. بگذار بیاورم.
- کوبین به طرف میز رفت. در همین موقع ترزا از روی تخت بلند شد و با دست بوسه‌ای برای گارت فرستاد
- صبح چه کردید؟
- برای من که دیگر الان بعدازظهر است کوبین کله‌ی سحر بیدارم کرد تمرینها را حل کنم.
- گارت خندید. کوبین با تمرینها به طرف او رفت.
- بفرمایید، آقای بلیکه یعنی گارت.
- گارت آن را گرفت و شروع به خواندن جوابها کرد.
- مامانم با یکی دو تا از آنها مشکل داشت، اما من کمکش کردم.
- ترزا چشم غرهای به او رفت. کوبین اذله داد.

- مامان، حاضری برویم؟
 ترزا کلید اتاق و کیفش را برداشت و گفت:
 - هر وقت تو حاضری، من هم حاضرم.
 کوین گفت:
 - پس بزن برویم.
 و وارد راهرو شد و به سوی وانت گارت به راه افتاد.



در طول صبح و اوایل بعدازظهر، گارت اصول اولیه‌ی غواصی را به آنان یادداد آنان باوسایل غواصی آشنا شدند و یاد گرفتند چگونه آنها را امتحان کنند، چطور لباس بپوشند و بالاخره چگونه از دهان نفس بکشند. ابتدا این کار را کنار استخر انجام دادند و بعد زیر آب. گارت توضیح داد:

- مهمترین مسأله این است که عادی نفس بکشید. نفس را در سینه حبس نکنید. سریع یا آهسته هم نفس نکشید. بگذارید تنفستان عادی باشد. این کار از نظر ترزا عادی نبود و بیشتر از کوین به دردمر افتاد. کوین که مثل همیشه ماجراجو بود، بعد از چند دقیقه زیر آب ماندن فهمید باید چکار کند. او به گارت گفت:

- آسان است. گمان می‌کنم امروز بعدازظهر برای رفتن به دریا آماده باشم.

- مطمئنم آماده‌ای، ولی هنوز باید روی نظم و ترتیب پیش برویم.

- مامان در چه حال است؟

- خوب است.

- به خوبی من؟

- هر دو عالی هستید.

کوبین دوباره دهانی را روی دهانش گذاشت و به زیر آب رفت، در حالی که همان موقع ترزا از زیر آب بیرون آمد و دهانی را برداشت.

- به نظرم می‌آید خیلی مسخره نفس می‌کشم.
 - نه، کارت را خوب انجام می‌دهی. آرام باش و عادی نفس بکش.
 - با آنچه دفعه‌ی آخر گفתי نزدیک بود خفه شوم.
 - قانون که در عرض چند دقیقه تغییر نکرده است.
 - این را می‌دانم. نگرانم که نکند مخزن اکسیژن من ایراد داشته باشد.
 - نه، ایرادی ندارد. امروز صبح دوبار آن را بازرسی کردم.
 - ولی آن کسی که از آن استفاده می‌کند تو نیستی، هستی؟
 - دوست داری یک بار دیگر امتحانش کنم؟
- ترزا زیر لب گفت:

- نه. از عهدماش برمی‌آیم.

و دوباره به زیر آب رفت. همان موقع کوبین از آب بیرون آمد و دهانی را برداشت.

- مامان کارش را خوب انجام می‌دهد؟ دیدم بالا آمد.
- بله، خوب است. کم‌کم عادت می‌کند، مثل تو.
- چه خوب. اگر من گواهینامه بگیرم و او نگیرد ناراحت می‌شوم.
- نگران این مسأله نباش. تمرینت را بکن.
- باشد.

و دوباره کوبین به زیر آب رفت.

کوبین و ترزا بعد از گذراندن چند ساعت زیر آب هر دو خسته شده بودند. آنان ناهار خوردند و بار دیگر کارت ماجراهای غواصی خود را شرح داد و این بار برای خاطر کوبین. کوبین سووالهایی می‌کرد که کله‌ی آدم سوت می‌کشید و کارت به تک‌تک آنها جواب می‌داد. خیال ترزا راحت بود که آنان به این خوبی

با یکدیگر کنار می‌آیند.

بعد از توقف در متل و برداشتن کتاب و جزوه‌ها، گارت آن دو را به خانه‌ی خود برد. گرچه کوین خیال داشت بی‌درنگ فصل بعدی را شروع کند، وقتی فهمید گارت کنار دریا زندگی می‌کند تغییر عقیده داد او در اتافنشیمن ایستاده بود و به دریا نگاه می‌کرد.

- مامان، می‌توانم به دریا بروم؟

ترزا باعلايتم گفت:

- گمان نمی‌کنم. ما تمام روز را در استخر بودیم.

- لوه، مامان... خواهش می‌کنم. تو مجبور نیستی بیایی. می‌توانی از ایوان

مرا تماشا کنی.

ترزا کمی درنگ کرد و کوین فهمید که او را راضی کرده است. او دوباره گفت:

- خواهش می‌کنم، مامان.

و صادقانه‌ترین لبخند را نثار مادرش کرد.

- باشد، برو، ولی نباید به قسمت‌های عمیق بروی.

کوین هیجانزده گفت:

- نمی‌روم. قول می‌دهم.

لو حوله را از دست گارت قاپید و به سوی آب دوید. گارت و ترزا در ایوان

نشسته بودند و کوین را که آب بازی می‌کرد تماشا می‌کردند. گارت به آرامی

گفت:

- او تقریباً مردی جوان است.

- بله. درست است. به نظرم از تو خوشش آمده است. موقع ناهار وقتی به

دستشویی رفتی گفت که تو خیلی با حال هستی.

گارت لبخندی زد.

- خوشحالم. من هم از او خوشم آمده است. یکی از بهترین شاگردانی

است که تا به حال داشته‌ام.

- این را برای دلخوشی من می‌گویی؟

- نه، اصلاً این‌طور نیست. او واقعاً بهترین شاگرد من بوده است. در کلاس من نوجوانان زیادی بوده‌اند. او نسبت به سنش خیلی پخته‌تر و مؤدب‌تر است. دوست داشتنی است. بچه‌های امروز لوس بار آمده‌اند، ولی کوین این‌طور نیست.

- متشکرم.

- جدی می‌گویم، ترزا. بعد از شنیدن نگرانیهای تو، مطمئن نبودم با چه بچه‌ای روبرو می‌شوم. ولی پسر تو یک پارچه آقااست. خیلی خوب بزرگش کرده‌ای.

ترزا دست او را بوسید. او به آرامی شروع به حرف زدن کرد:

- حرفهای تو برایم یک دنیا ارزش دارد. هیچ مردی را ندیدم که دلش بخواهد راجع به او حرف بزند یا وقتش را برای او تلف کند.

- آنان باختند.

ترزا لبخندی زد.

- چطور همیشه می‌دانی دقیقاً چه بگویی که برایم خوشایند باشد؟

- شاید به این دلیل که تو بهترینها را به من هدیه کرده‌ای.

- شاید راست بگویی.



آن شب گارت کوین را به مغازه‌ی کرایه‌ی فیلم برد تا یکی دو فیلم ویدیویی انتخاب کند و آنها را ببیند. بعد برای هر سه نفرشان پیتزا سفارش داد. اولین فیلم را با هم دیدند و در اتاق نشیمن غذایشان را خوردند. بعد از شام

کم‌کم از حال رفت و ساعت نه جلوی تلویزیون خوابش برد. ترزا به آرامی او را تکان داد تا به او بگوید که وقت رفتن است. کوبین خواب‌آلود گفت:

- نمی‌شود همین‌جا بمانیم؟

ترزا به آرامی گفت:

- باید برویم.

گارت پیشنهاد کرد:

- اگر بخواهید می‌توانید شما دو نفر روی تخت من بخوابید. من همین‌جا

روی نیمکت می‌خوابم.

- این کار را بکنیم ماما. من واقعاً خسته‌ام.

ترزا پرسید:

- مطمئنی؟

اما در همین موقع کوبین تلوتلو خوران خود را به سوی اتاق خواب کشید و خود را روی تخت گارت انداخت. گارت و ترزا با شنیدن صدای فنرهای تخت به دنبال او رفتند و از گوشه‌ی در نگاه کردند. او در جا به خواب رفته بود. گارت زمزمه کرد:

- گمان نمی‌کنم او روی تخت برای تو جا بگذارد.

- من هنوز مطمئن نیستم این کار درستی باشد.

- من آقای تمام عیار خواهم بود. قول می‌دهم.

- من نگران تو نیستم. ولی دلم نمی‌خواهد کوبین اشتباه برداشت کند.

- منظورت این است که دلت نمی‌خواهد او بداند ما به یکدیگر علاقه

داریم؟ به نظر من او این را می‌داند.

- تو می‌دانی منظورم چیست.

گارت شانهای بالا انداخت:

- بله. می‌دانم، اگر بخواهی کمکت می‌کنم او را سوار وانت کنیم. خوشحال

می شوم این کار را بکنم.

ترزا لحظه‌ای به کوبین خیره شد و به نفسهای عمیق و مرتب او گوش داد
مثل این بود که از دنیا رفته است. او آرام شد و گفت:

- خوب، یک شب که هزار شب نمی شود.

گارت چشمکی زد.

- امیدوار بودم این حرف را بزنی.

- قولت را فراموش نکن. باید آقا باشی.

- فراموش نمی کنم.

- خیلی خاطر جمع به نظر می رسی.

- هی... مرد است و قولش.

ترزا به آرامی در اتاق را بست و دستش را دور گردن گارت حلقه کرد. گارت
خود را عقب کشید.

- مواظب باش. من قول داده‌ام آقا باشم.



گارت و ترزا بجای فیلم دیدن، روی نیمکت نشستند و مشغول گفتگو
شدند. ترزا یکی دوبار به کوبین سرزد تا مطمئن شود او خواب است. به نظر
می رسید اصلاً تکان نخورده است.

نیمه شب بود که ترزا پشت سر هم خمیازه کشید و گارت پیشنهاد کرد او
هم بخوابد. اما ترزا با حالتی خواب‌آلود و معترض گفت:

- اما من تا اینجا آمده‌ام که تو را ببینم.

- اما اگر نیروی بخوابی من ناراحت می شوم.

ترزا درست پیش از این که خمیازه‌های دیگر بکشد، گفت:

- من خوبم. راست می‌گویم.
- گارت بلند شد و به سوی گنجه رفت. یک ملافه و پتو و بالش آورد و روی نیمکت گذاشت.
- سعی کن کمی بخوابی. چند روز دیگر هم وقت داریم.
- مطمئتی؟
- صددرصد.
- ترزا کمک کرد تا گارت رختخوابش را آماده کند. بعد به اتاق خواب رفت.
- گارت گفت:
- اگر با این لباسها خوابت نمی‌برد در کشوی دومی زیرپیراهن هست.
- امروز روز خوبی بود.
- به من هم خوش گذشت.
- مرا ببخش که خسته‌ام.
- امروز خیلی فعالیت کردی. قابل درک است.
- ترزا با دستان حلقه شده به دور او نجوا کرد:
- تو همیشه این قدر راحت می‌گذری؟
- سعی می‌کنم.
- خوبه شاهکار می‌زنی.



چند ساعت بعد گارت احساس کرد کسی با آرنج به پهلویش فشار می‌آورد و بیدار شد. چشمانش را باز کرد و ترزا را دید که کنارش نشسته است. او زیرپیراهنی را که گارت به آن اشاره کرده بود، بر تن داشت. گارت نشست و پرسید:

- حالت خوب است؟
- ترزا بازوی او را نوازش کرد و نجواکنان گفت:
- خوبم.
- ساعت چند است؟
- کمی از سه گذشته است.
- کوبین هنوز خواب است؟
- مثل یک تکه سنگ.
- می‌شود بگویی چرا از رختخوابت بیرون آمدی؟
- خواب دیدم و دیگر خوابم نبرد.
- گارت چشمانش را مالید.
- چه خوابی دیدی؟
- ترزا با صدایی آهسته گفت:
- خواب تو را.
- خواب خوبی بود؟
- اوه، بله.
- ترزا خم شد و گارت او را به سوی خود کشید و نگاهی به در اتاق خواب انداخت. ترزا در را پشت سر خود بسته بود. گارت پرسید:
- نگران کوبین نیستی؟
- یک کمی، اما به تو اطمینان می‌دهم تا جایی که ممکن است ساکت باشم.
- ترزا به زیر پتو لغزید.
- در این مورد مطمئنی؟
- اوهوم.
- آن دو در کنار یکدیگر دراز کشیدند برای مدتی طولانی هیچ یک از آنان

حرفی نزد وقتی سپیده دمید و افق را روشن کرد ترا به اتاق خواب برگشت و چند دقیقه‌ای بیش نپایید که به خواب رفته گارت او را از لای در نگاه کرد بنا به دلایلی... او نمی‌توانست دوباره بخوابد.



صبح روز بعد، هنگامی که گارت برای خرید نان رفته ترزا و کوین تمرینها را حل کردند. آنان دوباره روانه استخر شدند. این بار درسها نسبت به روز قبل پیشرفته‌تر بود و چندین مهارت مختلف را در برمی‌گرفته. ترزا و کوین 'تنفس مقطع' را تمرین کردند تا اگر مخزن اکسیژن یکی از آنان تمام شد بتوانند هر دو از یک مخزن هوا بگیرند و گارت آنها را از خطرات احتمالی این که خود را ببازند و بخواهند با عجله به سطح آب بیایند آگاه کرد و گفت:

- این کار نه تنها دردناک است بلکه جانتان را هم تهدید می‌کند.

آنان زمانی را هم در قسمت عمیق استخر گذراندند و مدتی طولانی زیر آب شنا کردند تا به تجهیزاتاتی که به بدنشان وصل بود عادت کنند و در ضمن تمرین کنند که صداها را واضح‌تر بشنوند. در آخر درس، گارت به آنان یاد داد چگونه بی‌آنکه ماسک از روی صورتشان بیفتد، به درون آب بپرند. قابل پیش‌بینی بود که بعد از چند ساعت تمرین هر دوی آنان خسته شده باشند و بخواهند دست بکشند.

وقتی به طرف وانت می‌رفتند کوین پرسید:

- فردا به دریا می‌رویم؟

- اگر تو دلت بخواهد، بله. گمان می‌کنم آمادگی داریم. اما اگر بخواهی یک

روز دیگر را هم در استخر بگذرانی، همین کار را می‌کنیم.

- نه، من آمادهم.

- مطمئنی؟ نمی خواهی به تو فشار بیاید.
او به سرعت گفت:
- مطمئنم.
- تو چطور، ترزا؟ برای دریا آمادگی داری؟
- اگر کوین آماده است، من هم هستم.
کوین پرسید:
- پس من تا سهشنبه گواهینامه‌ام را می‌گیرم؟
- اگر در دریا هم خوب پیش بروید، هر دو آن را می‌گیرید.
- معرکه است.
ترزا پرسید:
- خوبه بقیه‌ی روز را چکار کنیم؟
گارت وسایل را پشت وانت گذاشت.
- فکر کردم به قایق سواری برویم. به نظر می‌رسد هوا عالی باشد.
کوین مشتاقانه پرسید:
- می‌توانم قایقرانی هم یاد بگیرم؟
- حتماً. تو را اولین وردست خودم می‌کنم.
- برای آن هم گواهینامه لازم است؟
- نه... به ناخدا بستگی دارد و چون من ناخدا هستم، می‌توانم این کار را بکنم.
- به همین آسانی؟
- به همین آسانی.
- کوین با چشمان گشادماش به ترزا نگاه کرد و ترزا تقریباً فکر او را خواند.
اول یاد گرفتم چطور غواصی کنم، حالا دارم دستیار ناخدا می‌شوم.
صبرکن تا به دوستانم بگویم.



پیش‌بینی گارت درست از آب در آمد. هوا عالی بود و هر سه اوقات خوشی را روی آب گذراندند. گارت اصول اولیه‌ی قایقرانی و این‌که چطور با توجه به ابرها مسیر باد را پیش‌بینی می‌کنند به کوین یاد داد.

دیروقت به لنگرگاه رسیدند. گارت به کوین یاد داد چگونه قایق را محکم ببندد تا از طوفان در امان باشد. لو آنان را به متل برد و چون هر سه خسته بودند، ترزا و گارت خیلی زود خداحافظی کردند و بعد از رفتن گارت، ترزا و کوین بی‌درنگ به رختخواب رفتند.

صبح روز بعد، گارت آنان را برای اولین غواصی در دریا به آنجا برد و بعد از این‌که تشویش اولیه‌شان از بین رفته کم‌کم از غواصی لذت بردند. هر یک از آنان در طول بعدازظهر دو مخزن اکسیژن را خالی کردند. هوای آرام ساحلی جای شکر داشت. آب زلال بود و داخل آن کاملاً دیده می‌شد. وقتی ترزا و کوین در قسمت کم‌عمق روی کشتیهای غرق شده در ساحل کارولینای شمالی کاوش می‌کردند، گارت چند عکس از آنان گرفت و قول داد همان هفته آنها را ظاهر کند و برایشان بفرستد.

شب را دوباره در خانه‌ی گارت سر کردند. بعد از این‌که کوین به خواب رفت، ترزا و گارت در ایوان نشستند. هوای گرم و شرجی دریا پوست آنان را نوازش می‌کرد.

بعد از این‌که درباره‌ی غواصی صحبت کردند، ترزا بالحنی پراننده گفت:

- باورم نمی‌شود فردا اینجا را ترک می‌کنم. این دو روز مثل برق گذشت.

- چون کاملاً سرگرم بودیم.

ترزا خندید.

- حالا شمه‌ای از زندگی بوستون دستت آمد.

- همیشه دور خودت می‌چرخم؟

ترزا سرش را تکان داد.

- دقیقاً. کوین بهترین موهبت زندگی من است. ولی گاهی اوقات خسته‌ام می‌کند. او همیشه در حال انجام دادن کاری است.

- تو که دلت نمی‌خواهد او تغییر کند، می‌خواهی؟ منظورم این است که دلت نمی‌خواهد بچه‌های داشته باشی که تمام فکر و ذکرش برنامه‌های مزخرف تلویزیون باشد یا در اتاقش بنشیند و موسیقی گوش کند. دلت می‌خواهد؟

- نه.

- پس خدا را شکر کن. بچه‌ی واقعاً خوبی است. از وجودش لذت بردم. ترزا مکئی کرد و گفت:

- خیلی خوشحالم. می‌دانم او هم نسبت به تو همین احساس را دارد. می‌دانی، درست است که در این سفر نتوانستیم آن قدر که فکر می‌کردیم با هم تنها باشیم، ولی باعث شد بیشتر از دفعه‌ی اول که تنها آمده بودم، تو را بشناسم.

- منظورت چیست؟ من همان آدم قبلی هستم.

ترزا لبخندی زد:

- هم هستی و هم نیستی. آن دفعه من درست در اختیار تو بودم. هر دو می‌دانیم وقتی آدم فقط با یک نفر دمخور باشد به مراتب راحت‌تر می‌تواند اوقاتش را بگذراند. اما این بار در حقیقت تو بیشتر دوروبر کوین می‌پلکیدی... و بیشتر از آنچه تصور می‌کردم از عهدماش برآمدی.

- خوب، متشکرم، ولی آن قدرها کار سختی نبود تا زمانی که تو همین گوشه کنار باشی، مهم نیست که چکار می‌کنیم. فقط دوست دارم وقتم را با تو بگذرانم.

گارت دستش را دور ترزا حلقه کرد و او را به سوی خود کشید. ترزا سرش را روی شانه‌ی گارت گذاشت و در سکوت به امواجی که به ساحل می‌خورد، گوش کردند.

- امشب هم اینجا می‌مانی؟
- باید به‌طور جدی بررسی کنم.
- می‌خواهی دوباره آقای تمام عیار شوم؟
- شاید شاید هم نه.
- گارت ابرویش را بالا برد
- داری عشوه می‌آیی؟
- ترزا اعتراف کرد
- دارم سعی می‌کنم. می‌دانی گارت در کنار تو کاملاً احساس راحتی می‌کنم.
- احساس راحتی؟ طوری می‌گویی انگار من مری‌ام.
- منظورم این نیست. منظورم این است که وقتی با هم هستیم احساس خوبی دارم.
- باید هم داشته باشی، چون من هم تقریباً احساس خوبی دارم.
- تقریباً؟ همین؟
- گارت سرش را تکان داد
- نه فقط همین نه.
- به نظر می‌رسید گارت لحظه‌های خجالت کشید
- آن دفعه که تو رفتی، پدرم آمد و برایم موعظه کرد
- چه گفت؟
- گفت اگر تو باعث خوشحالی‌ام می‌شوی، نباید بگذارم بروی.
- خودت چه قصدی داری؟
- به نظرم باید با جنابیت‌های خودم تو را غافلگیر کنم.
- قبلاً این کار را کرده‌ای.
- گارت به او خیره شد بعد از لحظه‌ای به آرامی شروع به حرف زدن کرد

- به نظرم وقتش است به تو بگویم که عاشقت هستم.

عاشقت هستم.

بر بالای سرشان، ستارگان درخشان در آسمان تیره چشمک می‌زدند.
ایرهای متراکم در افق دور دست در حرکت بودند و دریا نور ماه را
منعکس می‌کرد. ترزا همچنان که گوش می‌داد، کلمات او را دوباره و دوباره در
ذهن مرور می‌کرد.

عاشقت هستم.

این بار هیچ تردیدی در گفته‌اش احساس نمی‌شد. سرانجام ترزا
زمزمه کرد:

- حقیقت را می‌گویی؟

گارت گفت:

- بله.

سپس صورت او را به طرف خود گرداند و گفت:

- بله. عاشقت هستم.

و ترزا در چشمان او چیزی می‌دید که قبلاً ندیده بود.

- او، گارت...

و گارت با تکان دادن سر، حرف او را قطع کرد.

- ترزا، از تو انتظار ندارم همین احساس من را داشته باشی. من فقط

احساس خودم را گفتم.

گارت لحظه‌ای فکر کرد و ناگهان رؤیایی را که دیده بود به خاطر آورد.

- در عرض دو هفته‌ی گذشته اتفاقاتی زیادی افتاده است...

ترزا خواست حرفی بزند، اما گارت سرش را تکان داد و لحظه‌ای

طول کشید تا ادامه دهد.

- من باطمینان نمی‌توانم بگویم همه چیز را می‌فهمم، اما می‌دانم نسبت

به تو چه احساسی دارم.

انگشتان گارت باملایمت روی گونه و لبان ترزا به حرکت در آمد.

- ترزا، عاشقتم.

ترزا به آرامی گفت:

- من هم عاشقتم.

مدتی طولانی سر بر شانهای یکدیگر همانجا ماندند سپس به داخل خانه رفتند و تا نزدیک سحر در گوش یکدیگر نجوا کردند وقتی ترزا به اتاق خواب می‌رفته مدتها بود گارت به خواب رفته بود در حالی که ترزا بیدار ماند و درباره‌ی معجزهای که آن دو را به یکدیگر رسانده بود فکر می‌کرد.



فردای آن روز، روز فوق‌العاده‌ای بود به‌محض این‌که فرصتی پیش می‌آمد و کوین آن دوروبر نبود، ترزا و گارت دست همدیگر را می‌گرفتند و نزدیکی بوسه‌های ردوبدل می‌کردند.

آنان مانند روز قبل تمرین غواصی کردند این آخرین درس بود و گارت گواهینامه‌ی موقت به آنان داد و به کوین گفت:

- هر وقت و هر کجا که دلت خواست می‌توانی غواصی کنی.

و طوری گواهینامه را به دست او داد گویی شمش طلاست.

- فقط این تقاضانامه را پر کن و بفرست. بعد از دو هفته گواهینامه‌ی

اصلی دستت می‌رسد. به‌تنهایی غواصی کردن امنیت ندارد همیشه به همراه نفر دیگر برو.

از آنجا که آخرین روز اقامت آنان در ویل مینگتون بود ترزا صورت‌حساب

مثل را پرداخت و هر سه به خانه‌ی گارت رفتند کوین دوست داشت چند

ساعت آخر را کنار دریا بگذرانند. ترزا و گارت نزدیک او در ساحل نشستند. گارت و کوین فریزی^(۱) بازی کردند و عصر آن روز ترزا به خانه رفت تا چیزی برای خوردن پیدا کند. شامی فوری در ایوان خوردند - سوسیس و سیبزمینی سرخ کرده - و بعد گارت آنان را به فرودگاه برد. وقتی ترزا و کوین به سلامت سوار شدند، گارت چند دقیقه‌ای منتظر ماند تا هواپیما بلند شد و وقتی از نظر پنهان شد، گارت به سوی وانت رفت و به خانه برگشت. قبلاً نگاهی به ساعت انداخته بود تا ببیند چقدر طول می‌کشد تا ترزا برسد و به او تلفن کند.

در هواپیما، ترزا و کوین روی صندلی نشسته بودند و مجله ورق می‌زدند. در نیمه‌ی راه ناگهان کوین روبه ترزا کرد و پرسید:

- مامان، تو گارت را دوست داری؟

- بله، دوستش دارم. اما مهم‌تر از این، تو هم دوستش داری؟

- به نظر من او خیلی باحال است. منظورم به نسبت بزرگسال بودنش است. ترزا لبخندی زد:

- به نظر می‌رسید از بودن باهم خیلی لذت می‌بردید. خوشحالی که آمدی؟

کوین سرش را تکان داد:

- بله، خوشحالم.

کوین مکتی کرد. بایی قراری به مجله ورمی‌رفت.

- مامان، می‌توانم چیزی از شما بپرسم؟

- هر چه دلت می‌خواهد.

- می‌خواهی با گارت ازدواج کنی؟

- نمی‌دانم. چطور مگر؟

- می‌خواهی؟

- چند لحظه طول کشید تا ترزا جواب بدهد.
- مطمئن نیستم. فقط می‌دانم فعلاً نمی‌خواهم با او ازدواج کنم. ما هنوز باید همدیگر را بهتر بشناسیم.
- اما در آینده شاید بخواهی با او ازدواج کنی.
- شاید.
- کوین نفس راحتی کشید.
- خوشحالم. وقتی با او بودی خیلی شاد و شنگول به نظر می‌رسیدی.
- از کجا فهمیدی؟
- مامان، من دوازده سالم است. اما از آنچه خیال می‌کنی بیشتر می‌فهمم.
- ترزا دست کوین را گرفت.
- خوبه اگر می‌گفتم همین حالا می‌خواهم با او ازدواج کنم، چه؟
- کوین لحظه‌ای ساکت ماند.
- به نظرم باید در فکر بودیم که کجا را برای زندگی انتخاب کنیم.
- اگر چنین چیزی پیش می‌آمد، ترزا واقعاً نمی‌دانست جواب درست چیست.
- کجا خوب بود؟



چهار روز بعد از این که ترزا ویل مینگتون را ترک کرد گارت باز هم خواب دیده، اما این بار درباره‌ی کاترین. در خواب دید که هر دو دست در دست یکدیگر در چمنزاری که در حاشیه‌ی صخره‌ای مشرف به دریا قرار داشته قدم می‌زنند و صحبت می‌کنند. گارت حرفی زد که کاترین را خندانند. یکباره او از گارت فاصله گرفته. لژ بالای شانه به او نگاه می‌کرد و می‌خندید و گارت را صدا می‌کرد که او را تعقیب کند. گارت به دنبال او می‌دوید و می‌خندید. درست همان احساسی را داشتند که روز عروسی‌شان داشتند.

گارت دویدن او را تماشا می‌کرد و نمی‌توانست بفهمد او این همه زیبایی را لژ کجا آورده است؟ موهای آبشارگون او نور زرد خورشید را منعکس می‌کرد. پاهای بلند و کشیده‌اش بی‌هیچ تلاشی به گونه‌ای آهنگین در حرکت بود. با وجود این که می‌دوید چنان لبخند راحت و آرامش‌بخشی بر لبانش بود گویی بی‌حرکت در جایی ایستاده است. او فریاد زد:

بی حرکت در جایی ایستاده است. او فریاد زد:

- گارتہ دنبالم کن. می توانی مرا بگیری؟

وقتی گارت دید که او به طرف صخره می دود از سرعت خود کاسته
کاترین چنان هیجان زده بود که به نظر نمی رسید متوجه موقعیتش باشد. او با
خود فکر کرد: کار او احمقانه است. باید بداند کجا دارد می رود.

گارت او را صدا کرد تا بایستد، اما کاترین بر سرعت خود افزود. به لبه ی
صخره نزدیک شده بود. گارت وحشتزده می دید دورتر از آن است که بتواند او
را بگیرد. گارت تا جایی که می توانست سریع می دوید و فریاد می کشید تا او را
برگرداند. به نظر نمی رسید کاترین صدای او را شنیده باشد. گارت
احساس می کرد از شدت ترس در حال فلج شدن است.

- کاترین، بایست!

آن قدر فریاد کشیده بود که تمام هوای درون ریه هایش در حال اتمام بود.

- پرتگاه، تو متوجه نیستی کجا داری می روی!

او هر چه بیشتر فریاد می کشید صدایش آهسته تر می شد تا این که به نجوا
تبدیل شد.

کاترین ناآگاهانه می دوید و پرتگاه فقط چند قدم با او فاصله داشت. گارت

هر چه می دوید به او نمی رسید. دوباره فریاد برآورد:

- بایست!

و می دانست این بار نیز او صدایش را نمی شنود. ترس و وحشت او از آنچه
می شناخت افزون تر بود. با تمام قدرت سعی می کرد سریعتر بدود ولی پاهای
خسته اش با هر گامی که برمی داشت سنگین تر می شدند. او با خود گفت:
نمی توانم به او برسم، و وحشت کرد.

سپس، کاترین همان طور که ناگهان از او فاصله گرفته بود ایستاد و رویش

را به گارت کرد. به نظر می رسید از هر خطری غافل است. فقط چند سانت با

لبه‌ی پرتگاه فاصله داشت. گارت فریاد زد:

- حرکت نکن.

و این بار هم صدای او به نجوا می‌مانست. گارت در چند متری کاترین ایستاد و دستانش را به سوی او دراز کرد. نفس نفس می‌زد. التماس کنان گفت:

- بیا اینجا. درست لبه‌ی صخره ایستادی.

کاترین لبخندی زد و به پشت سر خود خیره شد. با آگاهی از این که چقدر به سقوط نزدیک است. به سوی گارت برگشت.

- خیال می‌کردی داری مرا از دست می‌دهی؟

گارت به آرامی گفت:

- بله. قول می‌دهم دیگر هیچ وقت نگذارم چنین اتفاقی بیفتد.



گارت از خواب پرید و روی تخت نشست. تا ساعتها بیدار بود و وقتی بالاخره دوباره به خواب رفت. تا ساعت ده صبح روز بعد بیدار نشد. هنوز خسته بود و احساس افسردگی می‌کرد. نمی‌توانست به‌جز رویای شب قبل درباره‌ی چیزی دیگر بیندیشد. نمی‌دانست چه کند. به پدرش زنگ زد و او را در همان جای همیشگی ملاقات کرد.

بعد از کمی گفتگو، گارت گفت:

- نمی‌دانم چرا چنین احساسی دارم. اصلاً سر در نمی‌آورم.

پدرش جواب نداد. همچنان ساکت بود و خیره به پسرش نگاه کرد. گارت حرفهایش را ادامه داد:

- ترزا کاری نکرده است که باعث ناراحتی‌ام شده باشد. ما فقط آخر

هفته‌ای طولانی را با یکدیگر گذرانیدیم و من واقعاً به او علاقه دارم. پسرش را

هم دیدم. بچه‌ی خوبی است. فقط... نمی‌دانم آیا می‌توانم حفظش کنم؟
گارت مکث کرد تنها صدایی که به گوش می‌رسید نغمه‌های زندگی بود
سرانجام جیب‌بلیک پرسید:

- چه را حفظ کنی؟

- نمی‌دانم آیا دوباره می‌توانم او را ببینم.

پدرش یک ابرویش را بالا برد ولی جوابی نداد گارت ادامه داد:

- شاید منظورم را درست ادا نکردم. منظورم این است که او اینجا زندگی
نمی‌کند. حدود هزار کیلومتر با من فاصله دارد او زندگی خودش را می‌کند و
علائق مخصوص به خودش را دارد من هم اینجا هستم و زندگی کاملاً
متفاوتی دارم. شاید او با کسی دیگر بهتر بتواند کنار بیاید. کسی که مرتب
بتواند او را ببیند.

گارت در مورد آنچه گفته بود فکر کرد و می‌دانست حرفهای خود را کاملاً
باور ندارد اما دلش نمی‌خواست درباره‌ی خوابی که دیده بود با پدرش حرف
بزند.

- منظورم این است وقتی نتوانیم همدیگر را ببینیم، این ارتباط به چه
دردی خورد؟

پدرش دوباره جوابی نداد و گارت گویی با خودش حرف می‌زند، ادامه داد:
- اگر او اینجا زندگی می‌کرد و من می‌توانستم هر روز او را ببینم، به نظرم
احساسم فرق می‌کرد ولی حالا که او رفته است...

او دیگر ادامه نداد سعی می‌کرد لژ افکار خودش سر در بیاورد بعد از مدتی
دوباره شروع به حرف زدن کرد.

- اصلاً سر در نمی‌آورم چطور ممکن است این وضع نتیجه داشته باشد
درباره‌اش خیلی فکر کردم، ولی نمی‌دانم چطور چنین چیزی ممکن است. من
دلَم نمی‌خواهد به بوستون بروم و مطمئنم او هم دلش نمی‌خواهد به اینجا

بیاید پس به این ترتیب کار ما به کجا می‌کشد؟

گارت از حرف زدن باز ایستاد و منتظر ماند تا پدرش حرفی بزند، هر حرفی در جواب تمام چیزهایی که گارت به آن اشاره کرده بود، اما برای مدتی از او هم صدایی در نیامد، تا بالاخره آهی کشید و سرش را برگرداند و به آرامی گفت:

- به نظر من تو داری بهانه می‌تراشی. و می‌خواهی خودت را متقاعد کنی.

- نه پدر. این طور نیست. من فقط سعی می‌کنم از کل ماجرا سر در بیاورم.

جب سرش را تکان داد و گفت:

- خیال می‌کنی با کی طرفی؟ قسم می‌خورم تو گاهی اوقات خیال می‌کنی

من از پشت کوه آمده‌ام و هیچ چیز حالی‌ام نیست، اما من دقیقاً می‌دانم تو چه

حالی داری. تو به قدری اسیر تنهایی خودت شده‌ای که می‌ترسی کسی از راه

برسد و تو را از این بند رها کند

گارت معترضانه گفت:

- نه، من نمی‌ترسم.

پدرش به سرعت حرف او را قطع کرد:

- تو حتی نمی‌توانی پیش خودت اعتراف کنی، می‌توانی؟

ناامیدی از لحن کلامش مشهود بود

- می‌دانی گارت، وقتی مادرت مُرد من هم از این بهانه‌ها می‌آوردم. سالها

از این جور مزخرفها به خودم می‌گفتم. می‌خواهی بدانی عاقبتم به کجا کشید؟

او به پسرش خیره شد.

- پیر و درمانده شده‌ام، و بدتر از همه، تنهای تنها هستم. اگر می‌توانستم

به عقب برگردم، خودم را عوض می‌کردم. لعنت به من اگر بگذارم، همین بلا

را، تو بر سر خودت بیاوری.

جب قبل از اذله دادن مکتی کرد. لحن کلامش ملایم‌تر شد.

- من اشتباه کردم، گارت، اشتباه کردم که سعی نکردم کسی را پیدا کنم.

اشتباه کردم که در قبال مادرت احساس گناه کردم. و اشتباه کردم که به چنین زندگی ادامه دادم، زندگی پر از رنج و تردید در این مورد که مادرت چه می‌شود می‌دانی، به نظرم او می‌خواست من کسی را پیدا کنم و شاد باشم. می‌دانی چرا؟

گارت جوابی نداد

- چون او عاشق من بود و اگر تو خیال می‌کنی با رنج کشیدن می‌توانی عشقت را به کاترین ثابت کنی و این وضع را ادامه بدهی، من نتیجه می‌گیرم در تربیت تو کوتاهی کردم.

- اما تو کوتاهی...

- بله. حتماً کوتاهی کردم، چون وقتی به تو نگاه می‌کنم، خودم را می‌بینم و روراست بگویم، ترجیح می‌دهم کسی دیگر را ببینم. دوست دارم کسی را ببینم که تشخیص می‌دهد ادامه‌ی این وضع اشکالی ندارد و در پیدا کردن کسی که باعث خوشحالی‌اش می‌شود ایرادی نمی‌بیند. اما حالا درست مثل این است که در آینده، بیست سال پیش خودم را می‌بینم.



گارت بقیه‌ی بعدازظهر را تنها گذراند. در ساحل قدم زد و درباره‌ی حرفهای پدرش فکر کرد. وقتی به عقب برمی‌گشته متوجه می‌شد که از شروع گفتگو با پدرش صداقت بخرج نداده است و هیچ تعجیبی نداشت که پدرش متوجه این مسأله شده بود پس چرا اصلاً با پدرش حرف زد؟ آیا می‌خواست پدرش به‌همان ترتیب با او برخورد کند؟

هر چه از روز می‌گذشته افسردگی او به سردرگمی تبدیل می‌شد و بعد نوعی رخوت به سراغش آمد. آخر شب که به ترزا تلفن کرد احساس خیانتی که

در نتیجه‌ی آن رؤیا در او به وجود آمده بود تا حدی فروکش کرد البته هنوز هم آن احساس را داشته اما نه خیلی زیاد و وقتی ترزا گوشی را برداشته احساس کرد حتی کمتر شده است. صدای او گارت را به یاد روزی انداخت که با یکدیگر بودند. ترزا با خوشحالی گفت:

- خوشحالم که زنگ زدی. امروز تمام مدت در فکر تو بودم.
 - من هم در فکر تو بودم. دلم می‌خواست الان اینجا بودی.
 - حالت خوب است؟ به نظر می‌آید کمی ناراحتی.
 - خوبم... فقط احساس تنهایی می‌کنم. همین. امروز چطور بود؟
 - مثل هر روز. سرم شلوغ بود. یک خروار هم کار خانه داشتم. اما حالا که صدایت را شنیدم، بهتر شدم.

گارت لبخندی زد:

- کوین آن دوروبر است؟
 - در اتاق خودش کتاب می‌خواند کتابی درباره‌ی غواصی. می‌گوید وقتی بزرگ شد می‌خواهد غواص شود.
 - این فکر از کجا ممکن است در سرش رفته باشد؟
 ترزا بالحنی فریبنده گفت:

- روحم خبر ندارد خوبه از خودت بگو. امروز چه کردی؟
 - در واقع کار بخصوصی نکردم. به فروشگاه هم نرفتم... به خودم مرخصی دادم و به ساحل رفتم.

- رؤیای مرا در سرداشتی، نه؟

طعنه و شوخی او باعث شد گارت دست و پای خود را گم کند اما جواب صریحی نداد.

- امروز دلم برای تو خیلی تنگ شده بود.
 ترزا به آرامی گفت:

- چند روزی بیشتر نیست که از آنجا آمدم.
- می دانم. حالا که صحبتش شد، چه موقع دوباره همدیگر را می بینیم؟
- ترزا پشت میز ناهارخوری نشست و با ورق زدن تقویم، برنامه‌ی کاری خود را بررسی کرد.
- اوووم، سه هفته بعد چطور است؟ داشتم فکر می کردم اگر بتوانی تو به اینجا بیایی. کوین یک هفته به اردو می رود و ما می توانیم با هم تنها باشیم.
- در این صورت تو هم می توانی به اینجا بیایی.
- اگر تو بیایی بهتر است البته اگر اشکالی ندارد مرخصی من کم است و بهتر است کمی طبق برنامه کار کنم. به علاوه، به نظرم وقتش رسیده پایت را از کارولینای شمالی بیرون بکناری و بقیه‌ی کشور را هم ببینی تا بفهمی چه شکلی است.
- وقتی ترزا حرف می زد گارت متوجه شد که بی اختیار عکس کاترین را در دست دارد و به آن نگاه می کند. چند ثانیه‌ای طول کشید تا توانست جواب بدهد.
- باشد... گمان می کنم بتوانم بیایم.
- مثل این که زیاد مطمئن نیستی.
- چرا هستم.
- خوب، پس حتماً مطلب دیگری است؟
- نه.
- ترزا با حالتی نامطمئن مکث کرد و سپس پرسید:
- گارت، تو واقعاً حالت خوب است؟



با گذشت چند روز و چند مکالمه‌ی تلفنی با ترزا، کارت به حال عادی برگشت. یک شب چند بار به ترزا تلفن کرد تا صدای او را بشنود.

- هی، دوباره منم.

ترزا خواب‌آلود پرسید:

- سلام، کارت چه شده است؟

- چیزی نیست. فقط می‌خواستم قبل از این‌که به رختخواب بروی به تو

شب بخیر بگویم.

- خواب بودم.

- ساعت چند است؟

ترزا به ساعت نگاه کرد:

- تقریباً نیمه شب است.

او به شوخی گفت:

- پس چرا هنوز بیداری؟ الان باید خواب باشی.

و بعد گوشی را گذاشت تا ترزا بتواند بخوابد.

گاهی اوقات وقتی بی‌خوابی به سرش می‌زد، هفته‌ای را که با ترزا گذرانده بود مرور می‌کرد و پوست لطیف او را به خاطر می‌آورد و آرزو می‌کرد او در کنارش بود او برخاست و به اتاق خواب رفته و به‌محض این‌که چشمش به عکس کاترین افتاد، رؤیایی که دیده بود به شفافی شیشه به ذهنش راه یافت. او می‌دانست هنوز درگیر آن رؤیاست. در گذشته، به کاترین نامه می‌نوشت تا بتواند به حال عادی برگردد. سپس هپنرتنس را برمی‌داشت و همان مسیری را که به‌طرازبازسازی شدن قایق یا کاترین طی کرده بود در پیش می‌گرفت. عجیب بود که حالا دیگر نمی‌توانست این کار را بکند. وقتی نشست تا نامه‌ای بنویسد، هیچ کلمه‌ای به ذهنش نرسید. سرانجام از کوره در رفت و به مغز خود فشار آورد تا شاید چیزی را به یاد بیاورد.

گارت به بشقاب کاترین اشاره‌ای کرد و گفت:

- عجیب است.

بشقاب او پر از سالاد اسفناج بود. کاترین شانه‌ای بالا انداخت:

- مگر سالاد خوردن چه اشکالی دارد؟

گارت سریع گفت:

- اشکالی ندارد. اما این هفته سومین بار است که از این سالاد

می‌خوری.

- بله، اما خودم هم نمی‌دانم چرا دلم می‌خواهد این سالاد را بخورم.

- اگر همین طور به خوردن آن ادامه بدهی، خرگوش می‌شوی.

کاترین خندید و روی سالادش سی ریخت. بعد به بشقاب گارت

نگاهی انداخت و گفت:

- تو هم اگر به خوردن غذاهای دریایی ادامه بدهی، کوسه می‌شوی.

گارت ابروی خود را بالا برد و گفت:

- من کوسه هستم.

- شاید کوسه باشی. اما اگر همین طور به مسخره کردن من ادامه

بدهی ممکن است هرگز فرصت پیدا نکنی این را به من ثابت کنی.

گارت لبخندی زد و گفت:

- شاید آخر این هفته به تو ثابت کنم.

- آخر هفته؟ تو که آخر این هفته کار داری.

- نمی‌دانم. شاید به دریا بروم، شاید هم کاری دیگر بکنم. تو

می‌خواهی چکار کنی؟

کاترین لبخندی زد:

- خوب، من نقشه‌ی خوبی کشیدم... برای خرید به پاریس می‌روم و

یکی دو گشت‌وگذار فرحبخش و... اما به نظرم بتوانم ترتیبی برای تو

بد هم.

- پس قرارش را بگذار.



هر روزی که می‌گذشته تصویر آن رؤیا بی‌رنگ‌تر می‌شد. گارت هر بار با ترزا حرف می‌زد احساس می‌کرد جانی تازه گرفته است. او یکی دوبار هم با کوین حرف زد و ذوق و شوق کوین برای حضور او در زندگی آنان به او کمک کرد روی پای خود بایستد. حتی باوجود هوای گرم و شرجی ماه آگوست که به نظر می‌رسید روزها به‌کندی سپری می‌شود، او تا جایی که امکان داشت خود را مشغول می‌کرد و تمام تلاشش را به کار می‌برد تا در مورد پیچیدگیهای موقعیت تازه‌اش فکر نکند.

دو هفته بعد چند روز قبل از این‌که راهی بوستون شود، در حال آشپزی بود که تلفن زنگ زد.

- سلام غریبه، چند دقیقه وقت داری؟

- برای تو همیشه وقت دارم.

- فقط می‌خواستم بدانم پروازت چه ساعتی است. آخرین دفعه‌ای که

حرف‌زدیم زیاد مطمئن نبودی.

گارت در کشوی آشپزخانه گشت تا بلیت را پیدا کند.

- اینهاش. چند دقیقه بعد از ساعت یک به بوستون می‌رسم.

- عالی شد. چند ساعت قبل از آن باید کوین را ببرم. به اندازه‌ی کافی

فرصت دارم که برگردم و خانه را تمیز کنم.

- برای خاطر من اینجا را تمیز می‌کنی؟

- حسابی پذیرایی می‌شوی. حتی گردگیری هم می‌کنم.
- احساس می‌کنم محترم شمرده شدم.
- باید هم این‌طور احساس کنی. فقط تو و پدر و مادرم این توجه را می‌بینی.
- گمان می‌کنی لازم است یک جفت دستکش سفید هم با خودم بیاورم تا مطمئن شوی کارت را به نحو احسن انجام دادم؟
- اگر این کار را بکنی شبِ خانه‌ی مرا نمی‌بینی.
- کارت خندید و موضوع را عوض کرد او صمیمانه گفت:
- بی‌صبرانه منتظرم دوباره تو را ببینم. این سه هفته بهمراتب سخت از دو هفته‌ی اول گذشت.
- می‌دانم، از صدایت پیدا بود چند روزی حسابی پُکر بودی... کم‌کم نگرانت می‌شدم.
- کارت کنجکاو بود که آیا ترزا به دلیل غمگین بودن او بدکمان شده است یا نه. او این فکر را از خود دور کرد و ادامه داد:
- بله، پُکر بودم، اما حالا همه‌چیز تمام شد است و چمدانهایم را هم بسته‌ام.
- امیدوارم وسایل غیر ضروری با خودت نیاوری.
- مثل چه؟
- مثل... نمی‌دانم... پیژامه.
- کارت خندید
- من اصلاً پیژامه ندارم.
- خوب است، چون اگر هم داشتی به دردت نمی‌خورد!



سه روز بعد، گارت بلیک وارد بوستون شد.

ترزا برای پیشواز او به فرودگاه رفت و بعد از این که چند جای شهر را به او نشان داد، در فانونل هال^(۱) ناهار خوردند و سقوط آزاد ماجراجویان را روی رودخانه‌ی چارلز^(۲) تماشا کردند سپس دیداری کوتاه از حومه‌ی دانشگاه هاروارد^(۳) کردند مثل همیشه دستان یکدیگر را گرفته بودند و از مصاحبت همدیگر لذت می‌بردند.

چند بار به ذهن گارت خطور کرد که چرا در این سه هفته‌ی اخیر این قدر به او بد گذشته است. او می‌دانست بخشی از اضطرابش در اثر آن رؤیا بوده است. اما سپری کردن اوقات در کنار ترزا باعث شد از صرافت آن رؤیا بیفتد. هر بار که ترزا می‌خندید یا دست او را می‌فشرد، گارت همان احساسی را پیدا می‌کرد که آخرین بار در ویل مینگتون در کنار ترزا داشته و این احساس افکار تیره و تار حاصل از غیبت ترزا را از او دور می‌کرد.

وقتی هوا رو به سردی گذاشت و خورشید کم‌کم پشت درختان فرورفت، ترزا و گارت جلوی یک رستوران مکزیکی ایستادند تا غنا بخرند و به خانه ببرند. در حالی که هر دو زیر نور شمع کف اتاق نشیمن نشسته بودند، گارت به دور و بر اتاق نگاهی انداخت و همان‌طور که چیپس و لوبیا می‌خورد، گفت:

- جای قشنگی داری. خیال می‌کردم خانه‌ات کوچک است. اما از خانه‌ی من بزرگتر است.

- فقط کمی بزرگتر است. به هر حال ممنونم. به درد ما می‌خورد. به همه‌جا هم نزدیک است.

- مثلاً به رستوران؟

1- Faneuil Hall

2- Charles

3- Harvard

- دقیقاً. وقتی گفتم آشپزی دوست ندارم، شوخی نمی‌کردم. من مارتا استوارت^(۱) نیستم.

- کی؟

- ولش کن بابا.

از بیرون آپارتمان او صدای تردد اتومبیل‌ها کاملاً شنیده می‌شد. صدای ترمز شدید اتومبیلی به گوش رسید. بوقی هم به صدا درآمد و وقتی بقیه‌ی اتومبیل‌ها هم به دسته‌ی همخوانان پیوستند، سر و صدا چند برابر شد. گارت پرسید:

- اینجا همیشه این قدر ساکت است؟

ترزا با سر به پنجره اشاره کرد و گفت:

- شبهای جمعه و شنبه بدتر است. بقیه‌ی مواقع به این بدی نیست. اگر مدتی اینجا زندگی کنی به سروصدا عادت می‌کنی.

سر و صدای زندگی شهرنشینی ادامه داشت. از دور صدای آژیر به گوش رسید و کم‌کم نزدیک‌تر و واضح‌تر شد. گارت پرسید:

- دوست داری آهنگ گوش کنیم؟

- حتماً. چه موسیقی دوست داری؟

- هر دو نوعش را دوست دارم.

سپس مکتی کرد و گفت:

- هم محلی و هم غربی.

ترزا خندید و گفت:

- ما از این جور آهنگها نداریم.

گارت سرش را تکان داد. به نظر می‌رسید از شیرین‌زیانی خودش لذت

برده است.

- شوخی کردم. یک شوخی قدیمی است. زیاد بامزه نیست ولی برای مزه‌پرانی سالها صبر کرده بودم.

- حتماً وقتی بچه بودی داریم برنامه‌ی هی-ها^(۱) را تماشا کردی. حالا نوبت گارت بود که بخندد. ترزا گفت:

- خوب برگردیم به سوال قبلی. چه نوع موسیقی دوست داری؟

- هر چه بگذاری از نظر من خوب است.

- با جاز چطوری؟

- خوب است.

ترزا از جابربخاست و یک سی دی انتخاب کرد که گمان می‌کرد گارت خوشش بیاید و آن را در پخش صوت گذاشت. چند ثانیه بعد آهنگ شروع شد. درست همان طور که تراکم رفت و آمد بیرون به نظر واضح می‌رسید ترزا در حالی که می‌نشسته پرسید:

- نظرت راجع به بوستون چیست؟

- دوستش دارم. به نسبت شهرهای بزرگ بد هم نیست. به نظر نمی‌رسد آن طور که من تصور می‌کردم بلبشو باشد. حتی تمیزتر است. من تصور دیگری داشتم. می‌دانی که: جمعیت آسفالت، آسمانخراشها، دریغ از یکدرخته و افراد مستی که گوشه و کنار ولو هستند. اما اصلاً این طور نیست. ترزا لبخندی زد.

- جای خوبی است. نه؟ منظورم این است که مثل شهرهای ساحلی نیست. اما جذابیت خاص خودش را دارد. بخصوص که آدم بداند باید از شهر چه انتظاری داشته باشد. می‌توانی به کنسرت سمفونی و موزه‌ها بروی و یا در

۱- Hee-Haw برنامه‌ی تلویزیونی در لس‌آنجلس به صورت کمدی به کمک محلی ساخته شده است.

خیابان قدم‌بزنی برای همه تفریح وجود دارد اینجا حتی باشگاه قایقرانی هم هست. کارت در حالی که مبهوت بود چرا ترزا طوری حرف می‌زند انگار می‌خواهد آنجا را بفروشد گفت:

- حالا می‌فهمم چرا اینجا را دوست داری..
- بله، دوست دارم. کوین هم اینجا را دوست دارد
- کارت موضوع را عوض کرد
- خوبه که گفتی کوین به اردوی فوتبال رفته است.
- ترزا سرش را تکان داد:
- او هوم. دارد سعی می‌کند ستاره‌ی تیم فوتبال دوازده ساله‌ها شود
- نمی‌دانم موفق می‌شود یا نه، ولی خودش عقیده دارد شوت‌زن خوبی است
- سال گذشته در بین یازده ساله‌ها اول شد
- این طور به نظر می‌رسد که بازیکن خوبی است
- بله، هست.
- ترزا بشقابهای خالی را به کناری گذاشت و نزدیک‌تر آمد و به آرامی گفت:
- هرچه از کوین گفتیم دیگر بس است. ما که نباید همیشه راجع به او حرف بزنیم. ما راجع به چیزهای دیگر هم می‌توانیم حرف بزنیم.
- مثل چه؟

ترزا سرش را روی شانه‌ی او گذاشت.

- درباره‌ی نقشه‌ای که برایت کشیدم.

- مطمئنی فقط می‌خواهی درباره‌اش حرف بزنیم؟

- این جور وقتها چه کسی حال حرف زدن دارد؟



روز بعد، ترزا دوباره کارت را برای دیدن جاهای مختلف شهر، بیرون برد. بیشتر صبح را در محله‌ی ایتالیاپه‌ها در شمال بوستون گذراندند و از خیابانهای باریک و پیچ در پیچ رد شدند و برای خوردن قهوه در جایی ایستادند. گرچه کارت می‌دانست ترزا برای روزنامه مقاله می‌نویسد دقیقاً نمی‌دانست شغل او مستلزم انجام دادن چه کارهای دیگر است. همان‌طور که در شهر می‌گشتند کارت پرسید:

- نمی‌توانی در خانه برای آنان مقاله‌بنویسی؟

- به نظرم گاهی اوقات بشود این کار را کرد اما فعلاً امکان ندارد

- چرا؟

- خوبه چون جزو قرار دادم نیست. من تازه کارم. به علاوه، کارم بیشتر از آن است که فقط پشت رایانه بنشینم و بنویسم. گاهی اوقات باید با مردم مصاحبه کنم که خودش وقت‌گیر است. گاهی اوقات هم لازم است به سفری کوتاه بروم. از این گذشته، وقتی مقاله‌ای پزشکی یا روانشناسی می‌نویسم باید یک‌خروار تحقیق کنم. وقتی در دفترکارم باشم به منابع بیشتری دسترسی دارم. این مسأله هم هست که جایی باید باشد تا بتوانند با من تماس بگیرند. مردم به بیشتر کارهای من علاقه دارند و در طول روز عده‌ی زیادی به من تلفن می‌کنند. اگر در خانه کار کنم شبها هم باید به تلفن جواب بدهم، درست زمانی که باید با کوین باشم، و من دوست ندارم از وقت او بدزدم.

- به خانه هم تلفن می‌زنند؟

- کم و بیش. ولی شماره تلفن من در دفتر ثبت نشده است. بنابراین زیاد

تلفن نمی‌کنند.

- تلفن‌های احمقانه هم می‌شود؟

ترزا سرش را تکان داد و گفت:

- به نظرم تمام روزنامه‌نویسها دچار این دردسر هستند. عده‌ی زیادی

تلفن می‌زنند و از ما می‌خواهند داستان زندگی‌شان را چاپ کنیم. تلفن‌هایی هم از زندانیانی می‌شود که می‌گویند نمی‌بایست زندانی می‌شدند. گاهی اوقات به من زنگ می‌زنند و از خدمات شهری شکایت می‌کنند. می‌گویند زباله‌ها را سر ساعت جمع نمی‌کنند. در مورد جنایتهای خیابانی تلفن می‌شود. به نظر می‌رسد هر موضوع پیش می‌آید به من تلفن می‌کنند.

- به نظرم گفתי درباره‌ی امور پدرها و مادرها می‌نویسی.

- بله. همین طور است.

- خوب، پس برای چه به تو زنگ می‌زنند؟ چرا به کسان دیگر نمی‌گویند؟

ترزا شانهای بالا انداخت:

- مطمئنم این کار را هم می‌کنند، اما از تلفن کردن به من هم دریغ

نمی‌کنند. عده‌ی زیادی حرف خود را با این جمله شروع می‌کنند: هیچ‌کس به

حرف ما گوش نمی‌دهد، تو آخرین امید منی...

ترزا قبل از این که بقیه‌ی حرفش را بزند به گارت نگاهی انداخت.

- حدس می‌زنم آنان خیال می‌کنند من قادرم هر مشکلی را حل کنم.

- چرا؟

- چون مقاله‌نویسها با نویسندگان دیگر روزنامه فرق دارند. چون بیشتر

مطالبی که در روزنامه چاپ می‌شود کلی و جامع است و جنبه‌ی شخصی

ندارد. رُک و راست حقایق و ارقام و این‌جور چیزها را چاپ می‌کند.

گمان می‌کنم کسی که هر روز مقاله‌ی مرا می‌خواند تصور می‌کند مرا

می‌شناسد. کم‌کم مرا به صورت دوست در نظر می‌گیرد و مردم معمولاً موقع

احتیاج به دوست خود رومی‌آورند.

- حتماً گاهی اوقات احساس ناشیگری می‌کنی.

- بله، ولی سعی می‌کنم درباره‌اش فکر نکنم. شغل من جنبه‌های مثبت

هم دارد. اطلاعاتی به مردم می‌دهد که به دردشان می‌خورد و آنان را از آخرین

پدیده‌های پزشکی آگاه می‌کند حتی سهیم شدن در داستانهای شاد و امیدوارکننده باعث می‌شود روز را راحت‌تر سپری کنیم.

گارت جلوی مغازه‌ی میوه‌فروشی ایستاد و دو عدد سیب از سبد برداشت و یکی از آنها را به دست ترزا داد سپس پرسید:

- معروف‌ترین مقاله‌ای که در ستون مربوط به خودت نوشته‌ای، چیست؟
ترزا احساس کرد نفس کم آورده است. پیش خود فکر کرد:
معروف‌ترین؟ من پیامی در یک بطری پیدا کردم و حدود دو‌یست‌نامه به دستم رسید.

او به مغز خود فشار آورد تا شاید مورد دیگری را به خاطر بیاورد بالاخره گفت:

- او... یکبار مقاله‌ای درباره‌ی آموزش کودکان معلول نوشتم و نامه‌های زیادی دریافت کردم.

گارت در حالی که پول مغازه‌دلر را می‌داد گفت:

- حتماً پاداش هم گرفتی.

- بله، گرفتم.

گارت قبل از این‌که سیب را گاز بزند، پرسید:

- اگر برای روزنامه دیگر کار کنی، باز هم می‌توانی برای این روزنامه مقاله‌بنویسی؟

ترزا سوال را بررسی کرد و گفت:

- انجام این کار مشکل است، بخصوص اگر بخواهم عضو اتحادیه شوم.

چون هنوز تازه‌وارد هستم و آنچنان جا نیفتادم، حمایت بوستون تایمز را دارم کمک بزرگی است. چرا این سوال را کردی؟

گارت به آرامی گفت:

- از روی کنجکاوی.

صبح روز بعد، ترزا چند ساعتی به سرکار رفت و کمی از وقت ناهار گذشته به خانه برگشت. آنان بعدازظهر را در بوستون کامون^(۱) گذراندند و در حال گردش ناهار خوردند. وقتی ناهار می‌خوردند، دو سه نفر که ترزا را از روی عکس روزنامه می‌شناختند به سراغ او آمدند و گارت متوجه شد ترزا از آنچه او تصور می‌کرد معروف‌تر است. بعد از این که دومین نفر رفته گارت با کنایه گفت:

- نمی‌دانستم این قدر سرشناسی.

- من واقعاً معروف نیستم. فقط چون عکسم بالای ستون چاپ می‌شود مردم قیافه‌ی مرا می‌شناسند.

- از این جور اتفاقها زیاد برایت می‌افتد؟

- نه. واقعاً نه. شاید چند باری در هفته.

گارت با حالتی متعجب گفت:

- خودش خیلی است.

ترزا سرش را تکان داد:

- نه در مقایسه با افراد واقعا سرشناس. آنان حتی جرأت ندارند پایشان را در

مغازهای بگذارند. بلافاصله کسی از آنها عکس می‌گیرد. من زندگی عادی دارم.

- اما باز هم عجیب است که این همه غریبه پیش تو بیایند.

- در حقیقت این نوعی چاپلوسی است و بیشتر مردم در این زمینه

خبره هستند.

- به هر حال خوشحالم که همان اول نفهمیدم تو آدم مشهوری هستی.

- چرا؟

- چون ممکن بود ابهت تو چنان مرا بگیرد که نتوانم از تو بخواهم با من

به قایق سواری بیایی.

ترزا دستش را دراز کرد و دست او را گرفت.

- من که باور نمی‌کنم تو از چیزی بترسی.

- پس هنوز مرا نشناخته‌ای.

ترزا لحظه‌ای ساکت شد و مهربانانه پرسید:

- آیا تا به حال واقعاً از چیزی ترسیده‌ای؟

- شاید.

- چرا؟

- حیرانم که آدمی مثل تو چه چیزی ممکن است در من دیده باشد.

ترزا خم شد و او را بوسید.

- حالا به تو می‌گویم چه دیدم. مردی را دیدم که عاشقشم، مردی که مرا

خوشحال می‌کند... کسی که دلم می‌خواهد حالا حالاها او را ببینم.

- تو چطوری همیشه می‌دانی دقیقاً چه باید بگویی؟

ترزا به آرامی گفت:

- چون بیشتر از آنچه تصور می‌کنی درباره‌ی تو می‌دانم.

- مثلاً چه می‌دانی؟

لبخندی از سر بدجنسی بر لبان ترزا نقش بست.

- مثلاً می‌دانم الان تو دلت می‌خواهد من دوباره بیوسمت.

- راستی؟

- حتماً.

و حق با ترزا بود.



- اواخر شب گارت گفت:
- می دانی، ترزا، من حتی یک عیب هم نمی توانم در تو پیدا کنم.
- منظورت چیست؟
- همین که گفتم. هیچ ایرادی در تو نمی بینم. منظورم این است که تو بی نقصی.
- ترزا در عین حال که خوشحال شده بود، گفت:
- اما من بی عیب نیستم، گارت.
- چرا هستی. تو خوشگلی، مهربانی، خنده را به لبان من برگرداندی، عاقلی، مادر خوبی هستی، تازه مشهور هم که هستی. گمان نمی کنم هیچ کس به پای تو برسد.
- ترزا دست او را نوازش کرد و به سینه‌ی او تکیه داد:
- به نظرم از پشت عینک خوش بینی به من نگاه می کنی، اما من...
- می خواهی بگویی من تعصب دارم؟
- نه، ولی تو فقط طرف خوب مرا دیدهای.
- گارت هر دو دست او را فشاری داد و گفت:
- نمی دانم تو طرف دیگر هم نداری یا نه، فعلاً که هر دو طرف تو خوب است.
- ترزا لبخندی زد و گفت:
- می دانی منظورم چیست؟ تو هنوز نیمه‌ی پنهان مرا ندیدهای.
- تو نیمه‌ی پنهان نداری.
- مطمئن باش دارم. هر کسی دارد فقط وقتی تو این دور و بر هستی خودش را قایم می کند.
- خوبه می توانی از آن برایم تعریف کنی؟
- ترزا لحظه‌ای فکر کرد و گفت:
- به نسبت تازه کارها، من یک دندنام. وقتی عصبانی هستم هر کاری از

من برمی آید، چشمهایم را می بندم و دهانم را بازمی کنم. باور کن جدی می گویم. این خوب نیست. در ضمن به نوعی تمایل دارم به دیگران بگویم دقیقاً در چه فکری هستم، حتی اگر بدانم راهشان را می کشند و می روند.

- خوب این که بد نیست.

- تو هنوز آن روی مرا ندیدی.

- باز هم بد نیست.

- خوب... بگذار این طوری بگویم. وقتی از روابط نامشروع دیوید باخبر

شدم، هر چه فحش در زبان انگلیسی وجود دارد نثارش کردم.

- سزاوارش بود.

- اما گمان نمی کنم سزاوارش بود گلدان به طرفش پرت کنم.

- این کار را کردی؟

ترزا سرش را تکان داد.

- بایست ریختش را می دیدی. تا به حال مرا این طوری ندیده بود.

- چکار کردی؟

- هیچ کار. به نظرم به قدری جاخورده بود که نتوانست کاری کند.

بخصوص وقتی از بشقابها شروع کردم. آن شب هر چه ظرف در قفسه بود خرد کردم.

گارت لبخندی ستایش کننده زد.

- نمی دانستم این قدر پرخاشگری.

- در غرب میانه تربیت شده ام. پس بهتر است با من در نیفتی.

- به هیچ وجه.

- خوب است. این روزها که میزان هستم.

- یادم می ماند.

گارت موهای او را نوازش کرد و گفت:

- باز هم به نظر من تو بی‌نقصی.
- ترزا چشمانش را بست و پرسید:
- حتی با وجود آن روی سگم؟
- بخصوص با آن روی سگت که هیجان ایجاد می‌کند.
- خوشحالم، چون گمان می‌کنم خود تو هستی که بی‌نقصی.



تعطیلات آنان مانند برق می‌گذشت. صبح‌ها ترزا چند ساعتی سرکار می‌رفت و بعد از این‌که به خانه برمی‌گشت، بعدازظهر و شب را با گارت سپری می‌کرد. شبها غذا را به بیرون سفارش می‌دادند یا به رستورانهای کوچک نزدیک خانه می‌رفتند. گاهی اوقات هم فیلم کرایه می‌کردند و می‌دیدند. اما بیشتر اوقات ترجیح می‌دادند بدون هیچ حواس‌پرتی دیگر، اوقاتشان را با یکدیگر بگذرانند. شب جمعه، کوین از اردو زنگ زد و باذوق و شوق گفت که ستاره‌ی تیم شده است. اگر چه معنی‌اش این بود که می‌بایست در بازیهای بیشتری در خارج از بوستون شرکت کند و تعطیلات آخر هفته هم در سفر باشد، ترزا برای او خوشحال شد. وقتی کوین گفت که مایل است با گارت حرف بزند، ترزا تعجب کرد. کوین برای گارت تعریف کرد که هفته را چگونه گذرانده است و او گوش داد و به کوین تبریک گفت. وقتی گوشی را گذاشتند، ترزا و گارت برای پیروزی کوین جشن گرفتند و تا نزدیک صبح پایکوبی کردند.

صبح روز یکشنبه - روزی که قرار بود گارت برود آنان با دینا و برایان به یک کافه تریا رفتند و گارت پی‌برد که چرا ترزا از دینا خوشش می‌آید. او خوش‌مشرب و بذله‌گو بود و دایم گارت را می‌خنداند. او درباره‌ی قایقرانی و

غواصی از گارت می‌پرسید، در صورتی که برایان تحقیق می‌کرد که او صاحب‌کار خودش است یا نه. برایان خودش هرگز کار نمی‌کرد، چون گلف تمام زندگی او شده بود.

ترزا خوشحال بود که آنان به این خوبی با یکدیگر کنار آمدند. بعد از خوردن قهوه، ترزا و دینا عذرخواستند و راهی دستشویی شدند تا با هم حرف‌بزنند.

ترزا با امیدواری پرسید:

- خوب، نظرت چیست؟

- دینا اعتراف کرد:

- عالی است. حتی از عکسهایش هم جذاب‌تر است.

- می‌دانم، هر وقت به او نگاه می‌کنم، قلبم می‌لرزد.

دینا موهای خود را مرتب کرد. سعی می‌کرد به آن حالت بدهد.

- همان طور که دلت می‌خواست هفته را گذراندی؟

- حتی بهتر.

دینا با شادی گفت:

- او طوری به تو نگاه می‌کند که معلوم است واقعاً به تو علاقه دارد. رفتار

شما دو نفر مرا به یاد خودم و برایان می‌اندازد. به نظر می‌آید زوج خوبی باشید.

- واقعاً این طور تصور می‌کنی؟

- اگر غیر از این خیال می‌کردم، این حرف را نمی‌زدم.

دینا روز لباس را از کیفش بیرون آورد و روی لبانش کشید.

- از بوستون خوشش آمده است؟

ترزا هم روزلب خودش را بیرون آورد.

- آن طور که باید نه، اما به نظر می‌رسد به او خوش گذشته است. خیلی از

جاهای دیدنی را دیدیم.

- چیز بخصوصی به تو گفت؟
 ترزا با کنجکاوی به او نگاه کرد
 - نه... چرا می‌پرسی؟
 - چون... فقط دلم می‌خواهد بدانم چیزی گفته است که تو را به فکر
 وادارد اگر تو بخواهی به اینجا می‌آید؟
 حرف او ترزا را در فکری فروبرد که از آن اجتناب می‌کرد او بالاخره گفت:
 - هنوز در این مورد حرفی نزدایم.
 - در فکرش هم نبودى؟
 ترزا صدایی در درون خود شنید که زمزمه می‌کرد: فاصله‌ی بین ما خود
 مشکلی است، اما هنوز مشکل دیگری هم وجود دارد، نه؟
 ترزا دلش نمی‌خواست در این باره فکر کند او سرش را تکان داد و گفت:
 - خیال نمی‌کنم وقت مناسبی باشد دست کم الان.
 او مکنی کرد تا افکارش را جمع و جور کند:
 - می‌دانم که بالاخره باید راجع به این موضوع حرف بزنیم، اما گمان
 نمی‌کنم آن قدر از آشنایی ما گذشته باشد که بخواهیم در مورد آینده
 تصمیم‌گیری کنیم. ما تازه داریم همدیگر را می‌شناسیم.
 دینا با بدگمانی مادرانه‌ای او را نگاه کرد و گفت:
 - اما تو به اندازه‌ی کافی او را می‌شناختی که عاشقش شدی، نه؟
 ترزا تأیید کرد:
 - بله.
 - خوب، پس باید بدانی موقع تصمیم‌گیری می‌رسد، چه بخواهی و چه
 نخواهی.
 لحظه‌ای طول کشید تا ترزا جواب دهد.
 - می‌دانم.

دینا دستش را روی شانهای او گذاشته:

- اگر وضعی پیش بیاید که مجبور شوی یا او را از دست بدهی یا بوستون را ترک کنی، چه؟

ترزا از این سوال کمی جاخورد و در حالی که نگاه نامطمئن خود را به دینا دوخته بود به آرامی گفت:
- هنوز مطمئن نیستم.

- می خواهی نصیحتی به تو بکنم؟

ترزا سرش را تکان داد. دینا دست او را گرفت و از دستشویی خارج شدند. او سر در گوش ترزا فرو برد تا کسی حرفهایش را نشنود.

- هر تصمیمی که می گیری فقط یادت باشد تو باید قادر باشی به سوی آیندهات پیش بروی بی آنکه به عقب برگردی و به پشت سرت نگاهی بیندازی. اگر مطمئنی که گارت می تواند عشق و محبت لازم را به تو بدهد و تو را خوشحال می کند، باید هر کاری از دست برمی آید بکنی تا او را برای خودت نگاهداری. عشق حقیقی کمیاب است و این تنها چیزی است که در زندگی مفهوم دارد.

- اما این همان چیزی نیست که باید برای او هم در نظر گرفت؟ آیا او هم نباید فداکاری کند؟
- البته.

- پس چه چیزی دیگر باقی می ماند؟

- همان مشکلی که از قبل داشتی... ترزا، مشکلی که به دقت باید دربارهاش فکر کنی.



در طول دو ماه بعد، تماس تلفنی آنان به قدری زیاد شد که نه ترزا انتظارش را داشت و نه گارت پیش‌بینی‌اش را می‌کرد.

انان با تنظیم کردن برنامه‌ی کاری‌شان توانستند سه بار دیگر یکدیگر را ببینند، و هر بار در تعطیلات آخر هفته. یک بار ترزا به ویل‌مینگتون پرواز کرد تا بتواند با گارت تنها باشد و تمام وقتش را به جز یک شب که به قایقرانی رفتند، در خانه‌ی او گذراند. دوبار هم گارت به بوستون سفر کرد و بیشتر وقت خود را برای رفتن به مسابقه‌ی فوتبال قهرمانی کوین، در جاده گذراند، اگر چه به فوتبال اهمیت نمی‌داد و آن اولین مسابقه‌ی فوتبالی بود که به دیدنش می‌رفت. او بیش از حد تصورش خود را درگیر این کار کرده بود.

در لحظه‌ای که بازی به اوج هیجان رسیده بود، ترزا از او پرسید:

- چرا تو به اندازه‌ی من هیجان‌زده نیستی؟

او بالحنی شوخ گفت:

- وقتی تو هم بیشتر از صد مسابقه‌ی فوتبال دیدی، مطمئنم می‌توانی به سووال خودت جواب بدهی.

در طول مدتی که آنان بایکدیگر بودند، هیچ چیز دیگری در دنیا برایشان اهمیت نداشت. معمولاً کوین شب را در خانه‌ی یکی از دوستانش سپری می‌کرد تا آن دو بتوانند دست کم مدت کوتاهی با همدیگر تنها باشند. آنان ساعت‌هایشان را به گفتگو و خنده می‌گذراندند و سعی می‌کردند تلافی روزهای جدایی را درآورند. با این حال هیچ یک از آنان حتی یکبار مطرح نکرد که رابطه‌شان در آینده به چه شکل خواهد بود. آنان در لحظه‌ها زندگی می‌کردند و نمی‌دانستند چه انتظاری باید از یکدیگر داشته باشند. نه این‌که عاشق یکدیگر نبودند، بلکه چون دست کم مطمئن نبودند.

اما چون زیاد یکدیگر را نمی‌دیدند، ارتباطشان نسبت به آنچه انتظارش را داشتند با فراز و نشیب بیشتری روبرو بود. وقتی در کنار هم بودند، همه چیز

روبراه بود، و وقتی با یکدیگر نبودند به نظر می‌رسید اشتباهی صورت گرفته است. بخصوص گارت دایم با خودش کشمکش داشت. معمولاً وقتی یکدیگر را می‌دیدند و مدتی را باهم سپری می‌کردند، اوتا چندروز احساس خوبی داشت‌اما وقتی می‌فهمید تا چند هفته نمی‌توانند همدیگر را ببینند، افسرده می‌شد. البته گارت دلش می‌خواست تا آنجا که امکان دارد اوقات بیشتری را با یکدیگر بگذرانند. حالا که تابستان تمام شده بود برای او آسان‌تر بود سفر کند تا برای ترزا. حتی با این‌که بیشتر کارکنان فروشگاه رفته بودند، کار زیادی در فروشگاه وجود نداشت. ولی برنامه‌ی ترزا به دلیل وجود کوبین فرق می‌کرد. مدرسه‌ی او دوباره شروع شده بود. آخر هفته‌ها مسابقه داشت و ترزا به هیچ‌وجه نمی‌توانست به مرخصی برود، حتی برای چند روز. اگر چه گارت به شدت مشتاق بود برای دیدن ترزا به بوستون برود، ترزا وقت نداشت. او چندین بار پیشنهاد کرده بود که به بوستون برود و ترزا را ببیند ولی هر بار به دلیلی این کار عملی نشد.

گارت می‌دانست زوجهای هستند که موقعیتشان بسیار مشکل‌تر از موقعیت آنان است. پدرش برای او تعریف کرده بود که یکبار او و همسرش به مدت چند ماه حتی نتوانسته بودند با هم حرف بزنند. او به کره رفته و دو سال آنجا مانده بود، بعد هم وقتی کار و کاسبی صید میگو کساد شد، او مجبور شده بود در کشتیهای باری کار بگیرد. کشتیها به امریکای جنوبی می‌رفتند و گاهی اوقات سفرشان چندین ماه طول کشیده است و در تمام این مدت او و همسرش فقط با نامه از حال یکدیگر خبردار می‌شدند. گارت و ترزا مشکلات کمتری داشتند، اما هنوز آن قدرها برایشان آسان نبود.

گارت می‌دانست که فاصله‌ی موجود بین آنان مشکلی است، اما اصلاً به نظر نمی‌رسید در آینده‌ی نزدیک تغییری حاصل شود. از نظر گارت فقط دو راه حل وجود داشت، یا می‌بایست او به بوستون می‌رفت و یا ترزا به شهر او

می‌آمد. مهم نبود گارت چگونه به این مسأله نگاه می‌کند و مهم نبود که تا چه حد به یکدیگر علاقه‌مند هستند، فقط می‌توانستند یکی از دو راه را انتخاب‌کنند.

گارت می‌دانست ترزا هم افکاری مشابه او دارد و به همین دلیل بود که هیچ‌کدام در این باره حرفی نمی‌زدند. به نظر می‌رسید بهتر است موضوع را مطرح نکنند، چون معنی‌اش این بود که در مسیری می‌افتادند که مطمئن نبودند بخواهند آن را دنبال کنند. یکی از آن دو می‌بایست زندگی‌اش را به کلی تغییر می‌داد اما کدام یک؟

گارت در ویل مینگتون کار و کاسبی خودش را داشته همان‌طور که دلش می‌خواست زندگی می‌کرد و تنها طریقی بود که می‌شناخت. بوستون برای گردش خوب بود، اما خانه و کاشانه‌ی او نبود او هرگز حتی به فکرش هم خطور نکرده بود که جایی دیگر زندگی کند از سوی دیگر، پدر او آنجا بود او در تمام طول عمرش آنجا زندگی کرده بود و علی‌رغم ظاهر قوی و سالم، به هر حال سنی از او می‌گذشت و گارت تنها کسی بود که او داشت.

و ترزا علاقه وافر به بوستون داشت. اگرچه پدر و مادر او در جایی دیگر زندگی می‌کردند، کوین به مدرسه‌های می‌رفت که دوست داشت. ترزا در روزنامه‌های معتبر کار می‌کرد و در حال شکوفایی بود دوستانی داشت که در صورت ترک بوستون می‌بایست آنان را رها می‌کرد. او سخت کوشیده بود تا به موقعیت فعلی دست یابد و اگر بوستون را ترک می‌کرد احتمالاً همه‌چیز را از دست می‌داد آیا او قادر بود این کار را انجام دهد بی‌آنکه از گارت که باعث و بانی آن بود رنجیده خاطر شود؟

گارت مایل نبود در این باره بیندیشد. در عوض افکارش را بر این متمرکز کرد که عاشقانه ترزا را دوست دارد و به این باور چسبید که اگر منظور باهم بودن است باید راهی برای آن بیابند. اما او در ته دل می‌دانست کار آسانی

نیست. نه فقط به دلیل فاصله‌ی موجود

او بعد از بازگشت از بوستون، عکس ترزا را بزرگ کرده و روی پاتختی کنار عکس کاترین قرار داده بود اما علی‌رغم احساسش نسبت به ترزا، به نظرش می‌رسید جای قاب عکس او در اتاق خواب نامناسب است. چند روز بعد، آن را جایی دیگر قرار داد، اما فرقی نمی‌کرد. عکس را هر کجا گذاشته به نظر می‌رسید چشمان کاترین آن را دنبال می‌کند. به خود گفت: این احتمالاً است، و سرانجام خود را در موقعیتی یافت که ترجیح داد عکس ترزا را در کتو بگذارد سپس دست دراز کرد و عکس کاترین را برداشت. آهی کشید و روی تخت نشست. عکس را جلوی روی خود گرفت و در حالی که انگشت خود را روی آن می‌کشید، گفت:

- ما از این جور مشکلات نداشتیم. برای ما همه چیز آسان به نظر می‌رسید، نه؟

وقتی فهمید جوابی نخواهد گرفته به حماقت خود لعنت فرستاده و عکس ترزا را از کتو بیرون آورد.

حتی با این که می‌دانست چرا با این همه مشکل روبرو شده است، به هر دو خیره شد. او بیش از آنچه تصور می‌کرد ترزا را دوست داشت... اما هنوز کاترین را هم دوست داشت... آیا امکان‌پذیر است در آن واحد دو نفر را به یک اندازه دوست داشت؟



- نمی‌توانم برای دیدن تو صبر کنم.

اواسط نوامبر بود یکی دو هفته به روز شکرگزاری مانده بود ترزا به همراه کوین به زادگاه خود می‌رفت تا از پدر و مادرش دیدن کند. او طوری ترتیب کار

را داده بود که قبل از آن برای دیدن گارت، تعطیلات آخر هفته را به آنجا برود.
از آخرین دفعه‌ای که همدیگر را دیده بودند، یکماه می‌گذشت.

- من هم طاقتم تمام شده است. به من قول دادی این دفعه پدرت را
بینم، نه؟

- او نقشه کشیده است شام شکرگزاری را در خانه‌ی خودش به ما بدهد.
مرتب از من می‌پرسد ترزا چه غذایی دوست دارد گمان می‌کنم دلش
می‌خواهد تأثیر خوبی روی تو بگذارد.

- به او بگو نگران نباشد. هر چه درست کند، خوب است.

- من هم همین را به او می‌گویم. اما می‌دانی، او خیلی هیجان‌زده است.
- چرا؟

- چون بعد از سالها تو اولین مهمانی هستی که روز شکرگزاری داریم.
همیشه خودمان دو نفر بودیم.

- من سنت خانوادگی شما را به هم نمی‌زنم؟

- نه. دوست دارم تصور کنم سنت تازمای را پایه‌گذاری می‌کنیم. به علاوه،
یادت باشد او خودش این را خواست.

- خیال می‌کنی از من خوشش بیاید؟

- می‌دانم که حتماً خوشش می‌آید.



وقتی جب خبردار شد که ترزا می‌آید، کاری کرد که هیچ‌وقت نکرده بود،
ابتدا کارگری آورد تا خانه‌ی کوچکش را نظافت کند. این کار تقریباً دو روز طول
کشید، چون او سخت‌گیرتر از آن بود که بگذارد لکه‌ای باقی بماند. همچنین
یک پیراهن و یک کراوات نو هم خرید و وقتی با لباسهای نو از اتاق بیرون

آمد، گارت نتوانست جلوی خودش را بگیرد و تعجبش را بروز ندهد. جب پرسید:

- چطور به نظر می‌رسد؟

- خوب به نظر می‌رسی، ولی چرا کراوات بسته‌ای؟

- برای خاطر تو نیست... برای شام آخر هفته است.

گارت همچنان به او خیره ماند. لبخندی بر لب داشت.

- گمان نمی‌کنم قبلاً تو را با کراوات دیده باشم.

- قبلاً هم کراوات می‌بستم. تو توجه نمی‌کردی.

- لزومی ندارد صرفاً برای خاطر ترزا کراوات ببندی.

جب مختصر و مفید جواب داد:

- خودم می‌دانم. فقط دلم می‌خواهد برای شام شکرگزاری امسال کراوات

ببندم.

- از این‌که قرار است او را ببینی کمی مضطربی، مگر نه؟

- نه.

- پدر، لازم نیست خودت را طور دیگری جلوه بدهی. مطمئنم ترزا از تو

خوشش می‌آید. مهم نیست چه لباسی به تن تو باشد.

- نکندمی خواهی بگویی من نباید برای دوست تو، خودم را مرتب کنم، بله؟

- نه.

- خوبه پس همه چیز روبراه است. مگر نه؟ من نیامده‌ام تو نصیحتم

کنی. آمده‌ام ببینی سر و وضعم چطور است.

- خوب به نظر می‌رسی.

- بسیار خوب.

او برگشت و به سوی اتاق خواب به راه افتاد. همین‌طور که می‌رفت

دکمه‌های پیراهنش را گشود و گره کراواتش را شل کرد. گارت آن‌قدر او را

نگاه کرد تا از نظرش ناپدید شد. بعد صدای پدرش را شنید که او را صدا می‌کند.

- دیگر چه خبر است؟

پیرمرد سرش را از لای در بیرون آورد و گفت:

- تو هم کراوات می‌زنی، مگر نه؟

- جزو برنامه‌ام نبود.

- خوب، برنامه‌ات را عوض کن پسر. دلم می‌خواهد ترزا بفهمد من بچه‌ای

بزرگ کردم که نمی‌داند پیش میهمان چه طوری باید لباس بپوشد.



روز قبل از ورود ترزا، گارت به پدرش کمک کرد تا کارها را تمام کنند. در

مدت زمانی که او چمنها را می‌زد، جب ظروف چینی را که بندرت از آنها

استفاده می‌کرد، بیرون آورد و شست. مدتی گشت تا کارد و چنگال و قاشقی که

باهم جور باشد، پیدا کرد. به زبان آسان می‌آید. جب در کمد یک رومیزی پیدا

کرد که با بقیه‌ی ظروف هماهنگی داشت. آن را در دستگاه لباسشویی انداخت

و درست همان موقع گارت هم کار باغچه را تمام کرد و وارد خانه شد. گارت به

طرف قفسه‌های آشپزخانه رفت و لیوانی برداشت. جب از گوشه‌ی آشپزخانه

پرسید:

- فردا چه ساعتی وارد می‌شود؟

گارت لیوان را پر از آب کرد و بی‌آنکه رویش را برگرداند، گفت:

- هوایما ساعت ده می‌نشیند. حدود ساعت یازده اینجا هستیم.

- گمان می‌کنی چه ساعتی شام بخورد؟

- نمی‌دانم.

جب در آشپزخانه به راه افتاد:

- از او نپرسیدی؟
- نه.
- خوب، پس من از کجا بدانم بوقلمون را چه ساعتی در فر بگذارم؟
گارت آب را نوشید.
- فرض کن غروب شام می‌خوریم. یا هر وقت تو بخواهی.
- به نظر تو بهتر نیست زنگ بزنی و از او بپرسی؟
- گمان نمی‌کنم لزومی داشته باشد. مسأله‌ی مهمی که نیست.
- شاید از نظر تو نباشد، اما این دفعه‌ی اول است که من او را می‌بینم و اگر آخر و عاقبتان به ازدواج بکشد، دلم نمی‌خواهد نقل مجلس شما شوم و مرا دست بیندازید.
- گارت ابرویش را بالا برد و گفت:
- کی گفت ما می‌خواهیم عروسی کنیم؟
- هیچ کس.
- پس چرا این را گفتی؟
- جب سریع گفت:
- چون بالاخره یکی از ما بایست این مطلب را پیش می‌کشید و من مطمئن نبودم تو این کار را بکنی.
- گارت به پدرش خیره شد و گفت:
- بنابراین تو معتقدی که من باید با او ازدواج کنم؟
- جب چشمکی زد و گفت:
- مهم نیست من چه عقیده‌ای دارم. نظر تو مهم است، مگر نه؟



اواخر شب گارت در خانه‌اش را باز کرده بود که زنگ تلفن به صدا در آمد. او با عجله به سوی تلفن دوید و گوشی را برداشت. صدایی را شنید که انتظارش را داشت.

- چرا نفس نفس می‌زنی؟

گارت لبخندی زد.

- سلام، ترزا. همین الان رسیدم. پدرم تمام روز مرا آنجا نگه داشت تا

کارها را مرتب کنیم. او واقعاً منتظر دیدن توست.

سکوتی برقرار شد. بالاخره ترزا گفت:

- در مورد فردا...

گارت احساس کرد گلویش را گرفته‌اند.

- در مورد فردا چه؟

لحظه‌ای طول کشید تا ترزا توانست حرف بزند.

- واقعاً متأسفم گارت... نمی‌دانم چطور برایت بگویم، ولی به هر حال فردا

به هیچ وجه نمی‌توانم به ویل مینگتون بیایم.

- خبری شده است؟

- نه. همه چیز روبراه است. فقط در دقایق آخر مسأله‌ای پیش آمد... باید

در یک گردهمایی مهم شرکت کنم.

- چه نوع گردهمایی؟

ترزا دوباره مکث کرد:

- مربوط به کارم است. می‌دانم خیلی بد شد، اما کارش نمی‌شود کرد

خیلی مهم است.

گارت چشمانش را بست.

- در چه موردی هست؟

- مربوط به مقاله‌نویسیها و ویراستارهای کله‌گنده است. این هفته در

دالاس^(۱) سخنرانی می‌کنند. دینا معتقد است بد نیست تعدادی از آنان را ملاقات کنم.

- درست همین الان خبردار شدی؟

- نه... یعنی بله... خوب، می‌دانستم که قرار است یک گردهمایی برگزار شود، اما بنا نبود من هم بروم. معمولاً مقاله‌نویسهای روزنامه را دعوت نمی‌کنند، ولی دینا با پارتی‌بازی ترتیبی داد که من هم با او بروم.

ترزا مکئی کرد

- گارت، واقعاً متأسفم. اما همان طور که گفتم این برای من فرصتی استثنایی است.

گارت لحظهای ساکت ماند. بعد به‌سادگی گفت:

- می‌فهمم.

- از دست من عصبانی هستی، نه؟

- نه.

- مطمئنی؟

- مطمئنم.

ترزا از لحن او فهمید که حقیقت را نمی‌گوید، ولی برای این‌که حال او را عوض کند چیزی به فکرش نرسید.

- به پدرت هم می‌گویی که واقعاً متأسفم؟

- آره، به او هم می‌گویم.

- می‌توانم آخر هفته به تو زنگ بزنم؟

- اگر دلت خواست.

روز بعد، گارت با پدرش شام خورد. پیرمرد سعی می‌کرد اصلاً به روی

خودش نیاورد

- اگر همان که گفته است باشد، عذرش موجه است. او که نمی‌تواند شغلش را سرسری بگیرد پسری دارد که باید خرجش را بدهد و تمام سعی‌اش را بکند تا او را در رفاه نگهدارد به علاوه، فقط یکبار. دنیا که به آخر نرسیده است. گارت سرش را تکان داد به حرفهای پدرش گوش می‌کرد ولی هنوز دلخور بود. جب ادامه داد:

- مطمئنم شما دو نفر می‌توانید با هم کنار بیایید. در واقع، احتمالاً دفعه‌ی دیگر که همدیگر را ببینید، او تلافی می‌کند.

گارت حرفی نزد جب قبل از ادامه‌ی صحبت. یکی دو لقمه خورد.
- گارت تو باید موقعیت ترزا را درک کنی. او مسئولیت دارد مثل خودت. و گاهی اوقات مسئولیت در الویت قرار دارد. مطمئنم اگر اتفاقی در فروشگاه می‌افتاد که حضور خودت ضروری بود تو هم همین کار را می‌کردی.

گارت به صندلی تکیه داد و بشقاب غذای خود را کنار زد.
- پدر، این را می‌فهمم، ولی یک ماه است که او را ندیدم. واقعاً دلم برایش تنگ شده و چشم انتظارش بودم.

- خیال نمی‌کنی او هم دلش می‌خواست تو را ببیند؟

- خودش هم این را گفته

جب روی میز خم شد و بشقاب گارت را جلوی او گذاشت و گفت:

- سلامت را بخور. تمام روز مشغول آشپزی بودی. حرامش نکن.

گارت به بشقاب خود نگاه کرد با این‌که دیگر گرسنه نبود، چنگال را برداشت و لقمه‌ای در دهان گذاشت. پدرش هم لقمه‌ای خورد و گفت:

- می‌دانی چیست؟ این آخرین باری نخواهد بود که این اتفاق می‌افتد. تو

نباید بابت این چیزها خیلی دلخور شوی.

منظورت چیست؟

- منظورم این است که تا وقتی شما هزاران کیلومتر از هم فاصله دارید، از این موارد ناخواسته پیش می‌آید و آن قدر که دلتان می‌خواهد نمی‌توانید همدیگر را ببینید.

- گمان نمی‌کنی خودم این را می‌دانم؟

- مطمئنم که می‌دانی. اما نمی‌دانم چرا هیچ کدام جرات ندارید در این مورد کاری کنید.

گارت به پدرش نگاه کرد. در این فکر بود که ای کاش او معطل نکند و هر چه در ذهن دارد به زبان بیاورد. جب بی‌توجه به غم و غصه‌ی پسرش ادامه داد:

- وقتی جوان بودم، همه چیز خیلی آسان‌تر بود. اگر مردی عاشق زنی می‌شد از او درخواست ازدواج می‌کرد و بعد زندگی مشترک را آغاز می‌کردند. به همین سادگی. اما ظاهراً شما دو نفر خودتان هم نمی‌دانید چکار می‌خواهید بکنید.

- پدر، قبلاً هم به شما گفتم. به این آسانی‌ها که خیال می‌کنی نیست.

- حتماً هست. اگر عاشق ترزا هستی، راهی پیدا کن تا همیشه با او باشی. به همین سادگی. به این ترتیب اگر مشکلی پیش بیاید و یک آخر هفته نتوانید همدیگر را ببینید این طوری عزا نمی‌گیری.

جب مکتی کرد و دوباره دنباله‌اش را گرفت و گفت:

- کاری که شما دو نفر می‌کنید، طبیعی نیست. برای مدتی طولانی کارایی ندارد. خودت هم این را می‌دانی، مگر نه؟

گارت که دلش می‌خواست پدرش دست بردارد فقط گفت:

- می‌دانم.

جب ابروی خود را بالا برد و منتظر ماند. وقتی گارت حرفی نزد او دوباره

شروع کرد

- فقط بلدی بگویی می‌دانم؟
- گارت شانهای انداخت و گفت:
- چه چیز دیگری می‌توانم بگویم؟
- می‌توانی بگویی دفعه‌ی بعد که همدیگر را دیدیم یک فکری می‌کنیم.
- این چیزی است که می‌توانی بگویی.
- باشد بسیار خوب. سعی می‌کنم راه‌حلی پیدا کنم.
- جب چنگال خود را در بشقاب گذاشت و به گارت خیره شد.
- من نگفتم سعی کن. گفتم شما دو نفر باید فکر چاره باشید
- حالا چرا این قدر سماجت می‌کنی؟
- چون اگر شما دو تا کاری نکنید، من و تو تا بیست سال دیگر باید تنها
- غذا بخوریم.



روز بعد، اولین کاری که گارت کرد این بود که صبح زود هپنرتس را برداشت و به دریا رفت و تا غروب برنگشت. گرچه ترزا از هتلی در دالاس برای او پیام گذاشته بود، گارت به او زنگ نزد و بیشتر از هر چیز پیش خود فکر کرد دیروقت است و شاید ترزا خوابیده باشد. ولی این دروغ بود و خودش هم می‌دانست که از او دلخور است و دلش نمی‌خواهد با او حرف بزند.

در واقع، با هیچ کس دلش نمی‌خواست حرف بزند. هنوز از دست ترزا عصبانی بود و مناسب‌ترین مکان برای فکر کردن در این باره، به نظر می‌رسید دریا باشد. جایی که هیچ کس مزاحم او نمی‌شد. بیشتر صبح را با این فکر گذراند که آیا ترزا متوجه شده است این مسأله چقدر او را رنجانده است یا نه؟

به احتمال زیاد نه - او خود را این چنین متقاعد کرد - چون در غیراین صورت این کار را نمی‌کرد.

اگر او واقعاً به گارت اهمیت می‌داد این کار را نمی‌کرد.

وقتی خورشید به وسط آسمان رسید، خشم او فروکش کرد. هر چه بیشتر موقعیت را می‌سنجید، متوجه می‌شد که مثل همیشه حق با پدرش است. دلیل ترزا برای نیامدن آن قدر که روی تفاوت‌های زندگی آنان اثری گذاشته، روی او اثر نمی‌گذاشته. ترزا مسؤولیت‌هایی داشت که نمی‌توانست آنها را نادیده بگیرد و تا زمانی که به این شیوه زندگی دوگانه ادامه می‌دادند، از این اتفاقها می‌افتاد.

هر چند از این قضیه خوشحال نبود، دلش می‌خواست بداند آیا تمام مناسبات از این لحظه‌ها دارد یا نه. او از حقیقت آگاه نبود. تنها رابط‌های که داشت فقط با کترین بود و او نمی‌توانست این دو را با هم مقایسه کند. او و کترین ازدواج کردند و هر دو با هم زیر یک سقف زندگی کردند. از این گذشته، آنان بیشتر عمرشان یکدیگر را می‌شناختند و چون جوان بودند مسؤولیت‌های فعلی ترزا و او را نداشتند. آنان تازه از دانشگاه فارغ‌التحصیل شده بودند. از خودشان خانه نداشتند و بچه‌ای هم نداشتند که از او مراقبت کنند. مسایل آنان با مسایلی که او و ترزا با آن روبرو بودند، فرق داشت و حالا مقایسه‌ی این دو به هیچ‌وجه منصفانه نبود.

هنوز موضوعی بود که گارت نمی‌توانست آن را نادیده بگیرد. چیزی که تمام بمناظر ظهر مثل خوره او را می‌خورد. بله، او متوجه تفاوتها شده بود و می‌دانست مقایسه کار منصفانه‌ای نیست. اما او هرگز شک نکرده بود که او و کترین یک روح در دو بدن هستند. هرگز درباره‌ی آینده‌شان تردیدی به دل راه نداده بود. حتی یک بار هم به ذهنش نرسیده بود که یکی از آنان باید برای خاطر دیگری فداکاری کند. وقتی دعوایشان می‌شد که کجا زندگی کنند، مغازه

بخرند یا نه، یا شنبه شب چه کار کنند، هرگز هیچ کدام در مورد علاقه‌ی دیگری تردید نمی‌کرد. چیزی در مناسبات آنان وجود داشت که بر روی هر دو اثر متقابل می‌گذاشت، چیزی که همیشه به او یادآوری می‌کرد آن دو تا ابد با هم هستند.

لما ترزا و گارت هنوز فاقد آن بودند.

وقتی خورشید در حال غروب کردن بود، گارت پی‌برد که منصفانه نیست این‌طور تصور کند. او و ترزا مدت کوتاهی بود یکدیگر را می‌شناختند و توقع زیادی منطقی و آرمان‌گرایانه نبود. می‌بایست فرصت کافی داده می‌شد و شرایط مناسب به وجود می‌آمد... آن وقت آنان نیز یک روح در دو بدن می‌شدند، نمی‌شدند؟

گارت سرش را تکان داد و پی‌برد که آن قدرها هم مطمئن نیست. او در مورد خیلی چیزها نامطمئن بود.

اما او یک چیز را نمی‌دانست. او هرگز رابطه‌ی خود با کاترین را مانند رابطه با ترزا تجزیه و تحلیل نکرده بود، و این منصفانه نبود. به علاوه، در چنین موقعیتی تجزیه و تحلیل فایده‌ای هم نداشت. هیچ چیز این حقیقت را تغییر نمی‌داد که آنان دلشان می‌خواهد همدیگر را ببینند ولی نمی‌توانند.

نه... آنچه آنان به آن احتیاج داشتند عمل بود.

گارت به محض این‌که به خانه رسید، به ترزا زنگ زد. ترزا خواب‌آلود

جواب داد.

- الو.

گارت خیلی آرام گفت:

- هی، منم.

- گارت؟

- متأسفم که بیدارت کردم. یکی دو پیام از تو روی نوار است.

- خوشحالم که زنگ زدی. مطمئن نبودم این کار را بکنی.
- برای مدتی، نمی‌خواستم زنگ بزنی.
- هنوز از دستم عصبانی هستی؟
- گارت به آرامی گفت:
- غمگین شاید ولی عصبانی نه.
- چون این هفته نیامدم؟
- نه. چون بیشتر آخر هفته‌ها پیش من نیستی.



آن شب دوباره گارت خواب دید.
 در خواب ترزا و او در بوستون بودند و در یکی از خیابانهای شلوغ شهر راه می‌رفتند. همه نوع آدم از زن و مرد و پیر و جوان، در لباسهای رنگارنگ و گوناگون در خیابان بودند. آن دو مدتی پشت و پشیمان‌ترین مغازه‌های ایستادند و تماشا کردند. مثل همان موقع که در سفر قبل او به بوستون این کار را می‌کردند. روز افتابی و خوبی بود حتی تکهای ابر در آسمان دیده نمی‌شد. گارت از بودن با ترزا لذت می‌برد.

ترزا مقابل یک مغازه‌ی صنایع دستی ایستاد و از گارت پرسید میل دارد به داخل مغازه بروند. گارت سرش را تکان داد و گفت:

- تو برو. من همین جا منتظر می‌مانم.

وقتی ترزا مطمئن شد گارت می‌خواهد بیرون بماند، به داخل مغازه رفت. گارت بیرون مغازه در سایه‌ی ساختمانی بلند ایستاده بود که از گوشه‌ی چشم چیزی آشنا دید.

زنی در پیاده‌رو راه می‌رفت و با او فاصله‌ی چندانی نداشت. موهای طلایی

رنگش بر روی شانه ریخته بود.

او لحظه‌ای به گارت خیره شد و چشمکی زد و به سرعت رو برگرداند. چیزی در راه رفتن او نظر گارت را جلب کرد و همچنان که دور می‌شد، گارت تماشایش کرد. بالاخره زن ایستاد و رویش را برگرداند. گویی چیزی را به خاطر آورده است. نفس در سینه‌ی گارت حبس شد.

کاترین.

ممکن نبود او باشد.

گارت سرش را تکان داد از این فاصله نمی‌توانست بگوید اشتباه کرده است یا نه.

بهمحض این‌که گارت صدایش کرد، او دوباره به راه افتاد.

- تویی، کاترین؟

به نظر نمی‌رسید در آن ازدحام صدای گارت را شنیده باشد. گارت رو برگرداند و ترزا را داخل مغازه دید که به این سو و آن سو می‌رفت. وقتی دوباره به خیابان نگریست، کاترین، یا هر که بود، به گوشه‌ای از خیابان پیچید. گارت به سوی او به راه افتاد. گامهای سریع برمی‌داشت. سپس شروع به دویدن کرد. در عرض یک ثانیه پیاده‌رو شلوغ شد. گویی ناگهان درهای مترو باز شد و مردم به خیابان ریختند. او می‌بایست از لایلای جمعیت می‌گذشت تا خود را به آن گوشه‌ی خیابان برساند.

او به سمتی پیچید که آن زن رفته بود.

بهمحض پیچیدن، خیابان به گونه‌ای رعب‌آور تاریک شد. او گامهای خود را تندتر کرد. گرچه باران نمی‌بارید، احساس کرد پاهایش در گودالهای آب فرو می‌روند و آب را به اطراف می‌پاشند. لحظه‌ای ایستاد تا نفس تازه کند. قلبش به شدت در سینه می‌تپید. در همین هنگام، مه چون موج همه جا را فراگرفت. و او فقط چند قدمی خود را می‌دید. فریاد زد:

- کاترین... اینجا هستی؟ کجایی کاترین؟

از دور صدای قهقهه‌های شنید، اگر چه نمی‌دانست از کدام سو.
دوباره به راه افتاد و این بار آهسته. بار دیگر صدای خنده آمد، خنده‌های
بچگانه و شاد ایستاد.

- کجایی؟

سکوت.

به اطراف نگاه کرد.

هیچ چیز ندید.

مه غلیظ‌تر شد و باران باریدن گرفت. او دوباره به راه افتاد نامطمئن از
این‌که به کجا می‌رود.

چیزی در مه حرکت کرد و او بی‌درنگ به آن سمت دوید.

زن دور شد، فقط چند قدم با او فاصله داشت.

باران شدید شده بود و ناگهان به نظر رسید همه چیز با حرکت آهسته در
حرکت است. او شروع به راه رفتن کرد... آهسته... آهسته... او را جلوی خود
می‌دید. برای لحظه‌ای مه غلیظ‌تر شد. باران به رگبار تبدیل شد. نگاهی به
موهای زن انداخت.

و آنگاه زن رفته بود. او ایستاد. باران و مه دید را محدود می‌کرد. او دوباره

فریاد زد:

- کجایی؟

هیچ چیز.

این بار بلندتر فریاد زد:

- کجایی؟

صدایی از لابلای مه و باران به گوش رسید:

- اینجا هستم.

گارت قطرات باران را از روی صورتش پاک کرد
- کاترین؟... واقعا خودتی؟

- من هستم، گارت.

اما صدای کاترین نبود ترزا از میان مه بیرون آمد و گفت:
- من اینجا هستم.

گارت از خواب پرید و روی تخت نشست. سراپا خیس عرق بود صورتش
را با ملافه پاک کرد و مدتی طولانی همان طور نشست.



کمی از روز گذشته، گارت پدرش را دید.

- پدر، گمان می‌کنم می‌خواهم با او ازدواج کنم.

آن دو در انتهای اسکله ماهیگیری می‌کردند. عده‌ای دیگر هم آنجا بودند
و به نظر می‌رسید همه در افکار خود غرق هستند. جب با تعجب سرش را بلند کرد:
- دو روز پیش به نظر می‌رسید اصلاً دیگر دلت نمی‌خواهد او را ببینی.

- از آن موقع تا حالا خیلی فکر کردم.

جب به آرامی گفت:

- بایست این کار را می‌کردی.

او قلاب و نخ آن را بالا کشید و طعمه‌ای را که گذاشته بود، بازرسی کرد.
سپس دوباره آن را به آب انداخت. هر چند تردید داشت بتواند ماهی بگیرد.
ماهیگیری یکی از بزرگترین لذت‌های زندگی‌اش بود او پرسید:

- دوستش داری؟

گارت با تعجب به او نگاه کرد و گفت:

- البته که دوستش دارم. چندبار این را به تو گفتم.

جب سرش را تکان داد و صادقانه گفت:
 - نه... نگفته‌ای. ما خیلی راجع به او حرف زدیم... تو گفتی او خوشحالت
 می‌کند احساس می‌کنی مثل این‌که سالهاست او را می‌شناسی، و دلت
 نمی‌خواهد او را از دست بدهی... ولی هرگز به من نگفته بودی دوستش داری.
 - همه‌ی اینها یک معنی می‌دهد.
 - واقعاً؟



بعد از این‌که گارت به خانه رفت، تمام حرفهایی را که با پدرش زده بود در
 ذهن مرور کرد
 - واقعاً؟
 - البته. تازه اگر یک معنی ندهد، من دوستش دارم.
 جب لحظهای به پسرش خیره شده بود
 - می‌خواهی با او ازدواج کنی؟
 - بله.
 - چرا؟
 - چون دوستش دارم، به این دلیل. کافی نیست؟
 - شاید.
 گارت که از این موش و گربه بازی سرگیجه گرفته بود گفته بود:
 - تو نبودى که مى‌گفتى ما در درجه‌ی لول باید با هم ازدواج کنیم؟
 - آها.
 - پس چرا مرا سووال پیچ می‌کنی؟
 - چون می‌خواهم مطمئن شوم بنا به دلیلی درست و حسابی این کار را

انجام می‌دهی. دو روز پیش حتی مطمئن نبودى دلت می‌خواهد دوباره او را ببینی، حالا حاضری ازدواج کنی. به نظر من تغییر عقیده‌ای به این بزرگی کمی عجیب است و من می‌خواهم مطمئن شوم که تو چه احساسی نسبت به ترزا داری... و این که هیچ چیز آن به کاترین مربوط نمی‌شود.

آوردن اسم کاترین او را رنجانده و به سرعت گفته بود:

- در این مورد هیچ چیزی به کاترین مربوط نمی‌شود.

گارت سرش را تکان داده و نفس عمیقی کشیده بود.

- می‌دانی، پدر، گاهی اوقات از کارهای تو سر در نمی‌آورم. تو همیشه در

این مورد به من فشار می‌آوردی و دایم می‌گفتی گذشته را پشت سر بگذارم و

کسی را پیدا کنم. حالا که این کار را کرده‌ام، به نظر می‌رسد می‌خواهی

منصرف کنی.

جب دست آزاد خود را روی شانه‌ی گارت گذاشته بود:

- من نمی‌خواهم تو را منصرف کنم. خوشحالم که ترزا را پیدا کرده‌ای.

خوشحالم که عاشق او هستی. و بله... امیدوارم با او ازدواج کنی. فقط می‌گویم

اگر می‌خواهی با او ازدواج کنی بهتر است دلیلت محکم باشد. ازدواج بین دو

نفر صورت می‌گیرد نه سه نفر. و در حق او انصاف به خرج نداده‌ای اگر

چیزهای دیگر را هم در نظر بگیری.

- پدر، من می‌خواهم با او ازدواج کنم چون دوستش دارم. می‌خواهم

بقیه‌ی عمرم را با او باشم.

پدرش مدتی طولانی ساکت مانده و به او نگاه کرده بود سپس حرفی زده

بود که گارت نگاهش را برگرداند.

- خوب، به عبارتی می‌خواهی بگویی کاملاً کاترین را کنار گذاشته‌ای.

گرچه گارت سنگینی نگاه پدر را احساس می‌کرد، جوابی برای او نداشت.



گارت پرسید:

- خسته‌ای؟

او روی تخت دراز کشیده بود و با ترزا حرف می‌زد فقط لامپ روی پاتختی روشن بود.

- بله. چند دقیقه پیش رسیدم. تعطیلی طولانی بود.

- گردهمایی آن‌طور که امیدوار بودی، نتیجه داشت؟

- امیدوارم. هنوز هیچ راهی نیست که بشود فهمید ولی عده‌ی زیادی را ملاقات کردم که می‌توانند به من کمک کنند.

- پس خوب شد که رفتی.

- هم خوب و هم بد. بیشتر اوقات آرزو می‌کردم پیش تو آمده بودم.

گارت لبخندی زد:

- چه موقع به دیدن پدر و مادرت می‌روی؟

- صبح چهارشنبه. تا روز یکشنبه آنجا هستم.

- مشتاق دیدارت هستند؟

- اوه، بله. تقریباً یک سال هست که کوین را ندیده‌اند و می‌دانم که چشم

به راه هستند تا چند روزی را با او بگذرانند.

- چه خوب.

مکث کوتاهی شد.

- گارت؟

- هوم.

ترزا به آرامی حرف می‌زد.

- دلم می‌خواهد بدانی من واقعاً بابت این هفته متأسفم.

- می‌دانم.

- می‌توانم جبران کنم؟

- چه تصمیمی داری؟
- خوب... می‌توانی هفته‌ی بعد از شکرگزاری به اینجا بیایی؟
- گمان می‌کنم بتوانم.
- خوب است. می‌خواهم برنامه‌های ویژه برای خودمان دو نفر ترتیب بدهم.



تعطیلاتی بود که هیچ یک از آن دو هرگز آن را فراموش نخواهند کرد. ترزا در آن دو هفته بیشتر از معمول به او زنگ زد. معمولاً گارت بود که می‌خواست زنگ بزند، اما به نظر می‌رسید هر وقت می‌خواست با ترزا صحبت کند، او پیشقدم می‌شد. دو مرتبه وقتی گارت به طرف تلفن می‌رفت تا شماره‌ی ترزا را بگیرد، تلفن زنگ زد و ترزا پشت خط بود. دومین بار که این اتفاق افتاد، او به‌سادگی گوشی را برداشت و گفت: سلام، ترزا، که باعث تعجب ترزا شد و مدتی درباره‌ی تواناییهای روحی برای همدیگر لطیفه گفتند و بعد صحبت‌هایشان را کردند.

دو هفته بعد، وقتی گارت وارد بوستون شد، ترزا در فرودگاه به پیشواز او رفت. ترزا به او گفته بود لباس رسمی بپوشد و وقتی گارت از هواپیما پیاده شد، کت و شلوازی به تن داشت که ترزا قبلاً آن را ندیده بود.

ترزا فقط گفت:

- اووه...

گارت کت و شلوارش را مرتب کرد و گفت:

- ظاهر خوب است؟

- عالی است.

آنان یک‌راست از فرودگاه برای خوردن شام رفتند. ترزا در باشکوه‌ترین

رستوران شهر جا گرفته بود آنان غذایی عالی صرف کردند. سپس ترزا او را به تأثر برد و نمایشنامه‌ی بینوایان را دیدند که مدتها بود در بوستون نشان داده می‌شد. بلیت‌ها فروخته شده بود، اما چون ترزا مسؤول تأثر را می‌شناخته بهترین جا به آنان اختصاص داده شد.

دیر وقت بود که به خانه رسیدند و روز بعد برای گارت خیلی زود گذشت. ترزا او را به دفتر کار خود برد و آنجا را به او نشان داد. او را به یکی دو نفر معرفی کرد و بعد به موزه‌ی هنرهای زیبا رفتند. تمام بعدازظهر را آنجا بودند و شب دینا و برایان را در رستوران آنتونی^{۱۱}، رستورانی در طبقه‌ی بالای ساختمان پرودنتیال^{۱۲} که تمام شهر از آنجا پیدا بود ملاقات کردند. گارت تا به حال چنین منظره‌ای ندیده بود.

میز آنان کنار پنجره بود و دینا و برایان هر دو از جای خود بلند شدند تا به گارت خوش آمد بگویند. ترزا باحالتی که زیاد هم احمقانه به نظر نرسد، گفت:

- گارت را که یادتان می‌آید؟

دینا گفت:

- البته که یادمان می‌آید. از دیدن دوباره‌ی تو خوشحالم، گارت. معذرت می‌خواهم که دو هفته پیش ترزا را وادار کردم همراه من به دالاس بیاید. امیدوارم زیاد دلخور نشده باشی.

گارت سرش را موقرانه تکان داد:

- اشکالی ندارد.

- خوشحالم. چون اگر به عقب نظر بیندازیم، گمان می‌کنم ارزشش را داشت.

گارت با کنجکاو‌ی او را نگاه کرد. ترزا خم شد و از او پرسید:

- دینا، منظورت چیست؟

چشمان دینا برقی زد:

- دیروز بعد از رفتن تو خبری خوبی به دستم رسید.

ترزا پرسید:

- چه خبری؟

دینا با بی‌قیدی گفت:

- خوب، مدت بیست دقیقه با دان مندل^(۱) صحبت کردم، رئیس مؤسسه‌ی

اطلاع‌رسانی رسانه‌های گروهی. ظاهراً تو توجه او را جلب کرده‌ای. از تو

خوشش آمده است. آن طور که تو خودت را نشان دادی، خیال کرد حرفه‌ای

هستی. و مهمتر از همه...

دینا مکثی کرد و قیافه‌ی غمگین به خود گرفت. تمام سعی‌اش را می‌کرد

لبخندش را مخفی کند.

- خوب، دیگر؟

- او می‌خواهد در تمام روزنامه‌هایش از مقاله‌های تو استفاده کند. از اول

ژانویه شروع می‌کند.

ترزا دستش را جلوی دهانش گذاشت تا جلوی فریادش را بگیرد ولی

صدایش به‌حدی بلند بود که توجه مردم جلب شد و سرهایشان را برگرداندند.

ترزا به سوی دینا یورش برد. سریع حرف می‌زد. گارت خود را یک قدم عقب

کشید. ترزا ناپاورانه گفت:

- شوخی می‌کنی؟

دینا سرش را تکان داد و لبخندی زد:

- نه. دقیقاً همین‌ها را به من گفته روز سه‌شنبه دوباره می‌خواهد با تو

- حرف بزند برای گفتگوی تلفنی ساعت ده قرار گذاشتم.
- آیا در این مورد مطمئن؟ او مقاله‌های مرا می‌خواهد؟
- صددرصد من یک شماره از مقاله‌ی تو را برای او فاکس کردم و او به من زنگ زد او تو را می‌خواهد... بدون هیچ تردیدی در این مورد او تصمیمش را گرفته است.
- اصلاً باورم نمی‌شود
- باور کن. شایعه‌ی دیگری هم شنیدم، یکی دو نفر دیگر هم به مقاله‌های تو علاقه‌مند شده‌اند
- اوه... دینا...
- ترزا خم شد و بی‌اختیار دینا را در آغوش گرفت. هیجان در چهره‌اش مشهود بود. برایان با آرنج به گارت زد:
- خبر فوق‌العاده‌ای است، ها؟
- لحظه‌ای طول کشید تا گارت جواب بدهد.
- آهان... عالی است.



- بعد از این‌که سر میز نشستند، دینا سفارش یک نوشیدنی داد تا موفقیت ترزا را برای آینده‌ی درخشانش جشن بگیرند. آن دو تمام شب را بی‌وقفه حرف زدند. گارت ساکت بود و دقیقاً نمی‌دانست چه بگوید. برایان که گویی احساس کرده بود گارت ناراحت است، به سوی او خم شد:
- این دو نفر مثل دختر مدرسه‌ایها می‌مانند مگر نه؟ دینا تمام روز را در خانه رژه رفت و انتظار کشید تا این خبر را به ترزا بدهد.
- دلم می‌خواست کمی بهتر از موضوع سردرمی آوردم. واقعاً نمی‌دانم چه بگویم.

برایان سرش را تکان داد و گفت:

- نگران نباش. حتی اگر هم سر در می‌آوردی، آنان فرصت حرف زدن به تو نمی‌دادند. تمام مدت همین‌طور حرف می‌زنند اگر آنان را به این خوبی نمی‌شناختم، قسم می‌خوردم در زندگی قبلی دوقلو بودماند.
گارت از آن سوی میز به ترزا و دینا نگاهی انداخت:
- شاید حق با تو باشد.

برایان اضافه کرد:

- به‌علاوه، وقتی تمام مدت یاد آن زندگی کنی بهتر سر در می‌آوری.
جمله‌ی برایان برای گارت درست جا نیفتاد وقتی تمام مدت با آن زندگی کنی بهتر سردر می‌آوری. وقتی گارت جوابی نداد، برایان موضوع را عوض کرد.

- خوب، چه مدت اینجا می‌مانی؟

- تا فردا شب.

برایان سرش را تکان داد:

- سخت است که زیاد همدیگر را نمی‌بینید نه؟

- گاهی اوقات.

- می‌توانم مجسم کنم. می‌دانم که ترزا ناراحت است.

ترزا از آن سوی میز لبخندی به گارت زد و شادمانه پرسید:

- شما آنجا راجع به چه حرف می‌زنید؟

برایان گفت:

- از این در و آن در. راجع به اقبال خوب تو.

گارت فقط سری تکان داد و ترزا دید که او روی صندلی جابجا می‌شود.

معلوم بود معذب است. ترزا نمی‌دانست چرا، و در فکر فرورفت.



- امشب خیلی ساکت بودی.
- آنان به آپارتمان برگشته و روی مبل نشسته بودند رادیو روشن بود و آهنگ ملایمی پخش می شد. گارت جواب داد:
- حرفی نداشتم بزنم.
- ترزا دست او را گرفت و به آرامی شروع به حرف زدن کرد.
- خوشحالم که وقتی دینا آن خبر را به من داد تو کنارم بودی.
- من برای تو خوشحالم، ترزا. می دانم چقدر برایت مهم است.
- ترزا لبخندی نامطمئن زد و حرفه را عوض کرد:
- از مصاحبت با برایان لذت بردی؟
- آهان. راحت با من کنار آمد. اما من در جمع زیاد راحت نیستم، بخصوص اگر خودم را خارج از حلقه احساس کنم. من فقط...
- گارت مکث کرد سبک و سنگین می کرد که چیزی دیگر هم بگوید یا نه و تصمیم گرفت نگوید.
- چه؟
- گارت سرش را تکان داد:
- هیچ چیز.
- نه... می خواستی چه بگویی؟
- گارت بعد از لحظهای جواب داد با دقت کلماتش را انتخاب می کرد.
- می خواستم بگویم تعطیلات این دفعه برای من عجیب و غریب بود.
- نمایش، شام گران قیمت، بیرون رفتن با دوستان تو...
- گارت شانهایش را بالا انداخت و ادامه داد:
- این چیزی نبود که انتظارش را داشتم.
- به تو خوش نگذشت؟
- گارت دستی به موهای ترزا کشید و دوباره ناراحت شد.

- نه این که به من خوش نگذشته فقط... من معمولاً از این کارها نمی‌کنم.
- برای همین بود که این برنامه‌ریزی را کردم. می‌خواستم تو را با چیزهای
تازم‌ای آشنا کنم.

- چرا؟

- به همان دلیلی که تو می‌خواستی من غواصی را یاد بگیرم... چون مهیج
است. چون متفاوت است.

- من به اینجا نیامدم که کارهای متفاوت انجام بدهم. من امدام و قتم را
با تو بگذرانم. مدت‌ها بود ندیده بودمت. از وقتی اینجا هستم فقط با عجله این‌ور
و آن‌ور می‌رویم. هنوز حتی فرصت نکردیم با هم حرف بزنیم. فردا هم که
من می‌روم.

- دیشب موقع شام تنها بودیم. امروز در موزه هم تنها بودیم. برای
حرف‌زدن زیاد وقت داشتیم.

- تو می‌دانی منظور من چیست.

- نه، نمی‌دانم. تو می‌خواستی چه کار کنی؟ توی خانه بنشینم؟

گارت جوابی نداد و لحظه‌ای ساکت نشسته سپس از روی مبل بلند شد و
به آن طرف اتاق رفت و رادیو را خاموش کرد او بی‌آنکه رویش را برگرداند
گفت:

- از وقتی امدام می‌خواهم موضوع مهمی را به تو بگویم.

- چه موضوعی؟

گارت سرش را به زیر انداخته پیش خود نجوا کرد: یا حالا یا هرگز.
بالاخره روی خود را برگرداند و به خود جرأت داد نفس عمیقی کشید و گفت:
- این یک ماه که تو را ندیدم به من خیلی سخت گذشت و حالا، مطمئن
نیستم که بتوانم به این شکل ادامه بدهم.

نفس ترزا بند آمد. گارت حالت او را دید و به سوی او رفت. احساس می‌کرد

چیزی درون سینه‌اش سنگینی می‌کند. مربوط به چیزی بود که می‌خواست بگوید او به سرعت گفت:

- آن چیزی که تو خیال می‌کنی، نیست. اشتباه نکن. منظورم این نبود که نمی‌خواهم تو را ببینم. در عوض، می‌خواهم تمام مدت تو را ببینم.

گارت به مبل رسید و جلوی ترزا زانو زد ترزا مات و مبهوت به او نگاه می‌کرد گارت دست او را گرفت و گفت:

- می‌خواهم به ویل مینگتون بیایی.

با این که ترزا می‌دانست روزی این مطلب عنوان می‌شود حالا انتظار آن را نداشت و مطمئناً نه به این شکل. گارت ادامه داد:

- می‌دانم قدم بزرگی است ولی اگر تو به آنجا بیایی دیگر لازم نیست از همدیگر جدا باشیم. می‌توانیم هر روز همدیگر را ببینیم.

دستش را جلو برد و گونه‌ی ترزا را نوازش کرد و گفت:

- دلم می‌خواهد با تو در ساحل قدم بزنم. دلم می‌خواهد با تو قایق سواری کنم. دلم می‌خواهد وقتی از فروشگاه برمی‌گردم تو در خانه باشی. دلم می‌خواهد احساس کنم انگار تمام مدت عمر یکدیگر را می‌شناخته‌ایم...

کلمات با شتاب از دهان گارت بیرون می‌آمد و ترزا سعی می‌کرد از حرفهای او سر در بیاورد. گارت به حرف زدن ادامه داد:

- وقتی کنارم نیستی دلم برایت تنگ می‌شود می‌دانم اینجا کار می‌کنی، ولی مطمئنم روزنامه‌ی محلی آنجا تو را استخدام می‌کند...

هر چه گارت بیشتر حرف می‌زد سر ترزا بیشتر گیج می‌رفت تقریباً این طور به نظر ترزا می‌رسید که او می‌خواهد دوباره رابطه‌ی خود را با کاترین خلق کند. بالاخره حرف او را قطع کرد و گفت:

- یک دقیقه صبر کن. من که نمی‌توانم به سرعت وسایلم را جمع کنم و از اینجا بروم. منظورم این است که... کوبن در اینجا به مدرسه می‌رود...

گارت حرف لو را قطع کرد:

- لازم نیست همین الان این کار را بکنی. می‌توانی صبر کنی تا مدرسه‌ی کوین تمام شود این طوری بهتر است. ما به اندازه‌ی کافی صبر کردیم. چند ماه اضافی چندان فرقی ندارد.

- اما کوین اینجا خوشحال است. خانه‌ی او اینجا است. دوستانش اینجا هستند. تیم فوتبال او...

- تمام این چیزها را در ویل مینگتون هم می‌تواند داشته باشد.

- تو نمی‌دانی. گفتنش برایت آسان است ولی نمی‌توانی کاملاً مطمئن باشی.

- ندیدی ما چطوری با هم کنار آمدیم؟

ترزا دست او را رها کرد. عصبانی شده بود.

- مساله این نیست. تو نمی‌فهمی؟ می‌دانم شما دو نفر با هم کنار آمدید. اما تو که از او نخواسته بودی زندگی‌اش را تغییر بدهد. من هم از او نخواسته بودم.

ترزا مکثی کرد و ادامه داد:

- به علاوه، مساله که فقط او نیست. من چه، گارت؟ خودت امشب بودی و می‌دانی چه اتفاقی افتاده است. من خبرهای خوبی در مورد کارم شنیدم و حالا تو می‌خواهی من همه چیز را ول کنم؟

- من نمی‌خواهم تو همه چیز را ول کنی. چیزی که من گفتم خیلی فرق دارد.

- چرا تو به بوستون نمی‌آیی؟

- آن وقت چه کار کنم؟

همان کاری که در ویل مینگتون می‌کنی. غواصی درس می‌دهی، قایقرانی می‌کنی، هر کاری. برای تو آسان‌تر است تا برای من.

- من نمی‌توانم این کار را بکنم. همان طور که گفتم، من...

لو با دستش دور و بر اتاق و پنجره را نشان داد و گفت:

- من برای اینجا ساخته نشدم. اینجا تلف می‌شوم.
ترزا از جای خود بلند شد و به آن طرف اتاق رفت. به شدت آشفته بود.
دستی به موهایش کشید و گفت:

- خوبه احساسات من چه می‌شود مهم نیست؟
- البته که مهم است. تو خودت هم مهم هستی... ما هر دو مهم هستیم.
- به نظر نمی‌رسد این طور باشد. ظاهراً تو فقط در فکر خودتی. تو
می‌خواهی من تمام چیزهایی را که برایش زحمت کشیدم از دست بدهم، اما
خودت چیزی از دست ندهی.

ترزا از او چشم برنمی‌گرفت. گارت از روی مبل بلند شد و به سوی او رفت.
وقتی به ترزا نزدیک شد، او خود را عقب کشید و دستانش را مانند مانع جلو
آورد.

- ببین، گارت. دلم نمی‌خواهد الان به من دست بزنی. باشد؟
گارت دستش را انداخت و مدتی طولانی هیچ کدام حرفی نزدند. ترزا دست
به سینه ایستاده بود و چشم از او برنمی‌گرفت. بالاخره گارت با عصبانیت گفت:
- خوبه پس ظاهراً جوابت این است که نمی‌آیی.

ترزا محتاطانه شروع به حرف زدن کرد:
- نه، جوابم این است که باید درباره‌اش صحبت کنم.
- تو می‌خواهی مرا متقاعد کنی که اشتباه می‌کنم؟

سووال گارت جواب لازم نداشت. ترزا سرش را تکان داد و به طرف میز
ناهارخوری به راه افتاد. کیفش را برداشت و به سوی در خانه رفت.
- کجا می‌روی؟

- می‌روم نوشابه بخرم. به آن احتیاج دارم.
- اما دیر وقت است.
- یک مغازه سر خیابان هست. تا یکی دو دقیقه‌ی دیگر برمی‌گردم.

- چرا الان نمی‌توانیم راجع به این موضوع صحبت کنیم؟

ترزا سریع گفت:

- چون احتیاج دارم چند دقیقه‌ای تنها باشم و فکر کنم.

- پس داری فرار می‌کنی.

به نظر می‌رسید می‌خواهد او را متهم کند.

ترزا در را باز کرد و در حالی که دستگیره را گرفته بود گفت:

- نه، گارت، فرار نمی‌کنم. تا چند دقیقه‌ی دیگر برمی‌گردم و هیچ خوشم

نمی‌آید این طوری با من صحبت کنی. انصاف نیست مرا مقصر بدانی. تو

ناگهان از من خواستی کل زندگی‌ام را عوض کنم و من احتیاج دارم چند دقیقه

دربارم‌اش فکر کنم.

ترزا آپارتمان را ترک کرد. گارت یکی دو دقیقه‌ای به در خیره شد و منتظر

ماند تا او برگردد. وقتی ترزا برنگشت، او به خودش لعنت فرستاد. هیچ چیز

آن‌طور که او تصور می‌کرد، نشده بود. در عرض یک دقیقه او از ترزا خواسته

بود به ویل مینگتون برود و ترزا به بهانه‌ی این‌که می‌خواهد فکر کند، خانه را

ترک کرده بود.

گارت نمی‌دانست چه کند. در آپارتمان قدم زد، نگاهی به آشپزخانه انداخت

و بعد سری به اتاق کوبین زد. همین‌طور راه می‌رفت، وقتی به اتاق خواب ترزا

رسید لحظه‌ای صبر کرد و بعد وارد شد. روی تخت او نشست و سرش را در

میان دستانش گرفت.

آیا منصفانه بود که از ترزا خواسته بود اینجا را ترک کند؟ برفرض که او

اینجا زندگی می‌کرد، اما گارت مطمئن بود که او می‌توانست همین زندگی را در

ویل مینگتون هم داشته باشد. احتمالاً زندگی آنان در آنجا خیلی بهتر از

بوستون بود. گارت به اطراف خود نگاه کرد. می‌دانست به هیچ وجه نمی‌تواند

در آپارتمان زندگی کند، اما حتی اگر به یک خانه هم نقل مکان می‌کردند، آیا

منظرهای مثل آنجا داشت؟ یا مثلاً خانهای در حومه‌ی بوستون می‌گرفتند که خانه‌های زیادی آن را احاطه کرده است؟

مساله بفرنج بود به نوعی هر چه او گفته بود غلط از آب درآمده بود. دلش نمی‌خواست ترزا احساس کند که او اتمام حجت کرده است. اما وقتی به عقب نگاه می‌کرد متوجه شد که دقیقاً همین کار را کرده است.

گارت اهی کشید. نمی‌دانست چه کار کند. فکرش به هیچ کجا نمی‌رسید و نمی‌دانست وقتی ترزا برگردد چه بگوید که به بحث و مشاخره نکشد. از آن گذشته، او این را نمی‌خواست. معمولاً بحث به‌ندرت به راه حل می‌رسد، و راه حل چیزی بود که الان به آن احتیاج داشتند.

اما اگر او نمی‌توانست هیچ حرفی بزند، چه چیزی باقی می‌ماند؟ گارت لحظه‌ای فکر کرد و بالاخره تصمیم گرفت نامه‌ای برای ترزا بنویسد و افکار خودش را تشریح کند. همیشه نوشتن باعث می‌شد ذهن او باز شود، بخصوص در چند سال گذشته. به این ترتیب شاید ترزا می‌توانست بفهمد که او از کجا آمده است.

گارت به میز کنار تخت نگاه کرد. تلفن روی آن بود احتمالاً ترزا گاهی پیغامهای تلفنی را می‌نوشت، اما آنجا از قلم و کاغذ خبری نبود. او کتسو را باز کرد و داخل آن را گشت. در همان جلو یک خودنویس پیدا کرد. به دنبال کاغذ می‌گشت، لابلای مجلات و چند کتاب جیبی و چند جعبه جواهر خالی که در کتسو بود ناگهان چیزی آشنا به چشمش خورد.

قایقی بادبانی.

بر روی یک ورق کاغذ بود و لای مجله‌ی قدیمی قرار داشت. دستش را دراز کرد تا آن را بردارد. ابتدا تصور کرد یکی از نامه‌هایی است که در عرض یکی دو ماه گذشته برای ترزا نوشته است و ناگهان خشکش زد.

چطور ممکن بود؟

کاغذ نامه‌ها، هدیه‌ای از طرف کاترین بود و گارت فقط وقتی برای او نامه می‌نوشت از آن استفاده می‌کرد. نامه‌های او به ترزا روی کاغذهای دیگری نوشته می‌شد، کاغذهایی که از فروشگاه آورده بود. او احساس کرد نفسش بند آمده است. به سرعت مجله را از کتو بیرون آورد. نه یکی، بلکه پنج برگ کاغذ! هنوز میبوت بود قبل از این که نظری بر صفحه‌ی لول بیندازد. به‌سختی مژغای زد و چشمانش به... خط خرچنگ قورباغه‌ی خودش افتاد که... نوشته بود:

کاترین عزیزم...

اوه، خدا یا. برگه‌ی دوم را بیرون آورد. فتوکی بود

کاترین محبوبیم...

نامه‌ی بعدی.

کاترین عزیزم...

ناباور از آنچه می‌دید، من و من کنان گفت:

- این چیست؟ نه، ممکن نیست.

دوباره نگاهی به صفحات انداخت تا مطمئن شود حقیقت داشت. یکی از نامه‌ها اصل و دو نامه‌ی دیگر فتوکی بود. اما همه نامه‌های او بود. نامه‌هایی که او برای کاترین نوشته بود. نامه‌ها را بعد از خوابهایی که دیده بود، نوشته بود.

نامه هایی که آنها را از هینز تنس به دریا انداخته بود و هرگز انتظار نداشت دوباره آنها را ببیند.

از روی انگیزهای آنی شروع به خواندن نامه‌ها کرد با هر کلمه‌ای، با هر عبارتی، احساس کرد عواطف او به سطح می‌آیند و دگربار در وجودش زنده می‌شوند، رؤیاهای، خاطرات، فقدان او، اندوه گارت از خواندن دست کشید. دهانش خشک شده بود لبانش را به هم فشرد به جای این‌که بیشتر بخواند با بهت به آنها نگاه کرد او به سختی صدای باز و بسته شدن در را شنید. ترزا او را صدا کرد:

- گارت. من برگشتم.

ترزا مکشی کرد گارت صدای پای او را شنید.

- کجا هستی، گارت؟

او جوابی نداد هیچ‌کاری نمی‌توانست انجام دهد جز این‌که سعی کند بفهمد چطور چنین اتفاقی افتاده است. این نامه‌ها چگونه به دست ترزا افتاده بود؟ نامه‌های او... نامه‌های خصوصی او... نامه‌هایی که او برای همسرش نوشته بود...

نامه‌هایی که به هیچ‌کس دیگر مربوط نبود.

ترزا در درگاه ایستاد و به او نگاه کرد گرچه گارت خود نمی‌دانسته رنگ پریده بود و همچنان که کاغذها را در دست داشته بندبند انگشتانش سفید شده بود.

ترزا متوجه نشد چه چیز در دست اوست. پرسید:

- حالت خوب است؟

برای لحظه‌ای، مثل این بود که صدای او را شنید و سرش را به آرامی بلند کرد و به او خیره شد.

ترزا مات و مبهوت لب گشود تا دوباره حرف بزند اما هیچ نگفت. همه

چیز چون موج به او خورد کشوی باز، نامه‌های در دست او، حالت چهره‌اش. و بی‌درنگ فهمید چه اتفاقی افتاده است. او به آرامی و سریع گفت:

- گارت... می‌توانم توضیح بدهم.

ولی انگار گارت حرف او را نشنیده است. نجوا کرد:

- نامه‌های من...

و با نگاهی خشم‌آلود و سردرگم به ترزا نگریست.

- من...

- نامه‌های مرا از کجا آوردی؟

او طوری سووال کرد که ترزا خود را جمع کرد.

- یکی از آنها را در کنار ساحل پیدا کردم و...

گارت حرف او را قطع کرد:

- پیدا کردی؟

ترزا سرش را تکان داد سعی می‌کرد توضیح بدهد.

- وقتی در کیپکاد بودم به یک بطری برخوردم...

گارت نظر اجمالی به صفحه‌ی اول انداخته نامه‌ای بود که او اوایل همین

امسال آن را نوشته بود، اما بقیه...

اما در حالی که فتوکپی‌ها را بالا گرفته بود پرسید:

- خوبه اینها چطور؟ اینها را از کجا آوردی؟

ترزا به آرامی جواب داد:

- آنها را برایم فرستادند.

گارت گیج و سردرگم از روی تخت بلند شد:

- چه کسی؟

ترزا قدمی به سوی او برداشت و گفت:

- کسانی که آنها را پیدا کرده بودند. یکی از آنان مقاله‌ی مرا خوانده بود...

- تو نامه‌های من را چاپ کردی؟
لحن او طوری بود انگار ضربهای به شکمش خورده است. ترزا لحظه‌ای
جواب او را نداد.

- من نمی‌دانستم...

گارت با صدای بلند گفت:

- نمی‌دانستی که چه؟

رنجش از لحن او مشهود بود.

- نمی‌دانستی که این کار غلط است؟ که شاید من نخواهم تمام دنیا آن را
ببینند؟

ترزا سریع گفت:

- آن در ساحل افتاده بود... تو بایست می‌دانستی که یک نفر آن را پیدا

می‌کند. ولی من اسم تو را چاپ نکردم.

گارت ناباورانه حرف او را قطع کرد:

- اما نامه‌ها را که چاپ کردی...

- گارت... من...

- نکردی؟

او خشمگین بود. دوباره به نامه‌ها نگاه کرد و بعد به ترزا نگاهی انداخت.

گویی اولین بار است او را می‌بیند و گفت:

- تو به من دروغ گفتی.

- من به تو دروغ نگفتم...

گارت نمی‌شنید و مرتب تکرار می‌کرد:

- تو به من دروغ گفتی.

گویی با خودش حرف می‌زد.

- و آمدی من را پیدا کردی. چرا؟ برای این که مقاله‌ی دیگری بنویسی؟ به

- همین دلیل بود؟
- نه... اصلاً این طور نیست.
 - پس چطوری است؟
 - بعد از خواندن نامه‌های تو، من... من دلم خواست تو را ببینم.
 - گارت از حرفهای او سر در نمی‌آورد. نگاهی به نامه‌ها و نگاهی به ترزا می‌انداخت. چهره‌اش مملو از درد و اندوه بود.
 - او برای سومین بار گفت:
 - تو به من دروغ گفتی. از من سوءاستفاده کردی.
 - من این کار را نکردم.
 - چرا، این کار را کردی.
 - گارت فریاد می‌زد و صدایش در اتاق می‌پیچید. به یاد کاترین افتاد. نامه‌ها را طوری مقابل خود گرفت گویی ترزا قبلاً آنها را ندیده بود.
 - اینها نامه‌های من بودند، احساسات من، افکار من، راه من برای نشان دادن فقدان همسرم. نامه‌های من، نه نامه‌های تو.
 - من نمی‌خواستم تو را آزار بدهم.
 - گارت بی‌آنکه چیزی بگوید با غضب او را نگاه کرد. آرواره‌هایش منقبض شده بود. بالاخره گفت:
 - تمام اینها شرم‌آور است، نه؟
 - و بی‌آنکه منتظر جواب ترزا شود ادامه داد:
 - تو احساساتی را که نسبت به کاترین داشتم از من گرفتی و سعی کردی آن طور که دلت می‌خواهد بر من مسلط شوی. خیال کردی همان عشقی را که به کاترین داشتم به تو هم خواهم داشت، مگر نه؟
 - رنگ از روی ترزا پرید. ناگهان احساس کرد زبانش بند آمده است. گارت گفت:

- از همان اول این نقشه را داشتی، نه؟
او مکثی کرد و دستی بر موهایش کشید. وقتی شروع به حرف زدن کرد صدایش می‌لرزید.

- تمام چیزها طبق برنامه بود...

برای لحظه‌ای به نظر رسید سرش گیج رفت. ترزا به سوی او رفت.
- گارت... بله، اعتراف می‌کنم که دلم می‌خواست تو را ببینم. نامه‌ها به قدری زیبا بود که... که دلم می‌خواست بدانم چه کسی است که این قدر قشنگ می‌نویسد ولی نمی‌دانستم کار به کجا می‌کشد. من هیچ نقشه‌ای نکشیده بودم.

سپس دست گارت را در دست گرفت.

- دوستت دارم، گارت. تو باید حرفم را باور کنی.

وقتی حرفهای ترزا تمام شد، گارت دستش را از دست او بیرون آورد و خود را کنار کشید.

- تو چه جور آدمی هستی؟

حرف او مثل نیش ترزا را گزید و حالت دفاعی به خود گرفت.

- آن طور که تو تصور می‌کنی، نیست...

گارت بی‌توجه به پاسخ او، گفت:

- تو اسیر خیالات خام بودی که...

دیگر داشت زیادمروی می‌کرد. ترزا با عصبانیت فریاد کشید:

- بس کن، گارت!

و در حالی که اشکهایش سرازیر شده بود فریاد زد:

- تو اصلاً به حرفهای من گوش نکردی!

- چرا می‌بایست گوش می‌کردم؟ از وقتی تو را شناختم به من دروغ

گفته‌ای...

- من دروغ نگفتم! فقط درباره‌ی نامه‌ها حرفی نزدما
 - چون می‌دانستی کار درستی نیست!
 - نه... چون می‌دانستم تو درک نمی‌کنی.
 ترزا سعی می‌کرد خونسردی‌اش را حفظ کند. گارت گفت:
 - خیلی هم خوب می‌فهمم. می‌دانم تو چه جور آدمی هستی!
 ترزا چشمانش را تنگ کرد:
 - این طوری نباش.
 - چه طوری نباشم؟ دیوانه؟ آزرده؟ دیگر فهمیدم همه‌ی اینها بازی بود و
 حالا تو از من می‌خواهی بس کنم؟
 ترزا که خشمش به اوج رسیده بود، فریاد کشید:
 - خفه شو!
 گارت خشکش زد و بدون این‌که کلمه‌ای بر زبان بیاورد، به او خیره شد.
 بالاخره نامه‌ها را با سر و صدا بالا گرفت و گفت:
 - تو خیال کردی فهمیدی که بین من و کاترین چه چیزهایی بوده است.
 ولی کورخوانده‌ای. مهم نیست چند تا نامه خواندی... مهم نیست تا چه حد مرا
 شناخته‌ای... تو هرگز نخواهی فهمید آنچه بین من و او بود. خالص بود آن
 خالص بود و او خالص بود...
 گارت مکث کرد. افکارش را جمع و جور می‌کرد و طوری به ترزا نگاه
 می‌کرد انگار او غریبه است. سپس خشک و رسمی، حرفی زد که بیشتر از
 آنچه تاکنون گفته بود ترزا را رنجاند.
 - من و تو هرگز آن قدر به همدیگر نزدیک نشدیم که من و کاترین به
 همدیگر نزدیک بودیم.
 او منتظر جواب نماند. از کنار ترزا رد شد و به سوی چمدانش رفت. بعد از
 این‌که تمام وسایلش را به‌داخل آن پرت کرد، به‌سرعت زیپ آن را کشید. برای

لحظه‌ای، ترزا خواست مانع او شود ولی جمله‌ی آخر گارت کاملاً او را گیج کرده بود.

گارت ایستاد و چمدان را برداشت در حالی که نامه‌ها را نیز در دست داشت، گفت:

- اینها را می‌برم، چون مال خودم است.

ناگهان ترزا به خود آمد و متوجه نیت او شد.

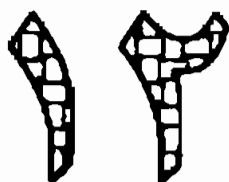
- چرا می‌روی؟

گارت به او خیره شد:

- من حتی نمی‌دانم تو کی هستی.

و بی‌هیچ کلامی دیگر، روبرگرداند و به سوی اتاق نشیمن و از آنجا به

سوی در رفت و خارج شد.



گارت بعد از ترک کردن آپارتمان ترزا نمی دانست کجا برود تاکسی گرفت و به فرودگاه رفت.

متأسفانه هیچ پروازی صورت نمی گرفت و مجبور شد تمام شب را در پایانه بگذراند. هنوز عصبانی بود و خوابش نمی برد ساعتها در پایانه بالا و پایین رفت. از جلوی مغازه‌هایی که ساعتها قبل بسته بودند رد شد و گاهی اوقات جلوی حفاظ شیشه‌ای می ایستاد و مسافران پروازهای شب را نگاه می کرد.

صبح روز بعد در اولین پرواز جا گرفت و کمی از ساعت یازده گذشته بود که وارد شد و یکراست به خانه و به اتاق خود رفت. همچنان که روی تخت دراز کشیده بود ماجرای شب قبل از جلوی چشمانش رژه می رفت و مانع خواب او می شد. سعی می کرد هر طور هست بخوابد، اما بالاخره نتوانست. به حمام رفته لباس پوشید و دوباره روی تخت نشست. به عکس کاترین خیره شد. آن

را برداشت و با خود به اتاق نشیمن برد. نامه‌ها را که قبلاً روی میز گذاشته بود برداشت. در آپارتمان ترزا به قدری یکه‌خورده بود که نمی‌فهمید چه هستند. اما حالا با عکس کاترین که جلوی رویش قرار داشت به آرامی نامه‌ها را خواند تقریباً با احترام، و حضور کاترین را احساس کرد.



گارت در حالی که کاترین را تماشا می‌کرد که با پاکتی پر از خوراکی به طرف عرشه می‌آمد، گفت:

- می، خیال کردم قرارمان را فراموش کرده‌ای.

کاترین پا به عرشه گذاشت و خندید و دست گارت را گرفت.

- نه، فراموش نکرده بودم. در حقیقت سر راه جایی دیگر هم رفتم.

- کجا؟

- سری به دکتر زدم.

گارت پاکت را از او گرفت و به کناری گذاشت.

- حالت خوب است؟ می‌دانستم زیاد سر حال نیستی...

کاترین به آرامی حرف او را قطع کرد:

- حال خوب است، اما گمان نمی‌کنم امشب حالم برای قایق سواری

مساعد باشد.

- مشکلی داری، نه؟

کاترین لبخندی زد و خم شد تا بسته‌ای را از درون پاکت بیرون

بیاورد. گارت او را در حال بازکردن بسته نگاه می‌کرد. کاترین گفت:

- چشمهایت را ببند تا همه چیز را برایت بگویم.

گارت کمی نامطمئن، به هر حال کاری را که گفته بود، کرد و صدای

پاره شدن کاغذی را شنید.

- خوب، حالا چشمهایت را باز کن.

کاترین یک لباس نوزاد جلوی او گرفته بود. گارت نفهمید و پرسید:

- این دیگر چیست؟

کاترین شاد و هیجان زده گفت:

- من باردارم. حامله هستم.

- بارداری؟

- اوهوم. رسماً هشت هفته است.

- هشت هفته؟

کاترین سرش را تکان داد:

- به نظرم آخرین باری که رفتیم قایقرانی این اتفاق افتاد.

گارت هنوز از حالت بهت خارج نشده بود. لباس نوزاد را گرفت و بعد

خم شد و کاترین را بغل کرد.

- باورم نمی شود.

- اما حقیقت دارد.

وقتی کم کم بارداری برای او جا افتاد، لبخندی چهره اش را از هم

باز کرد.

- تو بارداری.

کاترین چشمانش را بست و آهسته در گوش او گفت:

- و تو هم پدر خواهی شد.



افکار گارت با صدای در خانه از هم گسسته پدرش در اتاق را باز کرد و

گفت:

- وانت تو را جلوی خانه دیدم. می‌خواستم مطمئن شوم همه چیز روبراه بود است. انتظار نداشتم زودتر از شب برسی.

وقتی گارت جواب نداد، جب وارد اتاق شد و عکس کاترین را روی میز دید. با احتیاط پرسید:

- حالت خوب است، پسر؟

پس از آن که آنها در اتاق نشیمن نشستند، و گارت تمام ماجرا را از اول تا به آخر برای پدرش تعریف کرد، خوابهایی را که طی این سالها دیده بود، پیامهایی را که با بطری فرستاده بود، و بالاخره دعوای شب قبل را با ترزا. هیچ چیز را ناگفته باقی نگذاشت. وقتی حرفهایش تمام شد، پدرش نامه‌ها را از دست او گرفته نظری بر آنها انداخت و متعجب از این‌که گارت هرگز در مورد آنها با او حرف نزده بود، گفت:

- کمی تکان دهنده است، اما خیال نمی‌کنی بیش از حد نسبت به او خشونت به خرج دادی؟

گارت با بیزاری سرش را تکان داد:

- او همه چیز را درباره‌ی من می‌دانسته، پدر. ولی هرگز بروز نداد هم‌ماش نقشه بود.

پدرش به آرامی گفت:

- نه، نبود شاید آمدن او و ملاقات با تو نقشه بوده، اما او تو را مجبور نکرد عاشقش بشوی. تو خودت عاشق او شدی.

گارت بالاخره نگاهش را از عکس روی میز برگرفت و گفت:

- اما تصور نمی‌کنی اشتباه کرد که این موضوع را از من پنهان کرد؟

جب آهی کشید، با توجه به این‌که نمی‌خواست گارت را به سوی گذشته سوق بدهد، جواب این سوال را نداد. در این فکر بود که راهی پیدا کند تا

پسرش را از این مخلصه نجات بدهد.

- یکی دو هفته پیش، وقتی در اسکله با هم صحبت می‌کردیم تو گفتی که می‌خواهی با ترزا ازدواج کنی چون دوستش داری. یادت می‌آید؟
گارت بی تفاوت سر خود را تکان داد.
- پس چرا تقییر عقیده دادی؟
- قبلاً که این را گفتم...

قبل از این گارت حرفش را تمام کند، جب حرف او را قطع کرد:

- تو دلایل خود را گفتی، ولی در موردش صادق نبودی. همین طور با من و ترزا. و حتی با خودت. شاید او نمی‌توانسته درباره‌ی نامه‌ها به تو بگوید و شاید می‌بایست می‌گفت. اما این دلیل نمی‌شود که تو از دست او عصبانی شوی. تو از او عصبانی هستی چون وادارت کرد به چیزی بی‌ببری که دلت نمی‌خواست به آن اعتراف کنی.

گارت بی‌آنکه جواب بدهد به پدرش نگاه کرد سپس از روی مبل بلند شد و به آشپزخانه رفت. دلش می‌خواست به نحوی از این گفتگو خلاص شود پارچ چای شیرین را از یخچال بیرون آورد و لیوانی برای خود ریخت. در یخچال را باز گذاشته بود تا جا یخی را درآورد از شدت ناراحتی چنان ظرف جایخی را محکم کشید که تمام تکه‌های یخ روی پیشخوان و کف آشپزخانه ولو شد.

در حالی که گارت در آشپزخانه غرولند می‌کرد و لعنت می‌فرستاد، جب به تصویر کاترین خیره شده بود و همسر خود را به خاطر می‌آورد. او نامه‌ها را کنار قاب عکس گذاشت و از در شیشه‌ای بیرون رفت. در را باز گذاشت. باد سرد ماه دسامبر بر روی دریا موجهای بزرگ ایجاد می‌کرد و صدای آن در خانه منعکس می‌شد. جب در اندیشه‌ی دریا فرو رفته بود و حرکت امواج آب را تماشا می‌کرد که شنید کسی به در می‌کوبد.

رویش را برگرداند. چه کسی ممکن بود باشد؟ در تمام مدتی که به آنجا رفت و آمد می‌کرد هرگز کسی به آنجا نیامده بود.

گارت در آشپزخانه بود و ظاهراً صدای در را نشنیده بود جب تصمیم گرفت در را باز کند. در پشت سر او، باد در ایوان می‌پیچید و زوزه می‌کشید او با صدای بلند گفت:

- دارم می‌آیم.

وقتی در جلویی باز شد، باد با شدت به درون راه یافت و نلمه‌ها را از روی میز پخش زمین کرد. به هر حال جب متوجه نشد. تمام حواس او متوجه ملاقات کننده‌ی جلوی در بود. او هیچ کاری نتوانست بکند مگر خیره بماند. در برابر او زنی جوان با موهای تیره ایستاده بود که جب تا به حال او را ندیده بود. جب در درگاه ایستاد دقیقاً می‌دانست او کیست، ولی نتوانست کلامی بر زبان آورد. خود را کنار کشید تا او وارد شود و به آرامی گفت:

- بیا تو.

وقتی او وارد شد و در را پشت سر خود بست و زش باد در خانه متوقف شد او به جب نگاهی انداخت. برای لحظهای هیچ کدام حرفی نزدند. بالاخره جب گفت:

- تو حتماً ترزا هستی.

جب از پشت سر صدای غرولند گارت را می‌شنید که در حال جمع کردن یخها از روی زمین پیشخوان بود.

- دربارهاات خیلی چیزها شنیدم.

ترزا دست به سینه ایستاد مردد بود.

- می‌دانم انتظار نداشتید که مرا...

جب به او دلگرمی می‌داد:

- اشکالی ندارد.

- او اینجاست؟

جب با سر به آشپزخانه اشاره کرد و گفت:

- او هوم، او اینجاست. رفته چیزی بنوشد.

- حالش چطور است؟

جب شانهای انداخت و لبخندی زورکی زد:

- تو باید با او حرف بزنی....

ترزا سرش را تکان داد. ناگهان تردید کرد که آیا آمدنش صلاح بوده است

یا نه. او به اطراف اتاق نظر انداخت و بی‌درنگ نامه‌ها را پخش زمین دید.

همچنین متوجه چمدان گارت در اتاق خواب شد. هنوز باز نشده بود به‌جز آنها

همه چیز مثل سابق بود

و البته به‌جز عکس.

چشم ترزا به عکس کاترین افتاد که معمولاً در اتاق خواب بود و اکنون بنا

به دلایلی در معرض دید قرار داشت. او نمی‌توانست از عکس چشم بگیرد

آن قدر به عکس نگاه کرد تا گارت وارد اتاق نشیمن شد.

- اینجا چه خبر است، پدر؟

و خشکش زد. ترزا باحالتی نامطمئن با او روبرو شد. برای مدتی طولانی

هر دو ساکت بودند سپس ترزا نفس عمیقی کشید و گفت:

- سلام، گارت.

گارت جواب او را نداد. جب کلیدش را از روی میز برداشت. می‌دانست

ماندن جایز نیست. - شما حرفهای زیادی برای گفتن دارید. بهتر است من

بروم.

او به سوی در به راه افتاد و زیر چشمی به ترزا نگاهی انداخت و گفت:

- از ملاقات خوشحال شدم.

وقتی حرف می‌زد ابرویش را بالا برد و شانهای انداخته گویی می‌خواست

برای او آرزوی خوشبختی کند. لحظه‌ای بعد او بیرون بود و قدم زنان دور شد.

وقتی تنها شدند، گارت پرسید:

- چرا به اینجا آمدی؟

ترزا به آرامی گفت:

- دلم می‌خواست بیایم. می‌خواستم تو را ببینم.

- چرا؟

ترزا جوابی نداد. بعد از کمی درنگ، به سوی او رفت. چشم از او بر نمی‌داشت. وقتی مقابل او رسید انگشت خود را روی لبان او گذاشت و سرش را تکان داد تا او را از حرف زدن باز دارد. آهسته گفت:

- هیس، سووال نکن... حالا نه... خواهش می‌کنم...

ترزا سعی کرد لبخند بزند، اما حالا که گارت بهتر می‌توانست او را ببیند، متوجه شد که او گریه می‌کند. ترزا حرفی برای گفتن نداشت. با هیچ کلامی نمی‌توانست آنچه را بر او گذشته بود، تشریح کند. ترزا دستانش را به دور زانوانش حلقه کرد و ماتمزده در گوشه‌ای از اتاق نشست. آن دو غیر از صدای امواجی که به ساحل می‌خورد چیزی را نمی‌شنیدند و هر یک در اندیشه‌های دور و درازی فرو رفته بودند، سرانجام ترزا، ساکت و آرام از جای برخاست و به سوی اتاق خواب رفت.



غروب آن روز، گارت از خواب بیدار شد و خود را تنها یافته نه از ترزا خبری بود نه از لباسهای او. گارت لباس پوشید و در خانه به دنبال ترزا گشت. خانه سرد بود.

او را در آشپزخانه یافت. پشت میز نشسته بود و در مقابلش فنجان قهوه دیده می‌شد، تقریباً خالی، گویی مدت زیادی آنجا نشسته بود قهوه‌جوش در ظرفشویی قرار داشت. گارت به ساعتش نگاه کرد. تقریباً دو ساعت خوابیده بود او باحالتی نامطمئن سلام کرد.

- سلام. اینجایی؟

ترزا از بالای شانه به او نگاهی انداخت و گفت:

- اوه، سلام. نفهمیدم بیدار شده‌ای.

لحن او آرام و ملایم بود.

- حالت خوب است؟

ترزا مستقیم جواب نداد فقط گفت:

- بیا اینجا بنشین. خیلی چیزها دارم که باید به تو بگویم.

گارت پشت میز نشست و به او لبخندی زد. ترزا با فنجان قهوه‌اش بازی می‌کرد. سرش را زیر انداخته بود. گارت دستش را دراز کرد و دسته‌ای مو را که روی صورتش آمده بود کنار زد. وقتی ترزا واکنش نشان نداد، او دستش را عقب کشید.

بالاخره ترزا بی‌آنکه به گارت نگاه کند، دستش را زیر میز برد و نامه‌ها را از روی پاهایش برداشت و جلوی گارت روی میز گذاشت. ظاهراً وقتی گارت خواب بود آنها را از روی زمین جمع کرده بود.

او بالحنی یکنواخت اما سرد، گویی چیزی دردناک را به خاطر می‌آورد شروع به حرف زدن کرد:

- تابستان گذشته وقتی در ساحل می‌دویدم بطری را پیدا کردم. اصلاً نمی‌دانستم نامه‌ی داخل آن درباره‌ی چه چیزی است. اما وقتی آن را خواندم، اشکم سرازیر شد. خیلی زیبا بود... فهمیدم یکراست از اعماق قلبت بیرون آمده است... و احساس کردم با نوشته‌های تو مربوطم، چون من هم

به شدت احساس تنهایی می‌کردم.

ترزا به او نگاهی انداخت:

- همان روز نامه را به دینا نشان دادم. چاپ آن عقیده‌ی او بود اول نمی‌خواستم این کار را بکنم. معتقد بودم خیلی خصوصی است، اما او معتقد بودن این کار به هیچ کس لطمه نمی‌زند و خواندنش برای مردم لذتبخش است. بنابراین من نرم شدم، و خیال می‌کردم همه چیز تمام شده است. اما این طور نبود.

او آهی کشید و ادامه داد:

- بعد از این که به بوستون برگشتم، یک نفر که آن را خوانده بود به من تلفن کرد. نامه‌ی دوم را او برای من فرستاد. چند سال قبل آن را پیدا کرده بود. بعد از خواندن آن، وسوسه شدم. اما باز هم تصور نمی‌کردم کار به جاهای باریک بکشد.

ترزا مکثی کرد و گفت:

- آیا هرگز اسم مجله‌ی یانکی را شنیده‌ای؟

- نه.

- مجله‌ای محلی است. در خارج از نیوانگلند زیاد شناخته شده نیست، اما داستانهای خوبی چاپ می‌کند. از آنجا بود که نامه‌ی سوم را پیدا کردم.

گارت با تعجب به او نگاه کرد و گفت:

- در آن مجله هم چاپ شده بود؟

- بله، چاپ شده بود. ردپای مؤلف آن را گرفتم و او سومین نامه را برایم فرستاد و... خوب، کنجکاوی یکی از خصوصیت‌های من است. من سه نامه داشتم، گارت... نه صرفاً یکی، بلکه سه تا... و هر کدام از آنها، تک‌تک مرا تحت تأثیر قرار داد. با کمک دینا فهمیدم که تو کجا هستی و آمدم که ببینمت.

ترزا با اندوه لبخندی زد:

- می‌دانم مثل همانی بود که تو گفتی... خیالات خام... اما این طور نبود من به اینجا نیامدم تا عاشق تو شوم. من نیامده بودم که مقاله بنویسم. آمدم ببینم تو کی هستی، فقط همین. می‌خواستم کسی را که آن نامه‌های قشنگ را نوشته بود، ببینم. بنابراین به لنگرگاه رفتم و تو آنجا بودی. ما حرف زدیم، و بعد، اگر یادت باشد، تو از من خواستی با تو به قایق سواری بیایم. اگر تو این درخواست را نمی‌کردی به احتمال زیاد همان روز به خانه برمی‌گشتم.

گارت نمی‌دانست چه بگوید. ترزا دستش را دراز کرد و با احتیاط آن را روی دست گارت گذاشت.

- اما می‌دانی چیست؟ آن شب به ما خوش گذشت و من احساس کردم دلم می‌خواهد دوباره تو را ببینم، نه برای خاطر نامه‌ها، بلکه برای طرز رفتارت. و ظاهراً همه چیز از آنجا شروع شد. بعد از ملاقات اول، هیچ کدام از اتفاقی‌هایی که بین ما افتاد با نقشه‌ی قبلی نبود. خودبه‌خود پیش آمد.

گارت لحظه‌ای ساکت نشست و به نامه‌ها نگاه کرد سپس پرسید:

- چرا راجع به نامه‌ها چیزی به من نگفتی؟

مدتی طول کشید تا ترزا جواب داد:

- مواقعی بود که می‌خواستم بگویم، اما... نمی‌دانم... به نظرم خودم را متقاعد کرده بودم که آن قدر هم مهم نیست ما چطور با هم آشنا شدیم. تنها چیزی که مهم بود این بود که چطوری با هم کنار آمدیم.

ترزا مکث کرد. می‌دانست دلیل دیگرش چیست.

- به علاوه، خیال نمی‌کردم تو درک کنی. نمی‌خواستم تو را از دست بدهم.

- اگر زودتر به من می‌گفتی، درک می‌کردم.

وقتی گارت این جواب را داد، ترزا به دقت به او نگاه کرد:

- آیا واقعاً درک می‌کردی؟

گارت می‌دانست لحظه‌ی حقیقت است. وقتی او جواب نداد، ترزا سرش را

تکان داد و نگاهش را از او برگرفت.

- دیشب وقتی از من خواستی به ویل مینگتون بیایم فوری جوابت را ندادم، چون می ترسیدم. نمی دانستم چرا این را از من خواستی.
ترزا درنگ کرد:

- لازم بود مطمئن شوم که مرا می خواهی، گارت می بایست مطمئن می شدم این تقاضا را کردی برای خاطر خودمان، نه برای این که می خواهی از چیزی فرار کنی. وقتی از بیرون برگشتم دلم می خواست تو قانعم کنی. اما تو اینها را پیدا کرده بودی...

او شانهای انداخته حالا ملایم تر هم صحبت می کرد:

- ته دلم می دانستم روزی مسأله رو می شود اما دلم می خواست باور کنم که همه چیز خودبه خود درست خواهد شد.
- درباره ی چه حرف می زنی؟

او جواب سر راست نداد:

- گارت، مسأله این نیست که من گمان می کنم تو دوستم نداری. می دانم که دوستم نداری و همین باعث شده کل مسأله این قدر سخت شود من می دانم تو دوستم نداری، و من هم دوستت دارم. اگر شرایط دیگری بود شاید ما به اینجا کشیده نمی شدیم. اما الان، من گمان نمی کنم که بتوانم. گمان نمی کنم تو هنوز آمادگی داشته باشی.

گارت احساس کرد مشتی به شکمش خورد. ترزا مستقیم به او نگاه می کرد و نگاهشان درهم تلاقی کرد.

- من کور نیستم، گارت. مواقعی که با هم بودیم، می دانستم چرا گاهی اوقات آن قدر ساکت می شدی. می دانستم چرا می خواهی من به اینجا بیایم.

گارت حرف او را قطع کرد:

- چون دلم برایت تنگ می شود.

ترزا در حالی که سعی می‌کرد از ریزش اشک جلوگیری کند، گفت:
- این قسمتی از مسأله است... اما نه تمام آن.

صدای او شروع به لرزیدن کرد:

- برای خاطر کاترین هم بود.

او دستی به گوشه‌ی چشم خود کشید. آشکارا با سرازیر شدن اشکش مبارزه می‌کرد. سعی داشت جلوی آن را بگیرد.

- وقتی اولین بار راجع به او برایم گفתי، متوجه حالت نگاهت شدم... معلوم بود هنوز عاشقش هستی. و دیشب... علی‌رغم عصبانیت... دوباره همان نگاه را دیدم. حتی بعد از این مدت نسبتاً طولانی که با هم بودهایم تو هنوز او را رها نکردهای. و بعد... چیزهایی که گفתי...

ترزا نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

- تو فقط از این عصبانی نبودی که من نامه‌ها را پیدا کردم، عصبانیت تو بیشتر از این بود، که احساس می‌کردی من آنچه را، که تو و کاترین در آن سهیم بودید، تهدید می‌کنم... و هنوز هم همین‌طور است.

گارت نگاهش را از او برگرفته حرفهای پدرش در گوشش طنین انداخت.
ترزا دوباره دست او را گرفت و گفت:

- گارت، تو همانی هستی که بودی. مردی که از صمیم قلب عاشق است و تا ابد عاشق می‌ماند. مهم نیست چقدر مرا دوست داری. گمان نمی‌کنم قدرت آن را داشته باشی که روزی او را فراموش کنی، و من نمی‌توانم زندگی‌ام را از هم بیاشم به این خیال که آیا به پای او می‌رسم یا نه.

گارت با صدای گرفته، گفت:

- می‌توانیم در مورد این موضوع کار کنیم. منظورم این است که... من می‌توانم در مورد این موضوع کار کنم. می‌دانم فرق خواهد کرد.
ترزا با فشاری مختصر بر دست گارت حرف او را قطع کرد:

- می‌دانم که تو باورداری و بخشی از وجود من هم می‌خواهد باور کند. اگر تو دستانت را دور من حلقه کنی و به من التماس کنی که بمانم، حتماً این کار را می‌کنم، چون تو چیزهایی به زندگی من وارد کردی که مدتها فاقد آن بودم. ما می‌توانیم دوباره مثل قبل شویم و هر دو باور کنیم که همه چیز روبراه است... اما روبراه نیست، تو متوجه نیستی؟ چون دفعه‌ی بعد که دعویمان شود...

ترزا مکث کرد.

- من نمی‌توانم با کاترین رقابت کنم. هر چقدر هم دلم بخواهد، نمی‌توانم. چون تو او را رها نمی‌کنی.

- اما من عاشق تو هستم.

ترزا به آرامی لبخندی زد. دست او را رها کرد و باملایمت گونه‌اش را نوازش کرد.

- من هم عاشق تو هستم، گارت. اما گاهی اوقات عشق کافی نیست.

وقتی حرفهای ترزا تمام شد، گارت ساکت بود. رنگ به چهره نداشت. در سکوت طولانی که بین آنان حکمفرما شد، ترزا شروع به گریستن کرد.

گارت به سوی او خم شد و او را به طرف خود کشید. دستانش قدرت نداشتند. گارت گونه‌اش را روی موهای ترزا گذاشت و ترزا صورتش را در سینه‌ی او پنهان کرد. همچنان که می‌گریسته بدنش می‌لرزید. مدتی طول کشید تا ترزا اشکهایش را پاک کرد و خود را عقب کشید. هر دو به یکدیگر نگاه کردند. در چشمان گارت التماس موج می‌زد. ترزا سرش را تکان داد.

- من نمی‌توانم بمانم، گارت. حتی اگر هر دو بخواهیم، من نمی‌توانم.

کلمات او چون تازیانه بر گارت فرود می‌آمد. ناگهان احساس سرگیجه کرد و با لکنت گفت:

- نه.

ترزا ایستاد. می‌دانست قبل از این که خود را ببازد باید برود. در بیرون

رعدی برخاست و بعد برقی زد و باران شروع به باریدن کرد.
- باید بروم.

او کیفش را روی شانه انداخت و به سوی در خانه رفت. برای لحظه‌ای گارت میخکوب بر جای ماند. سرانجام گیج و تلو تلو خوران از جای برخاست و به دنبال او تا جلوی در رفت. باران یکنواخت می‌بارید. اتومبیل کرایه‌ای ترزا جلوی در پارک شده بود. وقتی او در اتومبیل را باز کرد، گارت او را نگاه می‌کرد و قادر نبود چیزی بگوید.

ترزا بر روی صندلی راننده مدتی با کلید بازی کرد. سپس اتومبیل را روشن کرد. وقتی در را می‌بست لبخندی زورکی زد. با وجود این که باران می‌بارید، شیشه را پایین کشید تا گارت را ببیند. وقتی اتومبیل راه افتاد هر دو به یکدیگر خیره شدند.

حالت نگاه گارت ناگهان حالت تدافعی ترزا را از بین برد. فقط برای یک لحظه خواست دوباره همه چیز را از سر گیرد. خواست به گارت بگوید از آنچه گفته منظوری نداشته است و هنوز عاشق اوست و نباید این چنین پایانی داشته باشند. انجام این خواسته کار آسانی نبود. منطقی هم نبود...
اما هر چقدر هم که دلش می‌خواست نتوانست خود را وادارد تا این کلمات را بر زبان آورد.

گارت قدمی به سوی او برداشت. ترزا سرش را تکان داد تا او را از این کار باز دارد. همه چیز به قدر کافی دردناک بود. ترزا زیر لب گفت:

- دلم برایت تنگ می‌شود.

مطمئن نبود گارت صدایش را شنیده باشد. او اتومبیل را در دنده‌ی عقب گذاشت. باران شدت گرفته بود. قطرات درشت و سرد طوفان زمستانی.

گارت خشک شده بر جای ایستاده بود. با صدایی ضعیف که در هیاهوی

باران گم شد، گفت:

- خواهش می‌کنم، مرا ترک نکن.

ترزا جوابی نداد

او می‌دانست اگر لحظه‌ای دیگر بماند اشک‌هایش دوباره جاری می‌شوند. شیشه‌ی اتومبیل را بالا کشید، به پشت سر نگاه کرد و دنده عقب به راه افتاد. همچنان که اتومبیل حرکت می‌کرد گارت دستش را روی کاپوت ماشین گذاشته بود دستش خیس شده بود و لیز می‌خورد. لحظه‌ای بعد، اتومبیل در خیابان بود و آماده برای حرکت. برف پاک‌کن کار می‌کرد گارت احساس کرد آخرین امید از دستش به در می‌رود. ناگهان فریاد زد:

- ترزا، صبر کن.

باران یکتواخت می‌بارید. ترزا صدای او را نشنید. اتومبیل قبل از آن به راه افتاده بود. گارت تا انتهای خیابان دوید. دستانش را تکان می‌داد تا توجه ترزا را جلب کند. به نظر نمی‌رسید ترزا متوجه شده باشد. او بار دیگر فریاد کشید:

- ترزا!

گارت وسط خیابان بود و پشت سر اتومبیل می‌دوید. پاهای او در اثر فروردقتن در گودال‌های پر آب خیس شده بود چراغ‌های ترمز اتومبیل لحظه‌ای چشمک زد و وقتی اتومبیل ایستاد روشن ماند و باران و مه چراغ را در خود گرفته بود و چون سراب به نظر می‌رسید. گارت می‌دانست ترزا از آینه او را می‌بیند. شاید هنوز فرصتی باشد...

چراغ‌های ترمز ناگهان خاموش شد و اتومبیل دوباره به راه افتاد و سرعت گرفته این بار سرعتش بیشتر بود. گارت همچنان به دنبال او می‌دوید و تا جایی که به خیابان منتهی می‌شد، او را دنبال کرد. او اتومبیل را که فاصله می‌گرفت و دور می‌شد، تماشا کرد. ریه‌هایش می‌سوخته اما همچنان می‌دوید، تلاشی بی‌ثمر. باران به‌شدت می‌بارید و قطرات سیل‌آسای آن سرتاپای او را خیس و افق دید او را محدود کرده بود.

سرانجام او از سرعت خود کاست و سپس ایستاد در اثر بارش باران هوا سنگین شده بود. او نفس نفس می‌زد پیراهن به بدنش چسبیده بود موهایش روی چشمانش ریخته بود او وسط خیابان ایستاد و اتومبیل ترزا را دید که پیچید و از نظر محو شد.

گارت تکان نخورد مدتی طولانی وسط خیابان ایستاد سعی می‌کرد نفس خود را برگرداند امیدوار بود ترزا دور بزند و به سوی او بازگردد. آرزو می‌کرد ای کاش مانع او شده بود. آرزو می‌کرد یک فرصت دیگر به او بدهد. او رفته بود.

چند لحظه بعد اتومبیلی پشت سر او بوق زد ضربان قلبش شدت گرفت. به سرعت سرش را برگرداند و باران را از روی چشمان خود پاک کرد. تقریباً انتظار داشت چهره‌ی ترزا را از پشت شیشه‌ی اتومبیل ببیند، اما بی‌درنگ فهمید اشتباه کرده است. گارت کنار رفت تا اتومبیل عبور کند و در همان هنگام که احساس کرد مرد کنجکاوانه به او می‌نگرد، ناگهان پی‌برد که هرگز این چنین احساس تنهایی نکرده است.



ترزا در هواپیما نشسته و کیفش را روی پاهایش گذاشته بود. او آخرین نفری بود که سوار شد. برای رسیدن به هواپیما فقط چند دقیقه وقت داشت. او از پنجره بیرون را نگاه کرد. باران به شدت می‌بارید. در جاده‌ی اسفالت زیر پای او آخرین چمنانها را بار می‌زدند. کارگران به سرعت کار می‌کردند تا چمنانها زیاد خیس نشود. وقتی بارگیری تمام شد در کابین را بستند و لحظاتی بعد پلکان هواپیما هم برداشته شد و هواپیما به آهستگی از پایانه دور می‌شد و به سمت باند می‌رفت.

هوایما نزدیک پایانه ایستاد منتظر دستور پرواز بود.
 ترزا پریشان و آشفته به پایانه نگاهی انداخت. از گوشه‌ی چشم شخصی
 تنها را نزدیک پنجره‌ی پایانه دید که دستانش را روی شیشه فشار می‌داد.
 ترزا بادقت بیشتری نگاه کرد. ممکن است او باشد؟
 نتوانست تشخیص بدهد. شیشه‌های رنگی پایانه و بارش باران مانع دید
 او می‌شد. اگر آن شخص خود را به شیشه نجسباندن بود، ترزا اصلاً نمی‌فهمید
 او آنجاست.

ترزا همچنان به او خیره ماند. نفسش در گلو حبس شده بود.
 هر کس بود حرکتی نکرد.

موتور هوایما غرشی کرد و وقتی هوایما کم‌کم به راه افتاد صدای موتور
 آرام‌تر شد. او می‌دانست که فقط چند دقیقه مانده است تا لوج بگیرد. هوایما
 کم‌کم سرعت گرفت و از زمین کنده شد.

به پیش... به سوی باند... دور شدن از ویل مینگتون...

ترزا سرش را برگرداند و آخرین نگاه را انداخت. اما ممکن نبود بتواند
 بفهمد آن شخص هنوز آنجاست یا نه.

تمام مدتی که هوایما به سوی مقصد نهایی پیش می‌رفت، او همچنان از
 پنجره بیرون را نگاه می‌کرد و در این فکر بود که آنچه دیده بود واقعی بود یا
 فقط به نظرش رسیده بود. هوایما به سرعت چرخشی زد و حالت پرواز به خود
 گرفت. و وقتی می‌رفت تا از روی باند بلند شود، ترزا فشار موتور را احساس
 کرد. چرخها با صدای بلند تلق تلق می‌کردند تا این‌که بالاخره از زمین
 کنده شدند. ترزا از لابلای اشکهای خود ویل مینگتون را تماشا کرد. وقتی
 هوایما از روی اقیانوس رد می‌شد، او توانست ساحلی را که هیچ کس در آن
 نبود، ببیند... اسکله... لنگرگاه.

هوایما به سمت شمال چرخید و مسیر خود را در پیش گرفت. اکنون او از

پنجره فقط می‌توانست اقیانوس را ببیند و بس. همان اقیانوسی که دو نفر را
به هم رسانده بود

در پشت ابرهای سنگین، خورشید غروب می‌کرد و در افق ناپدید می‌شد.
قبل از این‌که هواپیما در لابلای ابرها اوج بگیرد تا هر چه را زیر پا دارد از
دیده پنهان سازد ترزا دستش را روی شیشه‌ی هواپیما گذاشت و به آرامی آن
را لمس کرد یکبار دیگر دستان گارت را مجسم کرد و نجواکنان گفت:
- خداحافظ.

ترزا به آرامی شروع به گریستن کرد



آن سال زمستان زودتر فرا رسید. ترزا در ساحل نزدیک همان نقطه‌ای که بطری را پیدا کرده بود نشسته بود. از لحظه‌ای که او وارد شده بود نسیم سردی که از اقیانوس می‌وزید، شدیدتر شده بود و ابرهای خاکستری تیره‌رنگ به سرعت در حرکت بودند و امواج با شدت بیشتری بر ساحل برخورد می‌کرد و خبر از نزدیکی طوفان می‌داد. ترزا بیشتر روز را آنجا بود و خاطرات خود را تا روزی که با گارت خداحافظی کرده بود، مرور می‌کرد. گویی می‌خواست مطمئن شود چیزی را از قلم نینداخته است. از سال گذشته تاکنون حالت گارت وقتی در جاده ایستاده و او را در آینه دید که به دنبال اتومبیل می‌دود، روح او را تسخیر کرده بود. رها کردن گارت سخت‌ترین کاری بود که تا به حال کرده بود. بیشتر اوقات آرزو می‌کرد می‌توانست زمان را به عقب برگرداند و آن روز را دوباره زنده کند.

ترزا بالاخره ایستاد در سکوت شروع به راه رفتن در ساحل کرد. آرزو

می‌کرد او اینجا بود گارت از روزهای ساکت و مه‌آلود لذت می‌برد و او همچنان که به سوی افق می‌رفت مجسم کرد که گارت در کنار او گام برمی‌دارد ترزا ایستاد امواج نفس‌گونه‌ی آب دریا او را مسحور کرده بود و سرانجام وقتی به خود آمد، پی‌برد خیال گارت هم او را رها کرده است. مدتی طولانی همان‌جا ایستاد سعی می‌کرد او را برگرداند، و وقتی خیال او باز نگشت، پی‌برد وقت رفتن است. او دوباره به راه افتاد آهسته قدم برمی‌داشت و در این فکر بود که آیا گارت می‌تواند حدس بزند که او چرا به اینجا آمده است؟

علی‌رغم خواسته‌اش، افکارش به روزی برگشت که برای آخرین بار با او وداع کرد. او اندیشید: ما چقدر زیاد وقت داشتیم تا حرفه‌ایی را که موفق به گفتنش نشدیم جبران کنیم. فقط اگر، برای هزارمین بار، تصویر آن روزها در پیش چشمان او جان گرفت، مانند نمایش فیلمی که او قدرت نداشت متوقفش کند.

فقط اگر...



ترزا بعد از ورود به بوستون، از راه فرودگاه به دنبال کوین رفت. کوین روز را در خانه‌ی دوستش گذرانده بود و با هیجان فیلمی را که دیده بود، تعریف می‌کرد. بی‌توجه به این‌که مادرش گوش نمی‌دهد. وقتی به خانه رسیدند ترزا پیتزا سفارش داد و جلوی تلویزیون در اتاق نشیمن مشغول خوردن پیتزا شدند. بعد از غذا، وقتی او به جای این‌که کوین را مانند همیشه دنبال انجام تکالیف درسی‌اش بفرستد به او گفت که مدتی در کنار او بنشیند، کوین به شدت تعجب کرد. کوین بعد از این‌که مادرش روی مبل لم داد، گاهگاهی نگاهی کوتاه و فوق‌زده به او می‌انداخت، اما ترزا فقط دستی روی موهای کوین

می‌کشید و لبخندی تصنعی می‌زد، گویی حواسش جایی در آن دورهاست. بعداً وقتی کوبین به رختخواب رفت و ترزا مطمئن شد که او خوابیده است، لباس خوابش را پوشید و لیوانی نوشابه برای خود ریخت. بعد از این‌که از دستشویی بیرون آمد، دستگاه پیام‌گیر تلفن را خاموش کرد. روز دوشنبه او با دینا ناهار خورده و همه چیز را برای او تعریف کرده بود. سعی کرده بود خود را قوی نشان دهد. با این حال دینا تمام مدت دست او را گرفته بود و متفکرانه به حرفهای او گوش می‌داد و به‌ندرت چیزی می‌گفت. ترزا وقتی حرفهایش را تمام کرد با حالتی مصمم گفت:

- بهترین کار بود من این طوری راحت‌ترم.

دینا با حالتی پرسشگر به او نگاه کرد. نگاهش حاکی از دلسوزی بود اما حرفی نزد، فقط. در برابر ادعاهای شجاعانه‌ی ترزا سر تکان داد. تا چند روزی، ترزا بیشترین سعی خود را می‌کرد گارت را از ذهن خود بیرون کند. کارکردن در زمینه‌ی مقاله‌هایش به او آرامش می‌داد. تمرکز حواس بر تحقیق و جمله‌بندی کلمات تمام نیروی ذهنی‌اش را می‌گرفت. جو ناآرام و پرهیاهوی اتاق خبر نیز به او کمک می‌کرد و گفتگوی تلفنی با دان مندل اوضاع را همان‌گونه کرده بود که دینا قولش را داده بود. ترزا با ذوق و شوق بیشتری کار می‌کرد. روزی دو - سه مقاله می‌نوشت و سرعت عملش نسبت به قبل بیشتر هم شده بود.

اما شبها، وقتی کوبین می‌خوابید و او تنها می‌شد، مشکل می‌توانست فکر گارت را از سر بیرون کند. او سعی می‌کرد فکر خود را به چیزی دیگر مشغول کند، عادت‌ی که ودیعه‌ی حرفه‌اش بود. چند شب اول تمام خانه را از بالا تا پایین نظافت کرد، کف‌زمینها را سایید، یخچال را تمیز کرد، گردگیری و جارو کرد. گنجه‌ی لباس را مرتب کرد و هیچ چیز را از نظر دور نداشت. او حتی لباسهایی را که نمی‌پوشید از لباسهای دیگرش جدا کرد تا آنها را ببخشد. بعد از

این‌که آنها را بسته‌بندی کرد، جعبه را در صندوق عقب اتومبیلش قرار داد. آن شب در خانه راه می‌رفت و به دنبال کاری می‌گشت - هر کاری - تا انجام دهد. سرانجام پی‌برد کار دیگری نمانده است، اما هنوز خوابش نمی‌آمد. تلویزیون را روشن کرد و آن قدر در میان شبکه‌ها گشت تا بالاخره روی شبکه‌ای که برنامه‌ی لیندا رنستاد^(۱) را نشان می‌داد، باز ایستاد. ترزا همیشه ترانه‌های او را دوست داشته، اما وقتی لیندا میکروفون را به دست گرفت تا برنامه‌اش را شروع کند، ترزا بی‌اختیار گریه‌اش گرفت و تقریباً یکساعت گریسته.

آخر هفته او و کوین به تماشای مسابقه‌ی فوتبال رفتند. کوین به او فشار آورده بود، زیرا تا پایان فصل فوتبال چیزی نمانده بود و ترزا بالاخره موافقت کرد او را ببرد، اگر چه خود او از این بازی اصلاً سر در نمی‌آورد. آنان در جایگاه نشستند. از شدت سرما از دهانشان بخار بیرون می‌آمد. شیر کاکائو گرم نوشیدند و تیم محبوب خود را تشویق کردند.

بعد از مسابقه، وقتی آنان برای صرف شام رفتند، ترزا با بی‌میلی به کوین گفت که او و گارت دیگر یکدیگر را نخواهند دید.

- مامان آخرین باری که به دین گارت رفتی اتفاقی افتاد؟ او کاری کرد که

تو عصبانی شدی؟

ترزا به آرامی گفت:

- نه، او کاری نکرد.

و قبل از این‌که نگاه خود را از او برگردد مکتی کرد و گفت:

- فقط با هم جور نبودیم.

هر چند کوین آشکارا متحیر به نظر می‌رسید، این تنها جوابی بود که به

ذهن او راه یافت.

هفته‌ی بعد، ترزا مشغول کار با رایانه بود که تلفن زنگ زد:

- شما ترزا هستید؟

ترزا صدا را نشناخته بود، گفت:

- بله، خودم هستم.

- من جب بلیک هستم. پدر گارت می‌داند عجیب به نظر می‌رسد، اما

می‌خواستم با تو حرف بزنم.

ترزا به لکنت افتاد:

- او، سلام... اوووم... من چند دقیقه بیشتر وقت ندارم.

جب مکئی کرد و گفت:

- می‌خواهم حضوری با تو حرف بزنم. اگر ممکن است، چیزی نیست که

از پشت تلفن راحت بشود گفت.

- می‌توانم بیرسم راجع به چیست؟

او به آرامی گفت:

- راجع به گارت است. می‌دانم تقاضای زیادی است اما گمان می‌کنی

بتوانی به اینجا بیایی؟ اگر مهم نبود این را از تو نمی‌خواستم.

بالاخره ترزا موافقت کرد که برود او کار خود را ترک کرد و به مدرسه‌ی

کونین رفت. او را زودتر از مدرسه آورد و به دست دوستی که به او اعتماد داشت

سپرد و توضیح داد که احتمالاً چند روزی در سفر خواهد بود. کونین سعی کرد از

مسافرت ناگهانی او سر در بیاورد، اما رفتار عجیب و غریب ناشی از

حواس‌پرتی او مشخص می‌کرد که بعداً همه چیز روشن می‌شود. کونین مادرش

را بوسید و گفت:

- از قول من به گارت سلام برسان.

ترزا فقط سری تکان داد سپس به فرودگاه رفت و با اولین پرواز راهی

ویل مینگتون شد. به محض رسیدن، یکراست به خانه‌ی گارت رفتند جایی که
جب انتظار او را می‌کشید.



به محض این که ترزا وارد شد، جب گفت:

- خوشحالم که آمدی.

ترزا در حالی که گوشه و کنار خانه را به دقت زیر نظر گرفته بود تا شاید
اثری از گارت پیدا کند، گفت:

- چه خبر شده است؟

از آنچه او به خاطر داشت جب پیرتر به نظر می‌رسید او ترزا را به آشپزخانه
برد یک صندلی از پشت میز بیرون کشید و تعارف کرد که بنشینند سپس به
آرامی آنچه را که می‌دانسته گفت:

- تا آنجا که از حرفهای دیگران دستگیرم شد، گارت هینزتنس را دیرتر از
موقع معمول راهی دریا کرده است...



تنها کاری بود که می‌بایست انجام می‌داد گارت از تاریکی و ابرهای
سنگینی که افق را پوشانده بود و نوید طوفان را می‌داد خبر داشته به نظر
می‌رسید ابرها در دور دست قرار دارند و او به اندازه‌ی کافی وقت دارد
به‌علاوه، او فقط چند مایل دور شده بود حتی اگر طوفان در می‌گرفت، او
فرصت داشت خود را به ساحل برساند. گارت دستکشهایش را پوشید و
هینزتنس را به سوی موجهای برآمده هدایت کرد و مسیر همیشگی را در
پیش گرفت.

به مدت سه سال، هر وقت به دریا می‌رفت به‌طور غریزی و همراه با خاطرات کاترین همین مسیر را می‌پیمود. اولین شبی که هپنزتنس را به آب انداختند کاترین مسیر شرق را پیشنهاد کرده بود. در خیال کاترین، آنان به‌سوی اروپا راه می‌پیمودند، جایی که او همیشه دلش می‌خواست به آنجا برود. گاهی اوقات او با مجلات سیاحتی از فروشگاه برمی‌گشت و وقتی گارت کنار او می‌نشست تصاویر آن را نگاه می‌کردند. او دوست داشت تمام عکسها را ببیند - خانه‌های ییلاقی مشهور دره‌ی لویرا^۱، معبد پارتنون^۲، کوهستانهای اسکاتلند، باسیلیکا^۳ - تمام جاهایی که او دربارهاش خوانده بود. هر بار که او مجله‌ای دیگر را ورق می‌زد، تعطیلات آرمانی‌اش از معمولی به مهیج تبدیل می‌شد.

البته آنان هرگز به اروپا نرسیدند.

و این بزرگترین تأسف گارت بود. وقتی به عقب برمی‌گشت و زندگی با کاترین را مرور می‌کرد، می‌دانست که می‌بایست این کار را انجام می‌داد. او تا این حد می‌توانست خواسته‌های او را برآورده کند و وقتی به عقب می‌نگریست، می‌دید امکاناتش را داشته است. بعد از دو سال پس‌انداز، پول کافی داشتند که برای سفر خود نقشه بکشند، اما وقتی کاترین پی‌برد که مسئولیت فروشگاه مهلت مسافرت به آنان را نمی‌دهد، سرانجام از رویای سفر در آمد. کمتر مجلات سیاحتی به خانه می‌آورد و بعد از مدتی حتی یادی هم از اروپا نمی‌کرد.

شبی که آنان برای اولین بار هپنزتنس را حرکت دادند، گارت می‌دانست رویای او هنوز هم زنده است. او روی عرشه ایستاده بود و دور دست را

1- Loire Valley

2- Parthenon

3- Basilica

می‌نگریسته دست گارت را در دست داشت به آرامی پرسید:

- روزی می‌رسد که برویم؟

و این رؤیای او را گارت همیشه به‌مخاطر داشت، موهایی او در باد تکان می‌خورد، حالت چهره‌اش بشاش و امیدوار بود و به فرشته‌ای می‌مانست.
گارت به او قول داد:

- بله، به‌محض این‌که بتوانیم.

کمتر از یک سال بعد، کاترین در حالی که بچه‌ای در رحم و دست گارت را در دست داشته در بیمارستان دیده از جهان فروبسته.

بعدها، وقتی رؤیای گارت شروع شد، او نمی‌دانست چه کند. مدتی سعی می‌کرد احساسات زجرآور را از خود براند. سپس یک روز صبح، در اوج افسردگی، کوشید احساسات خود را در قالب کلمات بگنجانند. او تند و بی‌درنگ نوشت و اولین نامه‌اش تقریباً پنج برگ شد. در پایان روز، وقتی می‌خواست به دریا برود نامه را با خود برد و وقتی بار دیگر آن را خواند ناگهان فکری به ذهنش خطور کرد. گلفاستریم از سواحل شمالی ایالات متحد به سوی شرق می‌رفت و به آبهای سرد آتلانتیک می‌رسید و اگر بخت یاری‌اش می‌کرد بطری او در اروپا به گل می‌نشسته جایی که او همیشه دلش می‌خواست به آنجا برود. گارت تصمیم خود را گرفت. نامه را در بطری گذاشت و آن را از روی عرشه به آب انداخت. با این امید که قولی را که به او داده بود، عملی کند. این کار عادت می‌شد که هرگز آن را نقض نکرد.

از آن موقع شانزده نامه نوشته بود - هفده‌نامه، اگر نامه‌ای را که با خود داشت به حساب می‌آورد. همچنان که پشت سکان ایستاده بود و قایق را به سمت شرق هدایت می‌کرد، بی‌اختیار بطری را که در جیب داشته لمس کرد. نامه را صبح آن روز به‌محض بیدار شدن نوشته بود.

آسمان کم‌کم سرد و بی‌رنگ می‌شد، ولی گارت همچنان به سوی افق

می‌راند. رادیوی کنار دستش هشدار می‌داد که طوفان در راه است. او بعد از لحظه‌ای درنگ، رادیو را خاموش کرد و به آسمان نگاهی انداخت. هنوز فرصت داشت و مصمم بود گرچه باد قوی بود و معلوم، آنچه‌آن پیش‌بینی ناپذیر نبود.

او بعد از نوشتن نامه‌ی کاترین، نامه‌ی دیگر هم نوشته بود که بعداً به آن رسیدگی می‌کرد، اما می‌دانست نامه‌ی کاترین را همین امروز باید بفرستد. طوفان در سراسر آتلانتیک شروع شده بود و آهسته از جانب غرب به سوی شرق پیش می‌آمد. بنا به گزارشی که از تلویزیون دیده بود، به نظر نمی‌رسید بتواند دست کم تا یک هفته‌ی دیگر به دریا برود و این انتظاری طولانی بود. گارت می‌بایست می‌رفت.

لماوج هر لحظه متلاطم‌تر می‌شد. بادبانها در برابر وزش باد مداوم و شدید پیچ و تاب می‌خورد. گارت موقعیت را بررسی کرد. آنجا عمق آب زیاد بود ولی کافی به نظر می‌رسید. جریان گلف استریم پدیده‌ای تابستانی بود و اکنون زمستان بود. تنها امیدی که باقی می‌ماند تا بطری به آن سوی اقیانوس برود این بود که هر چه زودتر در آب انداخته شود و گر نه بعید نبود پس از چند روز طوفان آن را به ساحل برگرداند. و گارت می‌خواست این نامه حتماً به اروپا برسد، زیرا تصمیم گرفته بود این آخرین نامه‌ای باشد که برای کاترین می‌فرستد.

در افق دور دسته ابرهای متراکم از پیش‌آمدهای ناگوار خبر می‌دادند. او دکمه‌های بارانی خود را بست تا دست کم مدتی در امان باشد. هینز تنس به سرعت پیش می‌رفت. او با هر دو دست سکان را گرفته و تا جایی که می‌توانست آن را ثابت و یکنواخت نگه داشته بود. وقتی باد تغییر جهت داد - علامت طوفان - علی‌رغم خطری که در راه بود او قایق را با حرکت ماریج از میان موجها و در جهت باد حرکت داد چون حرکت قایق در جهت وزش باد

دشوار بود، سرعت را کم کرد اما به جای این که سعی کند به سوی عقب برگردد، ترجیح داد حتی اگر گرفتار طوفان شود در مسیر وزش باد به جلو رود. تلاش او خسته کننده بود. هر بار مسیر قایق را تغییر می داد، تمام نیروی خود را به کار می برد تا مهار قایق را در دست داشته باشد. با این که دستکش پوشیده بود، وقتی طنابها را می کشید کف دستانش می سوخته ناگاه باد به گونه‌ای نامنتظر تغییر جهت داد تقریباً اختیار قایق از دستش به در رفت و فقط به این دلیل نجات یافت که باد به همان سرعتی که برخاسته بود فرونشست.

تقریباً مدت یکساعت در مسیر باد به جلو راند و تمام مدت طوفان بالای سرش را نظاره می کرد. به نظر می رسید از حرکت باز ایستاده است، ولی می دانست خیالی بیش نیست. طوفان در عرض چند ساعت به خشکی می رسید و به محض این که با سطح کم عمق آب برخورد می کرد، شدت می گرفت و کشتیرانی در اقیانوس ناممکن می شد. اکنون فقط به بخاری متراکم می مانست که به آرامی فتیله را می سوزاند و آماده انفجار می شود. گارت پیش از این نیز گرفتار طوفانهای شدید شده بود و می دانست که این یکی قویتر از بقیه است. با حرکتی دور از احتیاط، اقیانوس او را در کام خود فرو می برد و او تصمیم نداشت بگذارد چنین اتفاقی بیفتد. او کله شق بود ولی احمق نبود. در آن لحظه‌ای که خطر را احساس می کرد حتماً قایق را به سوی لنگرگاه باز می گرداند.

ابره‌های بالای سر او متراکم تر شد و شکل‌های تازه‌ای به خود گرفت. باران به آرامی شروع به باریدن کرد. گارت به آسمان بالای سرش نگریسته می دانست آغاز ماجراست. زیر لب گفت:

- فقط چند دقیقه‌ی دیگر.

او فقط چند دقیقه‌ی دیگر وقت می خواست.

برقی در آسمان درخشید و گارت قبل از شنیدن صدای رعد، ثانیه‌ها را شمرد دو دقیقه و سی ثانیه‌ی بعد صدای رعد هم شنیده شد و در فضای باز اقیانوس طنین انداخت. مرکز طوفان حدوداً در فاصله‌ی بیست و پنج مایلی بود او محاسبه کرد که با توجه به سرعت باد، بیش از یک ساعت وقت باقی است تا طوفان به او برسد و تا آن موقع او به ساحل برگشته است.

باران همچنان می‌بارید.

همچنان که او پیش می‌راند، خورشید پایین‌تر می‌رفت و هوا تاریک‌تر می‌شد. ابرهای نفوذناپذیر بالای سرش روی خورشید سایه انداخته بودند و به سرعت درجه حرارت هوا را پایین می‌آوردند. ده دقیقه بعد، بارش باران شدت گرفت و هوا سردتر شد.

لعنتی! او وقت را از دست می‌داد، اما هنوز به آنجا نرسیده بود.

همچنان که هینز تنس به پیش می‌رفت، به نظر می‌رسید موجها بالاتر آمده و دریا پرتلاطم‌تر شده است. گارت برای حفظ تعادل پاهایش را از هم باز کرده بود. سکان ثابت بود، اما امواج که اکنون از هر سو می‌آمد، مانند گهوارهای متحرک قایق را تکان می‌داد و با عزمی راسخ مقاومت می‌کرد.

دقایقی بعد دوباره برقی زد... مکش... رعد. طوفان به بیست مایلی رسیده بود. گارت به ساعت خود نگاه کرد. اگر طوفان با همین سرعت پیشروی می‌کرد او می‌توانست به محل دلخواه نزدیک شود و بعد خود را به ساحل برساند. و این در صورتی بود که باد در همین مسیر می‌وزید.

اما اگر باد تغییر جهت می‌داد...

او موقعیت را بررسی کرد. مدت دو ساعت و نیم در دریا بود و با باد پیش می‌رفت. اگر همه چیز طبق برنامه پیش می‌رفت، برای بازگشت به یک ساعت و نیم وقت احتیاج داشت. و طوفان دقیقاً همان وقت به خشکی می‌رسید که او به آنجا پا می‌گذاشت.

- لعنتی.

گارت این بار این کلمه را با صدای بلند ادا کرد می‌بایست همین حالا بطری را به آب می‌انداخته اگر چه به آن مکانی که دلش می‌خواست نرسیده بود اما نمی‌توانست خطر کند و دورتر برود او سکان لرزان را با یک دست گرفت و دست دیگرش را در جیب کرد تا بطری را بیرون بیاورد چوب‌پنبه‌ی سر بطری را فشار داد تا مطمئن شود محکم است سپس بطری را در نور بی‌فروغ خورشید گرفت. نامه لوله شده در آن بود.

به آن خیره شد. مأموریتش به انتها رسیده و سرانجام سفر طولانی‌اش پایان یافته بود. او در حالی که صدایش در تلاطم امواج دریا به‌سختی شنیده می‌شد، نجوا کرد:
- خدا را شکر.

سپس تا جایی که می‌توانست بطری را در دور دست انداخت و پرواز آن را تماشا کرد تا به آب برخورد و... تمام.

اکنون می‌بایست سر قایق را برمی‌گرداند و بازمی‌گشت.

در همان لحظه، همزمان، آسمان دوبار برق زد. طوفان در پانزده مایلی بود او مکتی کرد نگران شد.

ناگهان به ذهنش رسید طوفان نمی‌بایست به این سرعت نزدیک می‌شد. اما به نظر می‌رسید طوفان سرعت گرفته و مانند بادکنک بزرگ شده است و یک‌راست به سوی او می‌آید.

گارت از طناب استفاده کرد تا سکان را ثابت نگه دارد و خود به سمت عقب قایق رفته دقایق بالارزشی را از دست می‌داد. به‌شدت تلاش می‌کرد تا قایق خود را در تلاطم امواج حفظ کند. طنابها حتی از روی دستکش پوست دستش را برده بود. سرانجام موفق شد بادبانها را جابجا کند و وقتی باد در بادبان افتاد مسیر قایق اندکی منحرف شد. وقتی قایق را برگرداند، از مسیری

متفاوت تندبادی وزید.

مجموع جبهه هوای گرم به سوی هوای سرد.

گارت به سرعت رادیو را روشن کرد و درست همان موقع به قایقها و کرجی‌های کوچک هشدار داده شد. او فوری رادیو را زیاد کرد هواسنسی اعلام کرد:

- تکرار می‌کنیم... اخطار به قایقها... تندبادی خطرناک در راه است... بارانی سنگین پیش‌بینی می‌شود... یک جبهه هوای گرم...

طوفان در حال گردآوری بخار بود.

با پایین آمدن سریع درجه حرارت باد به طرزی ویران‌کننده می‌وزید. در عرض چند دقیقه سرعت آن به بیست و پنج گرهی دریایی رسیده بود. گارت مضطرب و نگران روی سکان خم شده بود.

هیچ اتفاقی نیفتاد.

او ناگهان متوجه شد امواج خورشان عقب کشتی را بالا می‌برند و اجازه نمی‌دهند سکان واکنش نشان دهد. به نظر می‌رسید قایق در مسیری نادرست بر جای خود می‌خکوب مانده است و به گونه‌ای مخاطره‌آمیز بالا و پایین می‌رود. قایق از روی یک موج گذشت و برخورد با آب قوس قایق را تقریباً به زیر آب برد لو نجوا کرد:

- زودباش... بگیر.

اولین پنجه‌ی ترس بر جانس چنگ انداخته این یکی دیگر خیلی طولانی شده بود. آسمان لحظه به لحظه تیره‌تر می‌شد و باران از هر سو به شدت می‌بارید، همچون صفحهای نفوذناپذیر.

دقیقه‌ای بعد، بالاخره سکان مهار شد و قایق شروع به چرخیدن کرد.

آهسته... آهسته... قایق هنوز به یک سو مایل بود.

گارت با وحشتی که هر لحظه در او افزایش می‌یافت، متوجه شد که آب

بالا و بالاتر می‌آید موجی می‌ساخت که دقیقاً به سوی او می‌آمد.

فرار از این مخمصه، دیگر ممکن نبود.

وقتی آب به‌شدت با بدنه‌ی قایق برخورد کرد، او خود را محکم نگه داشت و مقاومت کرد. هینز تنس کاملاً به یک سو متمایل گشت و پاهای گارت خم شد، اما هنوز سکان را محکم گرفته بود. او تلاش می‌کرد روی پاهای خود بایستد که ناگهان موج بلند دیگری به قایق برخورد.

آب به عرشه سرازیر شد.

قایق تلاش می‌کرد در این تندباد عمود بماند. آب همچون رودخانه‌ای خروشان تقریباً برای مدت یک دقیقه روی عرشه می‌ریخته سپس ناگهان لحظه‌ای تندباد فرونشست و به گونه‌ای معجزه‌آسا هینز تنس دوباره صاف شد و دکل آن به آهستگی در آسمان تیره افراشته ایستاد. سکان بار دیگر در دست آمد و گارت به‌سرعت آن را چرخاند. می‌دانست باید هر چه زودتر این کار را انجام دهد.

دوباره برقی زد اکنون فاصله هفت مایل بود. بار دیگر رادیو اعلام کرد:

- تکرار می‌کنیم... اخطار به قایقها... سرعت باد چهل گره‌ی دریایی...
تکرار می‌کنیم... سرعت باد چهل گره‌ی دریایی است و به پنجاه هم خواهد رسید.

گارت می‌دانست در خطر است. هیچ راهی نبود که بتواند هینز تنس را در این تندباد مهار کند. قایق به دور خود می‌چرخید و با امواج بی‌رحم دریا می‌جنگید. حالا عمق آب درون قایق تقریباً پانزده سانتی‌متر بود و تا پاهای او می‌رسید. تقریباً...

ناگهان تندبادی از جهت مخالف وزیدن گرفته. تلاش گارت را بی‌ثمر کرد و هینز تنس را مانند اسباب‌بازی تکان داد. درست در همین هنگام که قایق تقریباً آسیب‌پذیر بود موج بلند دیگری به بدنه‌ی قایق خورد. دکل پایین‌تر آمد.

و به سوی دریا خم شد.

این بار تندباد از حرکت نایستاد

باران از هر سو می‌بارید و جلوی دید او را می‌گرفته. هینزتس به جای این‌که عمود شود، کج‌تر شد. باران بادبان را سنگین کرده بود. گارت دوباره تعادل خود را از دست داد. زاویه قایق مانع از این می‌شد که تلاش او ثمربخش باشد. اگر موجی دیگر از راه می‌رسید...

گارت هرگز موج بعدی را ندید.

موج همچون سنگینی وزن جلاد با قاطیعی مخوف مقاومت قایق را درهم شکسته. هینزتس را به یک سو خم کرد و بادبان با آب برخورد کرد. هینزتس از دید پنهان شد. گارت سکان را محکم گرفته بود. می‌دانست اگر آن را رها کند، دریا او را در کام خود فرو خواهد کشید.

هینزتس مانند هیولایی که با ولع آب بنوشد، به سرعت از آب پر شد.

گارت مجبور بود از وسایل مواقع اضطراری استفاده کند: از کلکه این تنها بخت او بود. او به سوی در کابین رفت. دستش را به هر جا می‌توانست می‌گرفت و با باران کور کننده مبارزه می‌کرد. برای نجات زندگی خود می‌جنگید.

بار دیگر رعد و برق، تقریباً همزمان.

سرانجام او به دریاچه رسید و دستگیره را محکم کشید. تکان نخورد. نومیدانه پاهایش را ستون کرد و دوباره دستگیره را کشید. در با صدا باز شد و آب مانند سیل به درون ریخته و ناگاه گارت پی‌برد که اشتباه وحشتناکی مرتکب شده است.

اقیانوس به داخل کابین یورش برد. گارت بی‌درنگ فهمید لوازمش که به‌طور معمول به دیوار آویخته بود اکنون به زیر آبی فرورفته است. او پی‌برد که دیگر هیچ چیز وجود ندارد که بتواند او را از کام اقیانوس برهاند.

گارت هراسان و وحشتزده تلاش کرد در کابین را ببندد اما هجوم آب و عدم تعادل او این کار را ناممکن می‌کرد هینز تنس به سرعت در آب فرومی‌رفت و در عرض چند ثانیه نیمی از بدنه‌ی آن زیر آب بود ناگهان ذهنش جرقه‌ای زد.

جلیقه‌ی نجات...

جلیقه زیر نیمکت عقب قایق بود

او نگاه کرد آن قسمت هنوز روی آب بود

با تلاشی جانفرسا نرده‌های کنار قایق را گرفته تنها قسمتی که هنوز زیر آب نرفته بود همان موقع که نرده را گرفت، آب به زیر سینه‌اش رسید و شروع به پا زدن کرد او به خود لعنت می‌فرستاد که چرا قبلاً جلیقه‌ی نجات را نپوشیده است. سه چهارم قایق زیر آب و بقیه‌ی آن در حال فرورفتن بود.

گارت تلاش می‌کرد خود را به نیمکت برساند، اما سنگینی امواج مانع این کار می‌شد. در نیمه‌ی راه بود که آب تا گردنش رسید و بیهودگی تلاش در چنین موقعیتی، ضربه‌ی نهایی را به او زد.

او نتوانست خود را از مخمصه برهاند.

آب تا چانه‌اش رسیده بود که دست آخر دست از تلاش کشید به بالا نگریسته خسته بود. گارت هنوز باور نمی‌کرد که زندگی‌اش به این صورت پایان پذیرد.

او دستانش را از نرده جدا کرد تا با شنا خود را از قایق دور کند. کت و کفشهایش سنگین شده بود او روی آب ماند و فرو رفتن هینز تنس را به چشم دید. سرما و خستگی مفرط بدن او را کرخت کرده بود برگشت و به سوی ساحل شنا کرد تلاشی آهسته و ناممکن.



ترزا با جب پشت میز نشسته بود از این در و آن در حرف زدند، و جب مدتی طولانی آنچه را می دانست برای ترزا تعریف کرد.

بعدها، ترزا به یاد آورد از روی کنجکاوی به حرفهای جب گوش نمی کرد، بلکه می خواست ترس خود را سرکوب کند. او می دانست گارت جان سالم به در می برد مگر نه این که او ملوانی قابل و شناگری ماهر بود؟ او به قدری محتاط و دقیق بود که هیچ کس نمی توانست جای او را بگیرد اگر کسی می توانست از چنین مخصوصه‌ای برهد، مسلماً او بود.

ترزا به سوی جب که گیج و سر در گم پشت میز نشسته بود، رفت.
- سر در نمی آورم... اگر می دانست طوفان می شود چرا به دریا رفت؟

جب به آرامی گفت:

- نمی دانم.

او نتوانست به چشمان ترزا نگاه کند.

ترزا ابروان خود را در هم کشید و سردرگم و مبهوت در فکر فرو رفت.
- قبل از رفتن چیزی نگفت؟

جب سرش را تکان داد رنگ به رو نداشت. نگاهش را زیر انداخته گویی می خواست چیزی را پنهان کند. ترزا با حواس پرتی به آشیزخانه نگاهی انداخت. همه چیز مرتب بود. گویی لحظاتی قبل از ورود او مرتب شده بود. از لای در باز اتاق خواب روتختی گارت را دید که مرتب روی تخت پهن بود. عجیب بود دو دسته گل بزرگ روی روتختی قرار داشت.

- نمی فهمم... حالش خوب بود، مگر نه؟

بالاخره جب با چشمانی اشک آلود، گفت:

- ترزا، دیروز صبح او را پیدا کردند.

- در بیمارستان است؟

جب به آرامی گفت:

- نه.

ترزا آنچه را تا حدی درک کرده بود، پس زد.

- پس کجاست؟

جب جوابی نداد.

آن موقع بود که ناگهان نفس کشیدن برای ترزا دشوار شد. ابتدا دستانش و بعد تمام بدنش شروع به لرزیدن کرد. از ذهنش گذشت: گارت! چه اتفاقی افتاده است؟ چرا تو اینجا نیستی؟

جب سرش را خم کرد تا ترزا اشکهایش را نبیند، اما ترزا صدای هق هق خفگی او را می شنید. جب افکار او را برید.

- ترزا...

- او کجاست؟

ترشح سریع آدرنالین پاهایش را سست کرد. صدای افتادن صندلی را از پشت سرش شنید، گویی صدا از دور دست می آمد.

جب در سکوت به او خیره شد. سپس با پشت دست اشکهای خود را پاک کرد و گفت:

- جسد او را دیروز صبح پیدا کردند.

ترزا احساس کرد نفس در سینه اش حبس شد.

- او رفته است، ترزا.



در کنار ساحلی که همه چیز از آنجا آغاز شده بود، ترزا ماجرای یک سال گذشته را مرور کرد.

گارت را در مقبره‌ی کوچک نزدیک خانه‌ی او در کنار کاترین به خاک سپرده بودند. در مراسم تدفین، جب و ترزا کنار یکدیگر ایستادند. دور آنان را کسانی که به نحوی با گارت ارتباط داشتند، احاطه کرده بودند. دوستان دوران دبیرستان او، شاگردان کلاس غواصی، کارکنان فروشگاه، مراسم ساده‌ای بود، و با این‌که باران باریدن گرفته، همه صبر کردند تا کشیش خطابه‌اش را تمام کند.

مراسم ختم در خانه‌ی گارت بود. مردم یک‌جبهه‌یک می‌آمدند و به جب تسلیت می‌دادند و خاطراتی را که با او داشتند، تعریف می‌کردند. سپس جب و ترزا تنها ماندند. جب جعبه‌ای از گنجه بیرون آورد و از ترزا خواست کنار او بنشیند.

داخل جعبه صدها عکس بود. ترزا چند ساعت نشست و عکسهای دوران کودکی و نوجوانی گارت را دید. و پس از آن عکسهای چند سال اخیر، عکسهای دوران دبیرستان و فارغ‌التحصیلی و بازسازی هینزتنس، عکسی از گارت که جلوی فروشگاه ایستاده بود. ترزا متوجه شد که لبخند او در تمام عکسها یکسان است و حتی از همان دوران کودکی به‌جز در مواقعی بخصوص به یک شکل لباس می‌پوشیده است: شلوار کوتاه یا جین، پیراهنی معمولی، و نیم‌تنه‌ای بی‌استین.

ده - دوازده عکس نیز از کاترین بود. ابتدا به نظر می‌رسید جب از دیدن آنها ناراحت شده است، اما عجیب این بود که هیچ‌یک از آنها بر ترزا اثر نگذاشت. او از دیدن آنها نه غمگین شد و نه عصبانی. آنها جزئی از زندگی دیگر گارت بودند.

اواخر شب، همچنان که عکسها را دسته‌بندی می‌کردند، ترزا، گارتی را دید که عاشقش شده بود، بخصوص یکی از عکسها نظر او را جلب کرد و مدتی آن را جلوی چشمانش گرفت. جب که متوجه حالت ترزا شده بود، گفت که آن

عکس در روز جموریال^(۱) انداخته شده است، چند روز بعد از پیدا شدن بطری در کیپکاد در آن عکس گارت روی عرشه ایستاده بود. خیلی شبیه به موقی بود که ترزا برای اولین بار به خانه‌ی او رفت.

وقتی بالاخره ترزا عکس را زمین گذاشته، جب به آرامی آن را برداشت. صبح روز بعد، جب پاکتی به ترزا داد. ترزا آن را باز کرد و دید جب عکس را به او برگردانده است و به همراه آن سه تا نامه‌ی که باعث شده بود ترزا و گارت به همدیگر برسند.

- گمان می‌کنم که او می‌خواست تو اینها را داشته باشی.

گلوی ترزا گرفته بود و نمی‌توانست حرف بزند. او با سر از جب تشکر کرد.



ترزا به خاطر نمی‌آورد چند روز اولی را که به بوستون برگشت بر او چه گذشت، و دلش هم نمی‌خواست به گذشته برگردد. او فقط به یاد دارد که دینا در فرودگاه لوگان^(۲) منتظر او بود. دینا به محض این‌که چشمش به ترزا افتاد بی‌درنگ به برابان زنگ زد و از او خواست چند دست لباس برایش بیاورد. چون لازم است او پیش ترزا بماند. ترزا بیشتر اوقات خود را در رختخواب گذراند و حتی وقتی کوین از مدرسه برمی‌گشته زحمت بلند شدن به خود نمی‌داد.

کوین سووال کرد:

- حال مادرم خوب می‌شود؟

۱- Memorial Day آخرین روز ماه می که برای بزرگداشت خاطره‌ی کشته شدگان جنگ تعطیل اعلام شده است.

دینا جواب داد:

- او به زمان احتیاج دارد کوبین. می‌دانم به تو هم سخت می‌گذرد، ولی اوضاع درست می‌شود.

خوابهای ترزا، آنهایی را که به خاطر می‌آورد، پراکنده و ناقص بود. جای تعجب بود که گارت در هیچ کدام از خوابهای او ظاهر نمی‌شد. او سر در نمی‌آورد که آیا این نشانه است و او باید به نحوی آن را تعبیر کند؟ او گیج بود و خود را در موقعیتی می‌دید که مشکل می‌تواند در مورد هر چیزی به وضوح فکر کند. او زود به رختخواب می‌رفت و در تاریکی آرامش بخش تا جایی که می‌توانست در پلهای که به دور خود تنیده بود باقی می‌ماند.

گاهی اوقات وقتی بیدار می‌شد چند ثانیه‌ای گیج بود و به نظرش می‌رسید اشتباه و حشناکی رخ داده است و آن اتفاق اصلاً واقعیت ندارد در آن لحظه به نظرش می‌رسید همه چیز همان طور می‌شود که باید بشود احساس می‌کرد صدای گارت در خانه طنین انداخته است و جای خالی او در تخت به این معنی است که او به آشپزخانه رفته است تا قهوه بخورد و روزنامه بخواند، و ترزا تا چند لحظه دیگر به او ملحق می‌شود و سرش را تکان می‌دهد و می‌گوید: خواب خیلی وحشتناکی دیدم....

ترا به شدت احتیاج داشت خاطرات آن هفته را مرور کند تا بفهمد چطور آن اتفاق افتاد. او قبل از ترک ویل مینگتون از جب قول گرفته بود اگر از روزی که گارت هپنرتس را به دریا برد خبری کسب کرد به او زنگ بزند. بر این باور بود دانستن چون و چرای آن تا حدی از غم و اندوهش می‌کاهد. آنچه را نمی‌توانست به خود بقبولاند این بود که گارت در طوفان به دریا برود بی‌آنکه برای بازگشتش برنامه‌ریزی کرده باشد. هر وقت تلفن زنگ می‌زد به این امید گوشی را برمی‌داشت که صدای جب را بشنود و پیش خود مجسم می‌کرد که می‌گوید: 'بله... می‌فهمم... متوجه شدم...'

البته، او ته دلش می‌دانست که چنین اتفاقی نخواهد افتاد آن هفته، جب نه تلفن کرد تا توضیحی بدهد و نه او خود توانست به پاسخی دست یابد او از جایی به جواب رسید که به هیچ وجه انتظارش را نداشت.



یک سال بعد، ترزا در ساحل کیپکاد نشسته بود و بدون زاری و مویه درباره‌ی اتفاقی که او را به این روز انداخته بود می‌اندیشید. او با آمادگی کامل دست در کیف خود برد و آنچه را با خود آورده بود بیرون آورد و به آن خیره شد سرانجام زمان آن رسیده بود که جواب سووال خود را بگیرد برخلاف روزهای لولی که بعد از بازگشت به بوستون بر او گذشته بود این خاطره را بی‌کم و کاست به خاطر می‌آورد.

بعد از این که دینا از خانه او رفته سعی کرده بود کارهای عادی خود را از سر بگیرد او به قدری گیج و سردرگم بود که روند زندگی را که به هر حال پیش می‌رفته نادیده گرفته بود در مدتی که دینا از کوین مراقبت می‌کرد و کارهای خانه را انجام می‌داد، تمام نامه‌های ترزا را در گوشه‌ای از اتاق ناهارخوری تلبار کرده بود یک شب که کوین به سینما رفته بود او از سر بی‌توجهی شروع به دسته‌بندی نامه‌ها کرد.

حدود چند دوجین نامه، سه مجله، و دو بسته برای او رسیده بود یکی از بسته‌ها را شناخت چون هدیه‌ای بود که از روی کاتالوگ برای کوین سفارش داده بود دومین بسته در کاغذ قهوه‌ای رنگ سادمای پیچیده شده بود بی‌آنکه نام فرستندمای بر روی آن باشد.

بسته دراز و مستطیل شکل و مهروموم شده بود دو برجسب شکستی است بر روی آن زده بودند، یکی نزدیک نشانی و دیگری طرف

دیگر بسته برچسب دیگری هم با عنوان "با احتیاط حمل شود"، روی آن خورده بود. ترزا کنجکاو شد و تصمیم گرفت ابتدا آن را باز کند. آن موقع بود که متوجه شد تمبر آن از ویل مینگتون، کارولینای شمالی، و تاریخ آن مربوط به دو هفته قبل است. بی‌درنگ نشانی گیرنده را نگاه کرد و خط کارت را شناخت.

- نه...

به سرعت بسته را زمین گذاشت. دل آشوبه داشت. قیچی را از کتو بیرون آورد و با دستانی لرزان چسب دور بسته را برید. بهدقت کاغذ را از دور آن باز کرد. از قبل می‌دانست با چه چیزی روبرو می‌شود. بعد از بلند کردن آن شیء و بررسی بسته تا مطمئن شود چیز دیگری در جعبه نیست، با دقت دور آن را شل کرد. بالا و پایین آن محکم چسب زده شده بود. او مجبور شد دوباره از قیچی استفاده کند. سرانجام بعد از این که بهدقت به آن شیء نگاه کرد آن را روی میز گذاشت و مدتی طولانی به آن خیره شد. قادر نبود حرکت کند. وقتی آن را بلند کرد تا در زیر نور بهتر ببیند، انعکاس چهره‌ی خود را در آن دید. سر بطری با چوب پنبه بسته شده بود و نامهای تاشده درون آن قرار داشت و بعد از برداشتن چوب پنبه، بطری را وارو کرد تا نامه به آسانی بیرون آید. دور نامه مانند نامهای که درست چند ماه قبل پیدا کرده بود، نخ پیچیده شده بود. او نخ را بهدقت باز کرد. مراقب بود کاغذ پاره نشود.

نامه با خودنویس نوشته شده بود. در گوشه‌ی بالای سمت راست کاغذ عکس قایقی قدیمی به چشم می‌خورد که بادبانهای موج داشت.



ترزای عزیز،
آیا مرا می‌بخشی؟



ترزا نامه را روی میز گذاشت. گلویش درد گرفته بود. به‌سختی می‌توانست
نفس بکشد. نور بالای سرش منشور درهم و برهمی بر اشک‌هایی که
می‌خواست جاری شود می‌ساخت. دستمال کاغذی را برداشت و چشمانش را
پاک کرد. خود را آرام کرد و دوباره خواند:

آیا مرا می‌بخشی؟

در دنیایی که من خوب از آن سر در نمی‌آورم، بادهای تقدیر زمانی
می‌وزد که ما کمتر انتظارش را داریم. گاهی اوقات چون گردباد بر سر ما
فرود می‌آید و گاهی چون خیال‌گونه‌ی ما را نوازش می‌کند. اما به هر
حال نمی‌توان منکر شد که معمولاً آینده‌ای را با خود به ارمغان می‌آورد
که نادیده گرفتن آن ناممکن است. و تو، عزیز دلم، بادی بودی که
پیش‌بینی‌اش را نکرده بودم، بادی که به قدری تند وزید که حتی
تصورش را نمی‌کردم. تو سرنوشت منی.

من اشتباه کردم. بسیار اشتباه کردم. آنچه را چون روز روشن بود،
نادیده گرفتم. اما حتی احمقها هم احساس دارند و من به این نتیجه
رسیده‌ام که تو مهمترین چیزی هستی که در این دنیا دارم.

من می‌دانم که بی‌نقص نیستم. در این چند ماهی که گذشت بیش از
آنچه کسی بتواند در تمام مدت عمر اشتباه کند، اشتباه کرده‌ام. وقتی آن
نامه‌ها را پیدا کردم، اشتباه کردم چنان واکنشی نشان دادم. اشتباه کردم
که درباره‌ی آنچه در گذشته بر من رفته بود، حقیقت را پنهان کردم. آن

زمان که تو به سوی پایین خیابان می‌راندی و من به دنبالت می‌دویدم و بار دیگر وقتی در فرودگاه ایستادم و رفتن تو را تماشا کردم، می‌دانستم می‌بایست بیشتر سعی می‌کردم که تو را از این کار بازدارم. اما بزرگترین اشتباهم این بود که منکر چیزی می‌شدم که در قلبم کاملاً به آن واقف بودم، این که بی تو نمی‌توانم زندگی کنم.

تو برتر از همه چیز هستی. وقتی در آشپزخانه نشسته بودیم، سعی کردم تمام آن چیزهایی را که می‌گفتی، انکار کنم، گرچه می‌دانستم تمام آن حقیقت است. مثل کسی که فقط به پشت سر خود نگاه می‌کند، آنچه را پیش رویم فرار داشت نادیده گرفتیم. من از موهبت طلوعی که در راه بود، محروم شدم. شگفتی وقوع پیش از موعده‌ی را که به زندگی‌ام ارزش می‌بخشید، از دست دادم، و چه اشتباهی کردم! این نیز محصول سردرگمی من بود و ای کاش زودتر فهمیده بودم.

و حالا هر قدر خیره به آینه می‌نگرم، چهره‌ی تو را می‌بینم و صدای تو را می‌شنوم، و یقین پیدا می‌کنم که این مسیری است که باید دنبال کنم. بزرگترین آرزویم این است که فرصتی دوباره به من بدهی، و همان‌طور که شاید حدس زده باشی، امیدوارم این بطری اثر جادویی خود را بگذارد، همچنان که یک بار این کار را کرد، و به نحوی ما را به سوی هم بازگرداند.

بعد از رفتن تو، تا چند روز دلم می‌خواست باور کنم که می‌توانم زندگی‌ام را چون گذشته ادامه دهم، اما نتوانستم. هر بار که غروب خورشید را تماشا می‌کردم تو به ذهنم راه می‌یافتی. هر بار که به طرف تلفن می‌رفتم، شوق صحبت با تو به دلم چنگ می‌زد. حتی وقتی به قایقرانی می‌رفتم، فقط در فکر تو بودم و اوقات خوشی که با یکدیگر داشتیم در نظرم مجسم می‌شد. قلباً می‌دانستم هرگز زندگی‌ام همچون

گذشته نخواهد شد. بیشتر از آنچه در تصور می‌گنجد دلم می‌خواست تو برگردی، و آخرین گفتگویمان در گوشتم طنین‌انداز بود. می‌دانستم هر چقدر هم که عاشق یکدیگر باشیم این امکان‌پذیر نیست مگر ما... هر دوی ما... مطمئن شویم که من سرسپرده‌ی مسیری که در پیش دارم بعد از این که آن را به تو گفتم، برای تو همان معنا و مفهوم را داشته باشد که برای من داشت.

در رؤیا دیدم که با کاترین در ساحل دریا هستم، دقیقاً در همان نقطه‌ای که بعد از ناهار خوردن در رستوران هانگ تو را به آنجا بردم. روزی آفتابی بود و نور درخشان خورشید بر ماسه‌ها می‌تابید. همچنان که با او راه می‌رفتم دریاره‌ی تو و اوقات خوشی که با هم داشتیم حرف زدم و کاترین گوش داد. سرانجام بعد از کمی مکث اعتراف کردم که تو را دوست دارم و از این بابت احساس تقصیر می‌کنم. او زود جواب نداد. فقط راه می‌رفت. تا این که بالاخره رو به من کرد و پرسید:

- چرا؟

گفتم:

- برای خاطر تو.

وقتی جواب مرا شنید، لبخندی مفرح و صبورانه بر لب آورد، مانند لبخندی که زمان بودنش می‌زد و به آرامی صورت مرا نوازش کرد و گفت:
- گارت، خیال می‌کنی بطری را چه کسی برای او برد؟



ترزا از خواندن دست کشید صدای ضعیف موتور یخچال به نظر می‌رسید این کلمات را منعکس می‌کند

- خیال می‌کنی بطری را چه کسی برای او برد؟
 ترزا به صندلی تکیه داد. چشمانش را بست و سعی کرد از زیرش
 اشکهایش جلوگیری کند. زیر لب گفت:
 - گارت، گارت.

از بیرون صدای اتومبیل‌هایی که از خیابان عبور می‌کردند، شنیده می‌شد.
 ترزا دوباره شروع به خواندن کرد.



وقتی بیدار شدم احساس تنهایی و پوچی کردم. رؤیایم به جای
 این‌که تسکینم دهد، درد و اندوه به جانم انداخت، به دلیل کاری که با هر
 دو نفرمان کرده بودم و شروع به گریستن کردم. وقتی بالاخره حالم سر
 جا آمد، فهمیدم چه کنم. با دستی لرزان دو نامه نوشتم. یکی نامه‌ای که
 تو در دست داری و دیگری نامه‌ای به کاترین که در آن با او خداحافظی
 کردم. امروز هینز تنس را به دریا می‌برم که آن را برای او بفرستم، مانند
 نامه‌های دیگر. این آخرین نامه‌ی من به اوست. کاترین به روش خود به
 من فهماند که قدم پیش بگذارم، و تصمیم دارم به حرف او گوش کنم، نه
 تنها به حرف او، بلکه به ندای قلبم که مرا به سوی تو هدایت می‌کند.
 او، ترزا، متأسفم که تو را آزردم. هفته‌ی آینده به بوستون خواهم
 آمد به این امید که تو راهی برای بخشیدن من پیدا کنی. شاید هم خیلی
 دیر باشد. نمی‌دانم.

ترزا، تو را دوست دارم و همیشه خواهم داشت. از تنهایی به جان
 آمده‌ام. وقتی بچه‌ها را می‌بینم که روی ماسه‌ها بازی می‌کنند، می‌خندند
 و می‌گریزند، احساس می‌کنم دلم می‌خواهد از تو بچه‌ای داشته باشم.

دلم می‌خواهد مرد شدن کوین را به چشم ببینم. دلم می‌خواهد روزی که کوین داماد می‌شود و تو گریه می‌کنی، دستان تو را در دست بگیرم. دلم می‌خواهد وقتی رؤیاهای کوین به حقیقت می‌پیوندد، تو را ببوسم. اگر تو بنخواهی به بوستون می‌آیم چون دیگر نمی‌توانم به این مشکل به زندگی ادامه دهم. بی تو بیمارم و غمگین. در آشپزخانه نشسته‌ام و دعا می‌کنم که تو اجازه دهی به سوی تو بازگردم، و این بار برای همیشه.

گارت



هوا گرم و میش بود و آسمان خاکستری رنگ. به سرعت رو به تاریکی می‌رفت. گرچه ترزا هزار بار نامه را خوانده بود، باز هم هر بار آن را می‌خواند همان احساسی را پیدا می‌کرد که دفعه‌ی اول به او دست داده بود. در طول یک سال گذشته این احساسات در تمام لحظات بیداری در جان او ریشه دوانده بود.

ترزا در ساحل نشسته بود و سعی می‌کرد گارت را در حال نوشتن نامه مجسم کند. او انگشت خود را روی کلمات می‌کشید، کاغذ را به آرامی نوازش می‌کرد، می‌دانست دست گارت به آن خورده است. او با اشک خود مبارزه می‌کرد، مانند همیشه که بعد از خواندن نامه دچار چنین حالتی می‌شد. در بعضی از نقاط نامه لکه‌هایی دیده می‌شد، گویی خودنویس او هنگامی که نامه را می‌نوشته، نشسته می‌کرده است. این لکه‌های مشخص نامه نظر را جلب می‌کرد. روی شش کلمه خط خورده بود و ترزا به آن نگاه می‌کرد و کنجکاو بود بفهمد چه می‌خواسته بگوید، و مثل همیشه سر در نیآورد این نیز مانند

بسیاری از چیزهای دیگر آخرین روز زندگی گارت، رازی بود که او با خود برد در انتهای صفحه، خط او به‌سختی خوانده می‌شد، گویی خودنویس را محکم گرفته بود.

وقتی ترزا نامه را تا انتها خواند، آن را تا کرد به دورش نخ پیچید و در جایی قرار داد تا همیشه همان طور باقی بماند. او آن را در بطری انداخت و در گوشه‌ای در کیفش گذاشت. می‌دانست وقتی به خانه برگردد مثل قبل آن را روی میز کنار تختش خواهد گذاشت. شبها که نور چراغهای خیابان به اتاق می‌تابید، بطری در تاریکی می‌درخشید و این چیزی بود که او قبل از خواب به آن نگاه می‌کرد.

بعد ترزا به سراغ عکسهایی رفت که جب به او داده بود. ترزا به خاطر آورد که بعد از بازگشت به بوستون آنها را با دستانی لرزان نگاه کرده و در کشو گذاشته بود. پس از آن دیگر هرگز به آنها نگاهی نینداخته بود.

اما اکنون عکسی را که گارت در حیاط پشتی انداخته بود، پیدا کرد و آن را مقابل خود گرفت و همه چیز او را به خاطر آورد. نگاه او و حرکاتش، لبخند ملیح، چروکهای زیر چشمانش. ترزا پیش خود گفت شاید فردا عکس را ببرد و آن را در اندازه‌ی بزرگ چاپ کند و روی میزش بگذارد. درست مانند عکس کاترین که گارت آن را روی میزش گذاشته بود. سپس لبخندی غمگینانه بر لبانش نشست و بی‌برد که بی‌فایده است. او این کار را نمی‌کرد. عکس را کنار عکسهای دیگر زیر جورابها و کنار گوشوارهای که مادر بزرگش به او داده بود، در کشو می‌گذاشت. هر روز دیدن تصویر گارت زجرآور بود و او هنوز آمادگی نداشت.

ترزا بعد از مراسم ختم گاهگاهی با جب تماس می‌گرفت و از او احوالپرسی می‌کرد. اولین بار که به جب زنگ زده بود برای او گفته بود که چرا گارت هپنزنس را به دریا برد و بالاخره مکالمه‌ی آنان به هق‌هق هر دو نفر ختم

شد. لو و جب با گذشت ماهها بالاخره توانستند بدون گریه کردن نام گارت را برزبان آورند و گاهی اوقات جب از پشت تلفن خاطرات دوران کودکی او و یا خاطراتی را که به دیدارهای او با ترزا مربوط می‌شد و گارت برایش تعریف کرده بود چندین و چند بار برای ترزا می‌گفته.

در ماه جولای، ترزا و کوین به فلوریدا رفتند و غواصی کردند. آب آنجا هم مانند آب کارولینای شمالی گرم و حتی زلال‌تر بود. آن دو هشت روز آنجا بودند. صبحها به غواصی می‌رفتند و بعدازظهرها را کنار دریا سپری می‌کردند. در راه بازگشت به بوستون تصمیم گرفتند سال آینده هم همین‌کار را انجام دهند. کوین برای هدیه‌ی تولدش از ترزا خواست که اشتراک مجله‌ی غواصی را برای او بگیرد. اتفاقاً، در اولین مجله داستانی در مورد غرق کشتیها در سواحل کارولینای شمالی از جمله قایقی که در آبهای کم عمق غرق شده و آنان آن قایق را با گارت دیده بودند، چاپ شده بود.

هر چند بارها از ترزا تقاضا شده بود، او بعد از مرگ گارت با هیچ کس قرار ملاقات نمی‌گذاشته. به جز دینا، تمام همکاران او سعی کردند او را با افراد مختلف آشنا کنند. به ترزا می‌گفتند تمام آن افراد نیت خیر دارند و واجد شرایط هستند، ولی او مؤدبانه دعوت همه را رد می‌کرد. گاهی می‌شنید که همکارانش می‌گویند:

- هیچ سر در نمی‌آوریم، چرا او خودش را ول کرده است؟ او که هنوز

جوان و زیباست.

آنان که فهمیده‌تر بودند اظهار عقیده می‌کردند که با گذشت زمان او از این

حال بیرون خواهد آمد.

سه هفته پیش تماس تلفنی جب باعث شد او به کیپکاد بیاید. وقتی ترزا

صدای آرام و ملایم جب را شنید که به او نصیحت می‌کرد و قتش رسیده است

تکلیفی به خود بدهد، دیواری که او به دور خود کشیده بود، فروریخت. او تمام

شب را گریسته اما صبح روز بعد می‌دانست چه کند چون فصل دریا نبود او خود ترتیب کار را طوری داد که به اینجا برگردد به همین سادگی. و چنین بود که سرانجام او التیام یافت.

ترزا در حالی که کنار دریا ایستاده بود در این فکر بود که آیا کسی او را می‌بیند؟ به اطراف نگاهی انداخته هیچ کس آن دور و بر نبود ظاهراً فقط دریا در حرکت بود و دیوانه‌وار او را به سوی خود می‌خواند. آب خشمگین بود و خطرناک. این همان مکان شاعرانه‌ای که او به خاطر می‌آورد نبود ترزا در اندیشه‌ی گارت مدتی طولانی دریا را تماشا کرد تا این که از آسمان زمستانی صدای رعد برخاست.

باد وزیدن گرفت و ترزا احساس کرد ذهن او نیز با وزش باد بی‌مقصد به پیش می‌رود او می‌خواست بداند چرا باید کارش به اینجا بکشد؟ سر در نمی‌آورد. تندباد دیگری برخاسته ترزا احساس کرد گارت در کنار اوست و موهای او را از صورتش کنار می‌زند. گارت هنگام آخرین خداحافظی نیز همین کار را کرده بود و ترزا یک بار دیگر تماس دستان او را احساس کرد خیلی چیزهای دیگر آن روز بود که او آرزو می‌کرد می‌توانست تفسیرشان دهد، چقدر افسوس می‌خورد...

اکنون ترزا در خیال، عاشق او بود همیشه عاشق او می‌ماند. از همان لحظه‌ای که او را در لنگرگاه دید به او دل باخته هنوز دوستش داشت و می‌دانست نه گذشت زمان و نه حتی مرگ او می‌تواند تغییری در احساس او پدید آورد. ترزا چشمانش را گشود و نجوا کرد:

- دلم برایت تنگ شده، گارت بلیک.

و برای لحظه‌ای احساس کرد گارت صدای او را شنید، زیرا باد ناگهان از حرکت ایستاد.

درست لحظه‌ای که می‌خواست چوب پنبه‌ی سر بطری را که نامهای در

آن بود بردارد اولین قطرات باران فرود آمد. او آن نامه را روز قبل نوشته بود. نامه‌ای که می‌خواست آن را برای گارت بفرستد. نامه را باز کرد و آن را جلوی روی خود گرفته درست مانند وقتی که اولین نامه را پیدا کرده بود نور کمی که باقی مانده بود آن قدر نبود که بتواند کلمات را به‌وضوح ببیند، اما آن را از حفظ بود وقتی شروع به خواندن کرد، دستانش می‌لرزید.



محبوبم،

یک سال از زمانی که با تو در آشپزخانه نشسته بودم گذشته است. دیروقت است و گرچه کلمات به‌سختی به ذهنم می‌آید، نمی‌توانم از احساساتی که به من می‌گویند وقت آن است تا جواب نامه‌ات را بدهم، بگریزم.

عزیزم، البته که تو را می‌بخشم. همان لحظه‌ای که نامه‌ات را خواندم تو را بخشیدم. صمیمانه بگویم، راه دیگری نداشتم. زمانی رها کردن تو برایم به اندازه‌ی کافی سخت بود، و حالا برای دومین مرتبه به مراتب سخت‌تر است. بیش از آن دوست داشتم که بگذارم بروی. گرچه هنوز برای آنچه ممکن بود پیش بیاید غصه می‌خورم، خدا را شکر می‌کنم که تو حتی برای مدتی کوتاه به زندگی‌ام پا گذاشتی. در آغاز پذیرفته بودم که خداوند ما را به همدیگر رسانده است تا به طریقی از غم و اندوه تو کاسته شود. اکنون، در این یک سال، به این باور رسیده‌ام که ماجرا برعکس است.

خنده‌دار است، حالا من در موقعیتی هستم که تو بودی. همین‌طور که می‌نویسم، در حال مبارزه با روح کسی که دوستش داشتم و او را از

دست دادم، اکنون کاملاً می فهمم که تو با چه مشکلاتی دست به گریبان بودی و می دانم چقدر برایت زجرآور بوده است که به خود بیایی. گاهی اوقات غم و اندوه سراپای وجودم را فرا می گیرد، و با این که می دانم دیگر هرگز یکدیگر را نخواهیم دید، بخشی از وجودم می خواهد تا ابد به تو بچسبد. این کار برای من آسان است، چون دوست داشتن مردی دیگر ممکن است خاطرات من و تو را کم رنگ کند. با این که این قیاسی ضد و نقیض است، هر چند به راستی دلم برایت تنگ شده است، برای خاطر توست که از آینده هراسی ندارم. چون تو توانستی عاشق من شوی، به من امید داده ای، عزیزم. تو به من آموختی اندوه و غصه هر قدر عظیم باشد می توان به زندگی ادامه داد، و با روش خاص خود مرا واداشتی باور کنم که عشق واقعی را نمی توان انکار کرد.

اکنون، گمان نمی کنم آمادگی داشته باشم، اما این تنها راه چاره ای من است. خودت را سرزنش نکن، من امیدوارم روزی بیاید که چیزی زیبا جایگزین غم و اندوه من شود. برای خاطر توست که نیروی ادامه ای حیات دارم.

منی دانم مردگان می توانند به این کوهی خاکی بازگردند و باعث تحرک کسانی شوند که آنان را دوست داشتند یا نه، ولی اگر بتوانند، می دانم که تو همیشه در کنارم خواهی بود. وقتی به صدای امواج اقیانوس گوش می کنم، نجوای تو را می شنوم. وقتی نسیم ملایمی گونه ام را نوازش می کند، روح توست که از کنارم می گذرد. مهم نیست چه کسی وارد زندگی ام شود، تو برای همیشه با منی. تو در پیشگاه خداوندی، در کنار روح من، و مرا به سوی آینده ای که نمی توانم پیش بینی اش کنم، هدایت می کنی.

محبوبم، این خدا حافظی نیست، پیام تشکر است. متشکرم که به

زندگی ام وارد شدی و به من لذت بخشیدی. متشکرم که دوستم داشتی و در عوض طعم عشق مرا چشیدی. برای خاطراتی که تا ابد مرا خوشنود خواهد ساخت، متشکرم. اما از همه مهم تر، متشکرم که نشانم دادی زمانی خواهد رسید که عاقبت تو را به خود واگذارم.

دوستت دارم،

ت.



ترزا نامه را برای آخرین بار خواند. سپس آن را تا کرد و در بطری گذاشت. او بطری را چند بار چرخاند با این نیت که سفرش کاملاً دوار شود و بالاخره وقتی احساس کرد بطری بیش از این نمی تواند صبر کند، آن را تا جایی که می توانست به دور دست پرتاب کرد.

آن موقع بود که باد تند و وزید و مه شروع به بالا آمدن کرد. ترزا در سکوت ایستاد و بطری را که روی آب بالا و پایین می رفته نگاه کرد گرچه می دانست ناممکن است. تصور کرد این بطری هرگز به ساحل نخواهد رسید و برای ابد دور دنیا خواهد گشت و به جاهایی خواهد رفت که او خود هرگز آنجا را ندیده بود.

پس از دقایقی چند وقتی بطری از نظر دور شد، ترزا به سوی اتومبیل برگشته او در حالی که ساکت و خاموش در زیر باران گام برمی داشته لبخندی ملایم بر لب آورد. نمی دانست بطری چه موقع به کجا خواهد رسید و آیا هرگز خواهد رسید؟ اما به راستی مهم نبود او می دانست پیامش به دست گارت خواهد رسید.

تعدادی از مکتب منتشر شده

ان سوی نیمه شب

سیدنی شلدون / شرف الدین شرفی

اماندا

فلیس ریتی / نفیسه معتکف

اشعاری در مدح مولاعلی (ع)

صد رحیمیان

افسانه دل

فریده رهنما

تئوریها و کاربرد هیپنوتیزم

رافایل رودز / دکتر رضا جمالیان

تقرات نیروهای روح روانی

زاک مارتین / دکتر رضا جمالیان

خطای رومنو

دکتر لایال واتسون / دکتر فرخ سیف بهزاد

